۵ مارک

سال هشتم - شماره ۵۴ و ۵۳ (شمارهٔ ۱ در تبعید)



گردون

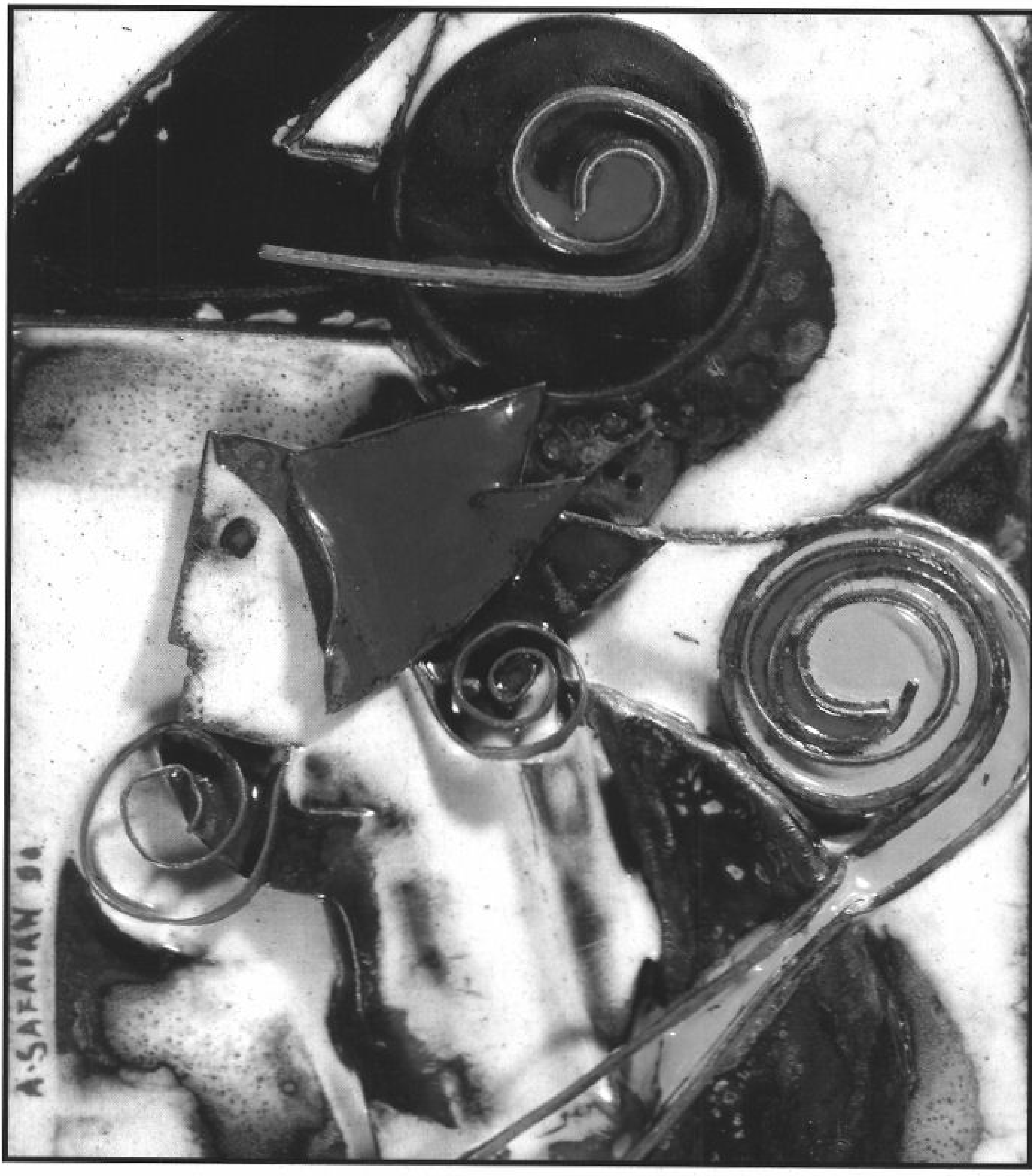
۵۳
۵۴

ISSN 1022-7202

عباس کیارستمی بر سکوی افتخار جشنوارهٔ جهانی کان ایستاد

م.ف.فرزانه: عاقبت آریامهر اصلی چه شد؟ ■ هوشنگ گلشیری: چند قطره خون بر این سفید مولع بزرگ علوی: من زنده می‌مانم. ■ مانی: شاملو شاعر است، نه چریک! ■ ناصر حسینی: تئاتر مهجور ما. عباس میلانی: قبلهٔ عالم. ■کوشیار پارسی: غزلِ غزل‌ها ■ جایزهٔ گردون در غربت ■ و مطالب دیگر.

گزارش: چرا به حوادث و مسایل جامعه بی تفاوت شده‌ایم؟!



DEUTSCHE WELLE * برنامه فارسی

50588 KÖLN - Germany (Fax ++49-221-3894800)
تهران جمهوری اسلامی ایران صندوق پستی ۸۵۶۹ ۱۱۳۶۵



بخش فارسی

کلیات (تاریخچه)

اولین برنامه صدای آلمان بزبان فارسی در ماه مارس سال ۱۹۶۲ میلادی پخش گردید که علت این اقدام در درجه اول مناسبات دوستانه سنتی میان دوکشور وعلاقمندیشدیدمردم ایران در خصوص آگاه شدن از وقایع واوضاع آلمان بود. رویدادهای سیاسی سالهای گذشته ایران،بکرات روابطدو کشور آلمان وایران را تحت فشار قرارداده وبدین‌خاطرنیزضرورت ایجاب میکند که مردم ایران مستقیما مخاطب قرارداده شده واز رویدادها ومشی سیاسی‌دولت‌آلمان ودیگر کشورهای جهان درمقابل ایران آگاه شوند.

برنامه های بخش فارسی صدای آلمان برای همه طبقات تنظیم وپخش میشوند و افزایش شمار نامه های شنوندگان نمایانگر فزونی یافتن میزان علاقمندی آنها به این برنامه هاست که این امر نیز بویژه درباره برنامه های "زن واجتماع " ، "جوانان " "آموزش واجتماع " و "پاسخ به نامه ها "صدق‌میکند که‌یکی از پر شنونده ترین برنامه های بخش فارسی است .

09.00-09.50h UTC : 12045, 15105, 17820, 21695 kHz
17.00-17.50h UTC : 5935, 7305, 9575, 13690 kHz

Eutelsat II F1 (13° Ost): transponder 27, vertical (DW-TV), audio: 8,28 MHz
Intelsat 707 (1° West): digital (MPEG-2/DVB), transponder 23B, 3,9115 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)
Asiasat 2 (100,5° Ost): digital (MPEG-2/DVB), transponder 10B, 4000 GHz, audio 4x 128 kbit/s mono, (radioname: DWRa 2&3)

تکرار برنامه شامگاهی هر روز از ساعت ۹ تا ۱۰ بوقت اروپای مرکزی از طریق کابل در محوطه کلن و بن و همچنین از طریق ماهواره آسترا ۷.۹۲ و در سطح اروپا از طریق
Eutelsat II F1 , 7,74 /8.28 MHz

از طریق کابل و ماهواره آسترا

Internet: http://www.dwelle/persian/Welcome.html

میکروفون آزاد ۰۰۴۹-۲۲۱-۳۸۹٤۸۳۷

DEUTSCHE WELLE

گردون

ادبی. فرهنگی. هنری

ماهنامه

سال هشتم - شماره ۵۴ و ۵۳

(شمارهٔ ۱ در تبعید)

خرداد ۱۳۷۶

مدیر مسئول و سردبیر
عباس معروفی

زیر نظر هیأت تحریریه

روابط عمومی، اورنگ جوادیان

روی جلد اثر علی‌اکبر صفائیان
نقش برجسته روی مینا

طرح‌ها،
داود سرفراز، طلیمه کامران، محمد وجدانی

حروف‌چینی زرنگار از گردون، مهوش یزدانی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی ـ کلن، آلمان

مطالب الزاماً نظر گردانندگان گردون نیست.
نقل مطالب با ذکر مآخذ آزاد است.
گردون در پذیرش و ویرایش مطالب آزاد است.
مطالب رسیده مسترد نمی‌شود.

نشانی،
P.O.Box 101342
52313-Düren - Germany

تلفن، ۰۱۷۲-۶۳۵۸۶۷۵ (آلمان)
۰۱۷۲-۳۸۵۷۰۶۲ (آلمان)



عباس معروفی

حضور خلوت انس

درست یکسال گذشته است. ماه مارس ۹۶ با درد و اشک همهٔ نیروی باقیمانده را به کار بستم تا همهٔ کتابها، وسایل، دفترکار، خانه، خیابان، تهران و ایران را یکجا با چشمهایم ببلعم. آخرین تصاویر همیشه به یاد آدم خواهد ماند، وطن همیشه به یاد آدم خواهد ماند، مادر، گریه، و عشق. عشق، زخم عمیقی است که همیشه ناسور خواهد ماند. از بستگان و دوستانم خداحافظی نکردم. هنگامی که نیمه شب خانه را ترک می‌کردم تا با همراهانم به فرودگاه مهرآباد بروم، یک گشتی شبانه جلو خانه‌ام ایستاده بود و با موتور سواران سیاهپوش ما را زیر نظر داشت.

نمی‌دانم از سرما و هیجان بود، یا از وحشت و خستگی که دندانهایم به‌هم می‌خورد. همه چیز بوی جدایی و مرگ می‌داد. به چند نویسنده و افراد خانواده‌ام گفته بودم که ممکن است زیر هواپیما دستگیر شوم. ممکن است در فاصلهٔ منزل تا فرودگاه یک تصادف رخ بدهد. ممکن است در سالن فرودگاه ناگاه قاچاقچی مواد مخدر از آب در بیایم. و نیز ممکن است بروم.

بعد از دادگاه وقتی به جرم نویسندگی به زندان و شلاق محکوم شدم، دوستم هوشنگ گلشیری در مصاحبه‌ای با رادیو بی‌بی‌سی گفت: «مسئله کتاب که از سالها پیش پابرجاست. هر کدام از ما چند کتاب در مُحاق داریم. همین نشریات مستقل مانده بود که حالا به این روز تیره دچار شده، و من نمی‌دانم چه باید کرد. دیگر چیزی نداریم، جز یک جسم خسته و ویران که منتظریم حذف فیزیکی‌مان کنند. شبی، نصفه شبی با تصادفی یا حمله‌ای در تاریکی با کارد ...».

و دوست دیگرم احمد میرعلایی را در اصفهان کنار خیابان به وضع غم‌انگیزی به قتل رسانده بودند. یک شیشه مشروب الکلی در کنارش گذاشته بودند یعنی که یک آدم دائم‌الخمر شرّش را کنده است. هر روز بر تعداد تلفن‌های تهدیدآمیز و نامه‌های بی‌امضا افزوده می‌شد. کتابهایم از مدتها پیش توقیف بود، کلاس درسم را تعطیل کرده بودند. و شاگردانم به این فکر افتاده بودند که آیا می‌توان کلاس درس را در خانه‌ها دایر کرد؟ دیگر نقطهٔ سفیدی وجود نداشت. برخی از دوستانم معتقد بودند که بمانم و قهرمان شوم، اما من همیشه گفته‌ام که برای حصول آزادی، و برای نویسندگی، نیازی به رفتار چریکی نیست. عصر اقدامات مسلحانه به سر آمده است، باید راه مناسب‌تری پیدا کرد. برخی دیگر اصرار داشتند که وطن را ترک کنم، چرا که زمانه آبستن هرگونه حادثه‌ای بود. و بسیاری از ما به این نتیجه رسیده بودیم که در حال حاضر امن‌ترین مکان برای ما گوشهٔ زندان است.

تصویری که از تهران به یاد دارم، حالا کابوس‌ها و مونس شبهای من است؛ ماهها بود که بازجویم مرا به هتل هیلتون می‌برد، غذا سفارش می‌داد، در اتاقی از اتاقهای هتل ساعتها بحث می‌کردیم و هیچوقت هم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. از دید بازجوی من، مردم ایران خسته و افسرده نبودند یا اگر هم بودند، ما حق نداشتیم بنویسیم. می‌پرسیدم: «مگر واقعیت به جز این است؟ اختلاس، رشوه، سرگردانی ارباب رجوع ادارات، گرانی افسارگسیخته، سردرگمی جوانان که هیچ برنامه‌ای ندارند، همه و همه نشان از ناامنی روانی و زندگی اجتماعی است. هفده سال از انقلاب گذشته، و شما هنوز دارید مردم را در خیابان‌ها وارسی می‌کنید. این بازرسی‌های شبانه از ماشین و بدن مردم معنایش چیست؟ این توهین آشکار به ملتی است که همه چیز را فدای شما کرده. پس انقلاب شما کی‌تمام می‌شود؟ این مهاجرت گسترده به کجا می‌کشد؟ شما دارید همه را فراری می‌دهید و یکبار به خودتان زحمت نمی‌دهید که به مسئولین مملکت رعایت قانون را تفهیم کنید. مدام ما را صدا می‌کنید و خیال می‌کنید عامل بدبختی‌تان ماییم».

می‌گفت: «واقعیت هر چه هست به شما چه ارتباطی دارد؟ شماها خیانتکارید که با نوشتن این چیزها برای رسانه‌های غربی خوراک تهیه می‌کنید. چرا از تأسیسات کارخانه و سد و پل و جاده و هزاران طرح عمرانی نمی‌نویسید؟ مگر کورید و نمی‌بینید؟».

می‌گفتم: «تأسیسات عمرانی و ساختن مملکت جزو وظایف حکومت است، نوشتن ندارد. شما موظفید راهها و پل‌ها را بسازید، موظفید برای جوانان برنامه‌ریزی کنید، موظفید به قانونی که خودتان نوشته‌اید عمل کنید، موظفید شب را مثل روز برای مردم روشن کنید، نه اینکه روز مردم را به تاریکی بکشانید».

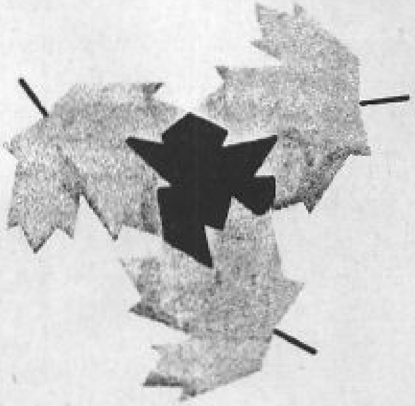
در همان وقت تلویزیون گزارشی از سفر یک مسئول به شهرستان را پخش می‌کرد و مردم به خیابان ریخته بودند و شاخه‌های گل را به وسط خیابان پرت می‌کردند. آنطرف عده‌ای جلو مهمان، گوسفند قربانی می‌کردند، مفسّر تلویزیون با هیجان از استقبال ۵۰ کیلومتری مردم حرف می‌زد و بازجوی من با نگاه عاقل اندرسفیه می‌گفت: «مشکل شما این است که گوش و چشمتان را وقف ماهواره‌ها کرده‌اید و دل به رسانه‌های غربی داده‌اید».

و من گفتم: «عامهٔ مردم معمولاً به تماشای قدرت یا مجسمهٔ قدرت می‌روند، در تظاهرات نمایشی نقش سیاهی لشکر را خوب بازی می‌کنند، این نیاز طبیعی انسان است که نمی‌خواهد بمیرد، با بزرگان عکس می‌گیرد، دربارهٔ جاودانگان حرف می‌زند، حتا با قاتلی مشهور در پای چوبهٔ اعدام خاطرهٔ دیدار برقرار می‌کند تا خود را به مرز جاودانگی برساند. میلیونها فدایی هیتلر کجا رفتند؟ لشکر بی‌انتهای استالین چه شد؟ یادتان باشد مملکت به دست نخبگان ساخته می‌شود».

تلویزیون را خاموش کرد و فریاد کشید: «تقصیر ماست که داریم برای حفظ جان شما تلاش می‌کنیم و شماها نمی‌فهمید که در چه وضع خطرناکی قرار دارید. مملکت در وضع خطرناکی است، شماها از یک طرف، دیگران از طرف دیگر. یک نمایندهٔ مجلس میلیونها تومان دزدی کرده، یک معاون وزیر مبلغ کلانی رشوه گرفته ...».

گفتم: «خوب، بروید دستگیرشان کنید». با صدای بلندتر فریاد کشید: «حرف نزن. آبرومان می‌رود، همه چیز به هم می‌ریزد». با صدای آرام گفت: «شماها هم که می‌توانید در این وضعیت به ما کمک کنید، ساز وارونه می‌زنید».

تائیدیه می‌خواست. جمهوری اسلامی در تمام این هفده سال به فکر گرفتن تائیدیه بوده است. دلش می‌خواهد همه تائیدش کنند و بر رفتارش صحه بگذارند. بسیاری از نویسندگان و روشنفکران در وضعیت مشابه قرار داشتند. ما می‌دانستیم چه کسی چه روزی در کدام اتاق هتل بازجویی پس داده و نوبت را انتظار می‌کشیدیم. تفاوتی عمیق بین ما روشنفکران و روحانیت وجود داشت. و این به خاستگاه انگیزه‌های ما از فعالیت‌های فردی و اجتماعی باز می‌گشت. ما هرگز به این اندیشه نبوده‌ایم که قلم را وسیلهٔ ارتزاق خود کنیم و معمولاً دارای دو شغل بوده‌ایم؛ نویسنده و معلم، یا نویسنده و روزنامه‌نگار، و یا نویسنده و ویراستار. هنر وسیلهٔ نان خوری ما نبوده است، اما در مقابل، روحانیت تنها از راه دین نان خورده است. بنابراین در تفویض قدرت یا ثروت و حتا محبوبیت در بین اقشار جامعه ناتوان بوده است. در منتهای ضعف دچار خطاهای سهوی و عمدی شده، اما هرگز در صدد جبران یا تصحیح اشتباه برنیامده است، بلکه همواره کوشیده است دیگران را بر



تائید خود وادار سازد. بلاهایی که در این سالها بر سر ملت و ایران آمده، بعد از اعدامها، حذف‌ها، خرابی‌ها، و نقض حقوق بشر، و حتا لگد زدن به بخت خویش که همانا نفی قانون اساسی بوده، از کشورهای غربی یا از روشنفکران بر جامعه وارد نشده است. چه اینکه هیچ روشنفکری در این ۱۷ سال مصدر امور نبوده، و مقام و منصبی نداشته است. گرانی ارز و انزوای سیاسی، در شکستن شخصیت و بی‌اعتباری آدمها رخ داده است. جمهوری اسلامی شخصیت ایرانیان را لکه‌دار کرده است.

تصویری که از تهران به ذهن سپرده‌ام، چهرهٔ شکستهٔ بازجوی من است که در برابر جسم و روح ویران من قلم می‌زد و می‌گفت: «غربی‌ها حکومت ایران را زیر فشارهای تبلیغاتی گذاشته‌اند و حتا از نظر خبری هم ما را حذف کرده‌اند».

و من گفتم: «دقیقاً همان کاری که شما با نویسندگان دگراندیش می‌کنید». می‌نشست، سیگار می‌کشید و دوباره پا می‌شد و راه می‌رفت. می‌گفت: «ما می‌خواهیم مملکت را بسازیم، اما شماها نمی‌گذارید. تصویرهای مخلوش می‌دهید. از کاه کوه می‌سازید، و کارهای خوب ما را نمی‌بینید. اصلا چرا ما باید نگران شما باشیم و از شما مراقبت کنیم؟». می‌گفت: «اگر ارتباط ما با شما قطع شود، نمی‌دانم چه بلایی بر سرتان می‌آید. وقتی پروندهٔ سیرجانی آمد زیر دست من، یک روز او را خواستم. آمد و با هم حرف زدیم. بهش گفتم آقای سیرجانی اگر با من روراست باشی کارهایت روبراه می‌شود. اما به من نارو زد. من هم پرونده‌اش را تحویل قسمت دیگر دادم. خلاصه عباس جان مواظب خودت باش، سعی نکن به من نارو بزنی. ما از همه چیزت خبر داریم. همه جا زیر ذره‌بین مایی. حتا توی اتاق خواب». و بعد چند نمونه از گفتگوی خصوصی من و خانواده‌ام را ذکر کرد و من همان موقع یاد رمان «مرشد و مارگریتا» از بوریس بولگاکوف افتادم و آن ترجمهٔ زیبای عباس میلانی.

مدتها بود که یک کیوسک روزنامه فروشی شبانه روزی جلو خانهٔ ما قرار داده بودند که با نورافکن تمام خانهٔ ما را روشن می‌کرد. همسایه‌ها هر وقت مرا می‌دیدند با اشاره‌ای به کیوسک می‌گفتند: «حواستان که هست، آقای معروفی؟» و ماموران روزنامه فروش، گاهی نامهٔ تهدیدآمیز- چیزی نظیر تلفن‌های تهدیدآمیز- زیر برف‌پاک‌کن ماشینم می‌گذاشتند و می‌رفتند. ماهها بود که بعد از کارشبانه، ساعتی در تاریکی اتاق پشت پنجره می‌ایستادم و عدالت شبانه را تماشا می‌کردم. می‌ترسیدم بخوابم و باز کابوس ببینم. اما از زور خستگی بیهوش می‌شدم و در اوج کابوس -می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم- می‌ترسیدم بیدار شوم، چون در فضای وحشتناک‌تر از کابوس باید به زندگی ادامه می‌دادم.

یک روز عباس سلیمی‌نمین مدیر کیهان هوایی به من تلفن زد که چرا نویسندگان دگراندیش را مطرح می‌کنید؟ چرا از کتاب فلان نویسنده حرف می‌زنید؟ چرا سنگ صبور صادق چوبک را علم کرده‌اید؟ چرا از نویسندگان حزب‌اللهی سخنی نمی‌گویید و بهشان جایزه نمی‌دهید؟ او هم تائیدیه می‌خواست، خیال می‌کرد با تائید من و امثال من هر کس می‌تواند نویسنده شود. بعد از یک مکالمه نیم ساعته، به او گفتم اصلاً چرا ما را تعطیل نمی‌کنید؟ تعطیل‌مان کنید آقا، بروید یک پراودا چاپ کنید برای تمام ملت، خیال همه را راحت کنید. بخشی از گفتگوی ما بخصوص «پراودا»ی آن در روزنامه‌ای چاپ شد و آنگاه مهدی نصیری مدیر سابق کیهان، نوشت: «اگر آزادی این است که افراد دگراندیش هر چه دلشان خواست بگویند، من حاضرم جانم را بدهم تا چنین آزادی‌ای محقق نشود».

این افراد خط مشی فرهنگی ایران را تعیین می‌کنند، و وقتی در بخش نوشتاری به هیچ چیز نرسیدند، هنگ موتورسوران ناشناس را برای سرکوب مخالفان و آتش‌زدن کتابخانه‌ها گسیل می‌دارند، بعد از طریق دادگاهها نشریات را به تعطیلی می‌کشانند، آنگاه آیت الله جنتی در خطبه نماز جمعه آنان را حمایت می‌کند. به همین خاطر بود که در دادگاه گفتم شما نخبگان جامعه را به چند آتش‌افروز کتابسوز فروخته‌اید. چرا که سالها فریاد زده بودم: ما بابت هر داستان و رمان که می‌نویسیم یکبار عزراییل را ملاقات می‌کنیم.

وزارت ارشاد از سه سال پیش به پادگان تبدیل شده بود. علی لاریجانی (رئیس فعلی رادیو و تلویزیون) از سپاه پاسداران آمده بود تا به عنوان وزیر، کارمندان را عوض کند و نیروی سپاه پاسداران قدرت فرهنگی را در اختیار بگیرند. در مدتی کوتاه، متوجه شدیم که دیگر نمی‌توان با کسی صحبت کرد. روی در اتاقهای دربسته، لیست کتابهای دارای مجوز اعلام می‌شد، و مابقی در دست بررسی بود. نه دلیل توقیف را می‌دانستیم، نه زمان مراجعه را. پشت اتاقهای دربسته، یادآور خاطرات تلخی بود که آدم دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد. یادآور خاطرهٔ انقلاب سربسته‌ای که جلساتش در اتاقهای دربسته انجام شد. این همان نکته‌ای است که مردم ایران در کشور خودشان احساس غربت و بی‌پناهی می‌کنند. این ظلم را به هیچ‌کس نمی‌بخشیم که برخلاف قانون بشری، اصل را بر بزهکاری می‌دانند و آدمها مدام باید اثبات کنند که بی‌گناه‌اند. در ایران، همینطور که راه میروی، غرق در گناهی. و این گونه است که جامعه‌ای هویت خویش را از دست می‌دهد، آنقدر در کوره سرخ می‌شود که با ضربهٔ هر چکشی می‌تواند شکل عوض کند.

درست یکسال گذشته است. شرایط در این یکسال از آنچه بوده، وحشتناک‌تر شده است. آخرین تصویرهایی که از تهران به ذهن سپرده‌ام، ترس و وحشت است. وحشت سردی که باعث شد دندانهایم را از دست بدهم. موتورسواری که هر روز تعقیبم می‌کرد، حالا شبها در خواب من راه می‌رود. مردی که از فشار اجتماعی و گرانی روبه‌صعود، خودش را از طبقهٔ ششم به خیابان پرت کرده بود، گاهی به خوابم می‌آید، پنجره را باز می‌کند و بر اسفالت خیابان متلاشی می‌شود. زنی دست بچه‌هایش را می‌گیرد تا آنها را به جای خوبی ببرد، آنگاه خود و بچه‌ها را به کانال آب می‌اندازد. زنی خسته و افسرده به سراغ بچه‌اش می‌رود که ببیند مشقش را نوشته است یا نه. می‌بیند بچه‌اش روی کتاب به خواب رفته، او را بیدار می‌کند و آنقدر کتکش می‌زند که بچه می‌میرد. مردی جان به لب شده یک هواپیمای مسافربری را با ۱۲۷ مسافر می‌رباید که جان خود را نجات دهد. دختری شانزده ساله با کمک دوست پسرش، دست به قتل خواهر و برادر کوچکش می‌زند. سطح شهر پر از پاسدار و پاسبان و مراقب و ارتشی است. اما قتل و دزدی و غارت و شغل‌سیاه و تجاوز به راحتی انجام می‌گیرد. امنیتی در میان نیست. رئیس انتظامات شهر تهران در روزنامه‌ها اعلام کرده است که آرایشگاه‌های مردانه از این پس باید طبق ضوابط اسلامی موهای مشتریان را اصلاح کنند. هر چه در کتابها می‌گردم نمی‌فهمم اصلاح مو با ضوابط اسلامی دیگر چه صیغه‌ای است. خوب می‌دانم که موهای پیامبرمان بلند بوده است، فرق سر را از وسط باز می‌کرده، و از عطر خیلی خوشش می‌آمده. مسئول ادارهٔ کتاب وزارت ارشاد بالاخره پس از ۳۱ بار تلفن زدن ما، حاضر به مکالمه می‌شود و رسماً اعلام می‌کند که طبق فتوای خمینی، تصویر کردن اندام زن در رمان و داستان حرام است. اختیار آدمها روز به روز محدودتر می‌شود و به جای آن جبری

ایدئولوژیک قرار می‌گیرد که ربطی به دین اسلام ندارد، اما به نام اسلام تمام می‌شود. اسلام مخدوش شده است، الگوی چپ هم که از فروپاشی اردوگاه شرق فروریخته است. پس باورها در هم ریخته است و مردم به فال قهوه و ظاهر کردن روح و جن روی آورده‌اند. می‌خواهند ببینند سرنوشتشان چه می‌شود. همچنانکه سالها کتاب‌های خاطرات شاه و درباریان و سفیران و رهبران احزاب شکست‌خورده را می‌خواندند. سالها این گونه کتابهای خاطرات تاریخ معاصر در ردهٔ پرتیراژترین و پرخواننده‌ترین قرار داشت. وقتی خبرنگار نیویورک تایمز از من پرسید به نظر شما دلیلش چیست؟ پاسخ دادم: «می‌خواهند ببینند چه شد که به این روز افتادند».

وای که چقدر تصویر غم‌انگیز در ذهنم مانده است. ماهها بود که آمبولانسی با پرده‌های آبی جلو دفتر مجله گردون می‌ایستاد، و تلفن‌ها و رفت‌وآمدهای ما را کنترل می‌کرد. مردی عقب ماشین روی تخت خوابیده بود و با ولوم چیزی شبه رادیو ور می‌رفت، نمی‌دانست که ما از بالا، از لای پنجره او را زیر نظر داریم. او ما را زیر نظر داشت و ما او را. یک روز من دچار ایست قلبی شدم. همکارانم مرا به بیمارستان بردند. اما متأسفانه آن آمبولانس پیش از ما رسیده بود، با آن پرده‌های آبی مسخره‌اش، و آن نمره‌اش که همهٔ ما از حفظ بودیم. مشاور مجله و نیز پزشک معالجم هر دو معتقد بودند که در بیمارستان معلوم نیست چه بلایی سرت بیاورند. این‌ها همه چیز را در اختیار دارند و بیمارستان مناسب‌ترین مکانی است که بخواهند کلک کسی را بکنند. به ناچار مرا در خانه‌ام بستری کردند. آنجا بود که دانستم ما از همه چیز محروم شده‌ایم. و آنجا بود که از ته قلب احساس کردم من از مرگ نمی‌ترسم، بلکه از بیهوده تلف شدن نفرت دارم.

در امتداد بازجویی‌های هتلی، دو چیز سایه به سایه، در سایهٔ وحشت همراه آدم بود. تکه پاره شدن غریبانه در خیابان، و یا به زندان افتادن. دومی البته از نظر جانی امن‌تر بود، اما تجربه نشان می‌داد که این یکی وحشتناک‌تر از هزار بار تکه پاره شدن است. آدم بعد از سالها داستان‌نویسی، ناگاه بازیگر سریالی شود که در رسانه‌ها اعلام کند از گذشتهٔ تاریک خود شرمسار است. با چهره‌ای مغموم و مغبون به افشای ماهیت خائنانهٔ خود و همکارانش بپردازد، و بگوید که علاوه بر جاسوسی«سی.آی. اِ» و «کا.گ.ب» همجنس‌باز بوده، با زنان شوهردار هم رابطه داشته، گاهی تریاک می‌کشیده، گاهی الکل می‌نوشیده، و گاهی کشک و بادمجان می‌خورده و حالا آمده در تلویزیون از ملت تقاضای بخشش کند. و در پایان از بازجوی عزیزش بخواهد که هر چه زودتر اعدامش کنند تا این لکهٔ ننگ از زمین خدا پاک شود.

تصویری که از تهران به یاد دارم، شهری است بزرگ که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود. شهردار آدم توانایی است، تهران را شخم زده تا از زیر تل خاک یک شهر زیبا در آورد. اما هر روز مهاجران سرخوردهٔ شهرها و روستاها به این شهر بزرگ گسیل می‌شوند تا پیش از تلف شدن فکری به حال خود بکنند. و عجیب اینجاست که موفق هم می‌شوند. در تهران بالاخره می‌توان کاری کرد و این شهر آنقدر جاذبه دارد که بتواند تمامی نیروی جوان و نیروی کار مملکت را در خود جای دهد. گاه به نظر می‌آید که اینان صاحبان اصلی شهرند که از راه می‌رسند؛ با چهره‌هایی غربت‌زده در جستجوی کار، جذب نظام دلالی می‌شوند. «شغل سیاه و بازار دلالی پر رونق است. عصر آوارگی. کار کن که نانی به کف آری. بخور تا زنده بمانی. و راستی راز خلقت همین بود و آیا به همین خاطر انقلاب کردیم و آنهمه کشته دادیم؟ ماراتون گرانی و وحشت است. عصر آرزوهای بزرگ. آرزویی نه دیرینه که نورس. آنوقت انسان شب و روز تلاش کند و عاقبت نتواند برای معیشت خود و خانواده‌اش پاسخی بیابد. آن هم در یک جامعه انقلاب کردهٔ فرهنگی شده؟

آدم بر سر دوراهی می‌ماند. شک. شک اساس ایمان است. هر که شک را به یقین تبدیل کند، حاکم قلب‌هاست؛ پول یا توحید؟ به عقیدهٔ من با نظام دلال‌پرور و ارزفروش نمی‌توان به توحید فکرد. از این موجود تنها فرعونیت زاده می‌شود که نتیجه خرافات و ترس‌های بشر از ناشناخته‌هاست. چیزهایی نظیر مرگ، زلزله، دشمن، بیگانه و عدم امنیت. دروغ، دروغ، دروغ که میوهٔ فرعونیت است. چرا که از ترس ناشناخته می‌توان در لاک آماده‌ای فرورفت. فرعونیت تاجگذاری ضعیف‌ترین آدمهاست. نقطهٔ مقابل خلاقیت. فرعونیت هنر را برنمی‌تابد، چرا که هیچ هنری انسان را به گورستان هدایت نمی‌کند» (گردون ۴۹).

آری. مهاجران از راه می‌رسند تا بازار دلالی گرم‌تر شود؛ عده‌ای در کار ارز، عده‌ای در خرید و فروش کوپن، برخی در پخش نوارهای موسیقی لوس‌آنجلس، و تازه واردها مشغول کار فعلگی. تهران دارد بزرگتر می‌شود و کار راه و ساختمان رونق دارد. همه دارند می‌دوند که از تأمین معاش عقب نمانند، دوشیفته، سه شیفته. بیشتر کارمندان و معلمان هم بعد از پایان کار اداری، مسافرکشی می‌کنند، یا به نوعی وارد شغل سیاه می‌شوند. به نظر می‌آید که ایران را خراب کرده‌اند تا فقط تهران را بسازند. کشاورزی و دامداری از رونق افتاده، شهرهای کوچک و روستاها از جوان تهی می‌شود. کشتی‌های حامل گندم و برنج و گوشت یخزده از کشورهای خارجی در خلیج فارس لنگر می‌اندازند. ترس و وحشت چهره‌ها، آدم را به یاد نقاشی‌های «ادوارد مونش» می‌اندازد. همه چیز را ویران کرده‌اند تا شهر تهران را بسازند. می‌گویند قرار است ژاک شیراک به ایران بیاید. نیروهای پنهانی فشار می‌آورند که هر چه زودتر اتوبان و پل‌های ناتمام ساخته شود. شهردار، طفلکی شهردار با تمام قوا تلاش می‌کند. اما ژاک شیراک نمی‌آید. بعد می‌گویند قرار است کلاوس کینکل به تهران سفر کند، میدان‌ها و خیابانها را گلکاری می‌کنند، به زیباسازی هتل هیلتون می‌پردازند، درست به هنگامی که یک بازجو نویسنده‌ای را به هتل می‌برد که متحولش کند، آنطرف هتل را دارند بازسازی می‌کنند. یکی دو مقام تندرو و خشن را به سفر هندوستان می‌فرستند، فرودگاه مهرآباد را غرق در نور لیزری و فسفری می‌کنند. اما سفر کینگل لغو می‌شود. یا اصلاً خبر نیامدنش در لابلای خبرها و حادثه و زلزله محو می‌شود. وزیر خارجه‌شان رابه سفرهای پنهانی می‌فرستند تا در اتاق‌های در بسته جلسات سربسته داشته باشند. همه و همه به این خاطر است که از جانب کسی یا دولتی تأئید شوند. اما حقوق بشر را نقض می‌کنند، قوانین خود را می‌شکنند، شخصیت آدمها را در هم می‌ریزند، بنابراین طبیعی است که کسی تأئیدشان نکند، طبیعی است که محکوم شوند. میزان بدهی‌شان بالا می‌رود. بحث را عوض می‌کنند و برای گرفتن تأئیدیه باز به سراغ نخبگان دگراندیش می‌روند و آنان را آزار می‌دهند.

یک مقام امنیتی بعد از مرگ سعیدی سیرجانی نوشته بود: «نامه‌هایی که از استاد سیرجانی به چاپ رسیده (یعنی توبه نامه‌ها) نشان می‌دهد ایشان هم در زندان متحول شده‌اند و از نور معرفت بهره‌مند گشته‌اند، اما آیا نمی‌شد کاری کرد که در بیرون از زندان افراد متحول شوند؟»

بازجوی سعیدی خوشش می‌آید، دست به کار می‌شود و می‌خواهد نویسندگان را نه در زندان، بلکه در شهر، در خانه، در هتل هیلتون متحول کند. آنقدر بر این کار پای می‌فشارد که همه جا زندان می‌شود و هر نویسنده‌ای آرزو می‌کند کاش در زندان باشد، کاش بتواند وطن را ترک کند، کاش بمیرد و راحت شود، کاش ...

و این گونه بود که در سرمقالهٔ واپسین نوشتم: «تصویری که از وطنم دارم، پرنده‌ای است به شکل مورّب با بالی در عرش، و بالی در اعماق سوختهٔ زمین. یک بال با مترقی‌ترین و فرهنگی‌ترین افکار که انسانهایی حاضرند جانشان را هم بدهند اما سر خم نکنند و روح خود را نفروشند. و یک بال که فاشیستی‌ترین افکار را با خود دارد؛ انسانهایی که سیاستگزار فرهنگی حکومت‌اند، آنان که جز کتابسوزی و آدم‌کشی اندیشه‌ای در سر ندارند. ایران سرزمین حیرت است. شاید شکل پرنده نیست. شکل کانگورویی است که بچه‌ای از شکمش سر درآورده، این بچه می‌خواهد مادرش را بخورد. مادر غمگین است. در حلقهٔ گرگ‌ها محاصره شده و گرگ‌ها می‌خواهند که این جسم خاکی را لقمه لقمه کنند و در دهان گنده‌شان بگذارند. زمان، زمان لقمه‌های کوچک است. مثل شوروی یا مثل یوگسلاوی.

بچه کانگورو هم کوچک است که از دل انقلاب سر درآورده، و هر چه اصول حقوق بشر و قانون و آزادی تاکید می‌کنند، با ذهنیت کودتایی خود بیشتر موجب وحشت می‌شود. بی‌توجه به حلقه گرگ‌ها، دست به حرکاتی می‌زند که زیبندهٔ ایران، فرهنگ و تاریخ ما نیست. تلاش می‌کند که همهٔ مردم جهان ما را به عنوان آتش افروز، گانگستر و تروریست بشناسند...».

درست یکسال گذشته است. نه. درست هجده سال گذشته است. آخرین تصویری که از وطنم دارم، زیبایی چهار فصل است، و کوه دماوند، و مادران عاشق و داغدار، و دختران انتظار، و آسمان بلند پرستاره، و ادبیات بالنده، و مردم نجیب، و ... تنها یک افسوس می‌ماند که دولتی، بی‌دلیل ملتش را آزار می‌دهد.

آخرین تصویر از شیشهٔ هواپیما، چهرهٔ گریان خودم بود. تصویر خسته و رنجور مردی که دوبار زندگی کرد. سال پیش زیر فشارهای بیش از حد و غیر انسانی، مُرد. آنگاه از گور خود برخاست تا بار دیگر در سرزمینی دیگر زندگی کند، شاید در آوارگی خاطرات مرگ خود را بنویسد. در آن لحظه آسمان تاریک بود.

کلن - ۱۹۹۷/۳/۱

چند نکته به ضرورت

سلام
قرار بود گردون در نوروز ۷۶ چاپ و توزیع شود. اما هم اینک که مجله را به چاپخانه می‌سپاریم، هنوز از داشتن یک اتاق کوچک به عنوان دفتر مجله محرومیم. تحریریهٔ کیفی و خانه‌بدوش در غربت دشوارتر از آن است که در تصور بگنجد. بخشی در خانهٔ دوستی، بخشی بر میز رمان، بخشی در گوشهٔ کافه‌ای آرام؛ و بدین گونه گردون منتشر شد.

هنوز هم بر این عقیده‌ایم که باید مشکلات خودمان را خودمان حل کنیم، و این را از شمارهٔ نخست گردون اعلام کرده بودیم. خواننده همین که لطف می‌کند مجله را می‌خرد و می‌خواند، نقش خود را به درستی و دوستی انجام می‌دهد.

سامان دادن شمارهٔ نخست گردون در ایران یک ماه طول کشید. اما اینجا بیش از شش ماه است که می‌دویم و هنوز سامان نیافته‌ایم. و این‌ها همه را بدین خاطر می‌گویم که پوزش تأخیر ما را بپذیرید. اما تلاش می‌کنیم که از این پس مرتب و ماهانه مجله را منتشر کنیم.

و نیز لازم می‌دانم اعلام کنم که من روزنامه‌نگار نیستم. آنچه بلدم بر اثر کار و تجربه با اسماعیل جمشیدی بوده است. در این رشته هرچه می‌دانم از اوست، روزنامه‌نگاری که در رشتهٔ ادبی، فرهنگی و اجتماعی بیش از سی سال تجربهٔ موفق داشته، و یکی از بهترین دوره‌های حرفه‌ای من و او در گردون رقم خورده است.

البته در اینجا هم تنها نبوده‌ام. از یاری سعید میرهادی، کوشیار پارسی، علی‌اکبر صفائیان در تحریریه بهره برده‌ام، حتا از نکته‌های مهم نویسندهٔ بزرگ ایران، ابراهیم گلستان چیزها آموخته‌ام که رهنمود داستان‌نویسی چون او، برای من که داستان‌نویس باقی می‌مانم و از صنعت و سیاست بهره‌ای ندارم، نان خواهد بود برابر گرسنه‌ای، یا ورق زر در خاطرهٔ سلسلهٔ ما.

صفحات آلمانی مجله عبارت است از سرمقاله و گفتگو و نیز داستانی از بهترین‌های معاصر در داستان مدرن «به انتخاب من» که به وسیلهٔ دوست عزیزم رکسانه هاگ‌هیگوشی از گروه ادبیات فارسی دانشگاه بامبرگ ترجمه می‌شود. از شماره آینده صفحات «عکس، خبر، گفتگو» به آن اضافه خواهد شد.

در غربت، ما به راحتی نمی‌توانیم وارد سیستم توزیع شویم. ناچاریم از کمک دوستان برقرار بمانیم و بخواهیم که گردون را مشترک شوند.

دست شما را برای همکاری ادبی، فرهنگی و هنری می‌فشاریم، با داعیه عشق به کار جمعی، - فقط با این داعیه - هنوز بر انتشار مجله اصرار داریم، و خوب می‌دانیم که از سوی داوران غلط‌گیر کارت زرد و قرمز دریافت خواهیم کرد. شاید هم مثل ایران آنقدر قرمز بگیریم که از بازی اخراج شویم. گردون در تیول کسی یا کسانی نیست، صفحاتش سیاه می‌شود که اندیشه برابر اندیشه قرار گیرد. نه آدمها.

بنابراین سنجیدن مطالب مجله و به حساب خط فکری مدیر مسئول گذاردن، کاری است ساده، آنقدر ساده که رژیم جمهوری اسلامی هم از سادگی آن فرو شکست و درِ مجله‌ای ادبی را بست. همین. ▣

عباس کیارستمی، بر سکوی افتخار جشنوارهٔ کان ایستاد

فیلم «طعم خوش گیلاس» ساختهٔ **عباس کیارستمی** بر سکوی افتخار جشنوارهٔ جهانی کان ایستاد. اما پیش از هر چیز، نمایش این فیلم موضوع کشاکش میان دستگاه سانسور، و خواستهٔ به حق یک هنرمند بود که سرانجام در اوج قلع و قمع فرهنگی رژیم، هنر ایران یخ را شکست و برآمد، یا مثل گیاهی بی پناه، از زیر لایه‌های سخت، پیچان و رقصان خود را به آفتاب رساند و به گل نشست.

عباس کیارستمی سینماگر برجستهٔ ایران، پس از سالها کار و تداوم آرام آن، ستم‌های آشکار سانسورچیان ضد فرهنگ را برملا کرد. آنهم در جشنواره‌ای که دبدبه و کبکبه از اصول اولیهٔ آن است، او تک و تنها آمد، و از اینکه تنها یک نسخه خام فیلم با نقص‌هایی در رنگ‌پردازی به همراه آورده، عذر خواست.

عباس کیارستمی جایزهٔ نخل طلایی را در پنجاهمین جشنوارهٔ کان ربود اما چیزی که اهمیت داشت این بود که میلیونها نفر در سراسر جهان به مظلومیت و بی پناهی هنرمندان ایران پی بردند. و نیز نام ایران در ذهن‌ها گشت و این بار نه بخاطر ترور، نه بخاطر زندانی کردن یک نویسنده، نه بخاطر شلاق، نه بخاطر رأی یک دادگاه، نه بخاطر دزدیدن پالتو، به خاطر سادگی موضوع، به خاطر هنر، به خاطر انسانیت. نام ایران میلیونها بار تکرار شد، نه بخاطر نقض حقوق بشر، بخاطر اینکه هنرمند ایرانی می‌خواهد مثل بقیهٔ هنرمندان جهان اثرش را خلق کند، و در این هستیِ «روزگار سخت» بروید، یا بر این آسمان پهناور، ستاره‌ای باشد، جهانی که در آن زندگی باشد.

آری نام ایران این بار با غرور و افتخار بر زبان آمد. در آن شب که خبر را مستقیم از تلویزیون تماشا می‌کردم، در بهت و ناباوری از لابلای اشک شوق دیدم که **عباس کیارستمی و شوهی ایماموار** به صحنه آمدند، و جایزهٔ خود را از **کاترین دونو** هنرپیشهٔ نامدار و زیبای فرانسه دریافت کردند. آنگاه **کاترین دونو** به هنگام اهدای نخل طلایی، گونه‌های برندگان را بوسید، دست‌هایش را بر بازویشان آویخت و آنان را به میان صحنه آورد.

در آن لحظه دوست هنرمندی از سوئد تلفن زد که می‌خواستم شادی‌ام را با تو قسمت کنم. دوباره تلفن زنگ زد، از آمریکا بود، و بعد دوست دیگری از کُلن تلفن کرد. تلفن آخری از ایران بود. صدایش از ته چاه می‌آمد. پرسید «چی شد؟»

برایش گفتم. و گفتم: «عزیزم، اصل موضوع شماهایید، ماییم. اما پشت دیوار مانده‌ایم.» و یاد جملهٔ آن دوست افتادم که همیشه می‌گفت: «قهرمان زنده را عشق است، کسی برای فرو افتاده، تره هم خُرد نمی‌کند.»

و من حالا مثل همیشه احساس می‌کنم هنرمندان ایران، نه قهرمانند، نه فرو افتاده. فرصت کار و زندگی از آنان سلب شده است. هنرمندان ایران سربلندان دلشکسته‌اند.

سردبیر

ادبیات و اندوه هنرمند

انجمن ایرانی پژوهش و مبادلهٔ فرهنگی بلژیک که در چارچوب بررسی‌های تطبیقی خود در زمینه‌های علمی، فلسفی، دینی و ادبی تصمیم به برگزاری همایش، سخنرانی و یا پژوهش‌های نوشتاری تحت عنوانِ «ادبیات ایران و جهان» گرفته است، در نخستین گام خود، همایشی یک روزه در ۱۱ آوریل ۹۷ به مناسبت سالمرگ **صادق هدایت** با عنوان «ادبیات و اندوه هنرمند» بر پا کرد تا دربارهٔ اندیشه، زبان و حساسیت **صادق هدایت** و آثارش در ارتباط با هستی، بحث و بررسی کند.

رابطهٔ تفکر **صادق هدایت** با ادبیات جهانی و جهانی نو، بنا به گفتهٔ **آرامش دوستدار**: «آدمی را هم در رویداد تاریخی و هم در کلیت هستی، بغرنج اصلی دیده است و با پرسیدن و اندیشیدن این بغرنج، خود را از باقی نمایندگان فرهنگ متمایز کرده است. و اینکه با همهٔ شهرتش در عمق فرهنگ ما ناباور مانده است.» به خوبی بیانگر اندوه هنرمندی چون اوست. بنابراین شاید بتوان از ورای طرح اندوه اندیشهٔ او، شاخصی برای جریان فرهنگی معاصر و آدم ایرانی امروز جست.



همایش بزرگداشت صادق هدایت در بلژیک با حضور افراد برجسته‌ای چون **م.ف.فرزانه**، **محمد همایون کاتوزیان**، **کریستف بالایی** و... برگزار شد که در نوع خود یکی از بهترین همایش‌های فرهنگی بود. شرکت‌کنندگان و سخنرانان عبارت بودند از:

کریستف بالایی، اشکال مردانهٔ درد و خواهش سرکوب شده در آثار هدایت.

یوسف اسحاق‌پور، در میان گسیختگی دو جهان.

برتراند فیلودو، اعترافات یک مرد افیونی ایرانی.

ادارهٔ کنندهٔ این قسمت از برنامه **حوا جبلی** بود.

م.ف.فرزانه، دوگانگی شخصیت صادق هدایت.

احمد امینیان، هدایت، شک و جستجوی یقین.

لوک ریشیر، غرابت دلهره‌انگیز بوف‌کور

محمدعلی همایون کاتوزیان، ادبیات صادق هدایت.

بودوان دو شارنو استاد انستیتو پژوهش‌های دینی و غیردینی دانشگاه آزاد بروکسل، در این قسمت برنامه را اداره می‌کرد. پس از آن شرکت‌کنندگان به گفت و شنود پرداختند، آنگاه **ایرج جنتی عطایی** نمایش کوتاهی برگرفته از صادق هدایت را به اجرا درآورد.

جلسه با گفتارهایی دربارهٔ هدایت، توسط **مهرانگیز دولتشاهی** خواهرزادهٔ صادق هدایت پایان یافت.



دکتر قدسی، ابوالفضل اردوخانی، دکتر همایون کاتوزیان



ف.فرزانه بعد از جلسه در جمع دوستداران

چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی، کلن

«چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی» از تاریخ ۱۹ تا ۲۶ نوامبر سال ۱۹۹۷، در «تئاتر باوتورم»، Aachener Straße 24 - 26، در شهر کلن، برگزار خواهد شد. در فستیوال امسال هفده گروه تئاتری ایرانی، دو گروه تئاتر آلمانی و یک گروه تئاتر ترکی شرکت خواهند داشت. هدف فستیوال معرفی و گسترش فرم‌های نمایش ایرانی و ایجاد پل‌های فرهنگی میان ایرانیان مهاجر با دیگر فرهنگ‌هاست. بر این اساس، فستیوال معرّف هیچ سازمان و حزب سیاسی خاصی نیست و برای هر گروه تئاتری شرکت کننده، آزاد از هرگونه ذهنیت سانسوری، چه در شکل و چه در محتوا، امکانات برابری جهت ارائهٔ کارشان فراهم می‌آورد. به سخن دیگر، چشم‌انداز و کاراکتر فستیوال، یک تئاتر «اندیشمند»، یک تئاتر «پتانسیل» است، یک تئاتر «همیشه در آستانه شدن».

مَش صفر
در خانهٔ هاینریش بل



منوچهر صفرزاده معروف به مش‌صفر که از چهار ماه پیش در آلمان به سر می‌برد در حال حاضر بورسیه خانهٔ **هاینریش بل** شده است.

منوچهر صفرزاده که از سال ۹۱ از برپایی نمایشگاه در گالری محروم بود، آثار خود را در منزل به نمایش می‌گذاشت. **صفرزاده** نقاش مشهور ایرانی که با سابقه‌ی چهل سال کار، در فیگور و طبیعت خود را تثبیت کرده، قصد دارد تا پایان دوره چهار ماهه در خانه **هاینریش بل** بماند و اکنون مشغول کارهای جدیدی است از رنگ روغن روی بوم در ابعاد بزرگ که روز ۶ یونی در شهر دورن در «موزهٔ کاغذ» به نمایش گذارده خواهد شد.

مش صفر هنوز اعلام نکرده که بعد از نمایش آثارش، به ایران باز می‌گردد یا در آلمان می‌ماند.

رابطهٔ باز زن و شوهری

نمایش کمدی انتقادی «رابطه باز زن و شوهری» نوشته فرانکا رامه و داریو فو با ترجمه و کارگردانی ایرج زهری روز ۲۲ فوریه ۹۷ در شهر دورتموند به روی صحنه رفت.

این نمایشی بود از گروه تئاتر «پردیس» که بازیگرانش عبارت بودند از : فریبا ماکویی(زن)، ایرج زهری(مرد) و علی رستائی (پروفسور).

عباس کیارستمی
برندهٔ جشنوارهٔ کان



عباس کیارستمی سینماگر برجستهٔ ایرانی سرانجام پس از سال‌ها تأثیر خوش بر مجامع سینمایی جهان، بر سکوی نخست فستیوال سینمایی کان ایستاد.

کیارستمی که با فیلم‌های «زیر درختان زیتون»، «گزارش»، «خانهٔ دوست کجاست» و... همیشه در ایران و جهان درخشیده است، برای نخستین بار جایزهٔ معتبر جهان را بنام سینمای ایران ثبت کرد.

فیلم «طعم خوش گیلاس» در پنجاهمین سالگرد فستیوال کان برندهٔ جایزهٔ نخل طلایی شد.

گردون این افتخار را به عباس کیارستمی و هنرمندان ایران که در شرایط سخت آثار خود را خلق می‌کنند، تبریک و شادباش می‌گوید.

باشو در کنگرهٔ بین‌المللی نویسندگان جهان

«باشو، غریبه‌ی کوچک» ساخته **بهرام بیضایی** به عنوان یک فیلم برجستهٔ ایرانی در کنگره بین‌المللی نویسندگان در شهر استراسبورگ به نمایش درآمد، و **بهرام بیضایی** برای نویسندگان و شرکت‌کنندگان در کنگره راجع به فیلم سخن گفت.

کنگره بین‌المللی نویسندگان که نویسندگان سرشناسی چون **وله شوینکا، ادوارد گلیسان و آسیا جبار** در آن حضور داشتند روزهای ۲۶ تا ۲۹ مارس در استراسبورگ برگزار شد. از نویسندگان ایران **علی عرفان، بهرام بیضایی و عباس معروفی** شرکت داشتند و پس از نمایش فیلم «باشو، غریبه‌ی کوچک» درباره ایران، سینما و ادبیات سخن گفتند.

بهرام بیضایی که از یک سال پیش در فرانسه زندگی می‌کند، در حال حاضر مشغول تحقیق بر کارهای تازهٔ خود است.

مسعود نقره‌کار، مثل همیشه همزمان دو یا سه کار!

مسعود نقره‌کار، علاوه بر پزشکی و نوشتن داستان، از مدت‌ها پیش دست‌اندرکار کتابی است با عنوان «تاریخ تحلیلی کانون‌های فرهنگی از مشروطه تا کنون» که جلد اول آن یعنی «تاریخ تحلیلی کانون نویسندگان ایران» آمادهٔ چاپ و انتشار شده است.



پیش از این از نقره‌کار کتاب «طرح مقدماتی تاریخچهٔ کانون نویسندگان ایران» را دیده بودیم که به اختصار نحوهٔ شکل‌گیری کانون (داخل و تبعید) بیان شده بود. در بخش پایانی کتاب که به وسیلهٔ «نشر آینده» منتشر شده نیز تعدادی از اسناد کانون نویسندگان در داخل و در تبعید به چاپ رسیده بود. اما در واقع همانطور که خود نقره‌کار در پیشگفتار کتاب نوشته است: این کتابچه یک «درخواست» را می‌ماند. درخواست از همهٔ شما عزیزان که با فرستادن اسناد، عکس و مدارک و هر نوع نوشته‌ای دربارهٔ کانون... سبب تشدید تاریخچهٔ کانون، واقعی و دقیق تدوین شود.

و حالا این طرح کوچک به یک کتاب اساسی و مهم تبدیل شده که بعدها به عنوان مأخذ مورد استفاده قرار گیرد، و مسعود نقره‌کار بخشی از وقت شب و روزش را به این امر اختصاص داده است و ادامهٔ این کار با همیاری نویسندگان و روشنفکران، دقیق‌تر و واقعی‌تر شکل خواهد گرفت.

کار دیگر مسعود نقره‌کار «نظرخواهی از اهل قلم» است که با نویسندگان عضو یا غیر عضو کانون مصاحبه‌هایی انجام گرفته و این مصاحبه‌ها ادامه خواهد یافت. تا کنون مصاحبه‌هایی با زنده‌یاد **بزرگ علوی، محمود عنایت، صدرالدین الهی، ناصر رحمانی‌نژاد، محسن لنگرودی، ناصر شاهین‌پر** و... تهیه شده که برخی از آن‌ها در نشریات به چاپ رسیده است. گفتگوی نقره‌کار با **بزرگ علوی** در گردون انتشار خواهد یافت.

نقره‌کار نشانی خود را برای فرستادن عکس، اسناد، مدارک، نظریات و مقالات به این شرح در اختیار نویسندگان و علاقمندان قرار می‌دهد:

M.NOGHREKAR
P.O.BOX 951925
Lake Mary. Fl. 32795-1925
U.S.A

الهه شریف‌پور: میدان آزادی بیان در ایران تنگ‌تر می‌شود.

الهه شریف‌پور (هیکس) نمایندهٔ سازمان نظارت بر حقوق بشر در ماه فوریه ۱۹۹۷ در ادامهٔ فعالیت‌هایش برای تهیهٔ گزارش‌های خود به اروپا سفر کرد. موضوع گزارش او این بار محدودیت‌های آزادی بیان، وضعیت اقلیت‌های دینی و قومی، و شرایط نویسندگان و روزنامه‌نگاران دگراندیش در ایران خواهد بود.

الهه شریف‌پور در سفرش به پاریس، لندن، کلن و برلین با نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایرانی خارج از کشور، افراد فعال حقوق بشر، و گروه‌های سیاسی مستقر در اروپا دیدار و گفتگو داشت. همچنین طی چند مصاحبهٔ مطبوعاتی با رادیو بی.بی.سی. و رادیو بین‌المللی فرانسه دربارهٔ موقعیت و وضعیت ایرانیانی که به خاطر نقض حقوق بشر توسط رژیم جمهوری اسلامی به غرب مهاجرت کرده‌اند، نظرش را اعلام نمود.

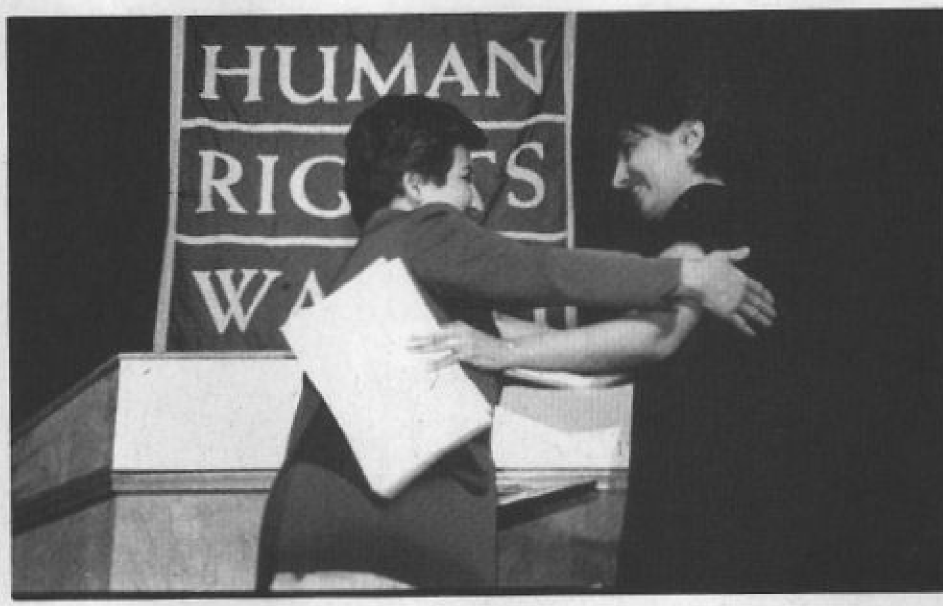
سال گذشته (اوایل سال ۹۶) **الهه شریف‌پور** به مدت سه هفته بنا به دعوت حکومت جمهوری اسلامی برای بررسی حقوق بشر به ایران سفر کرد. زمان اقامت او در ایران مصادف با انتخابات مجلس شورای اسلامی، همچنین دادگاه‌های مطبوعاتی بود.

گزارش کامل الهه شریف‌پور که با عنوان «زور در برابر گزینش» در شمارهٔ ۳۹ نشریهٔ «حقوق بشر» برلین نیز منتشر شده، به وضعیت انتخابات، آزادی اجتماعی و گردهمایی، احزاب سیاسی، آزادی بیان، و مطبوعات دگراندیش پرداخته است. در این گزارش حمله‌های فیزیکی به مخالفان و دگراندیشان، دادگاه غیرعادلانهٔ مجلهٔ گردون، و وضعیت سانسور به روشنی تشریح شده است.

در بخشی از این گزارش آمده است: «کسانی که از حق خود برای آزادی بیان استفاده می‌کنند، نه تنها دولت، بلکه با بسیاری از رسانه‌های گروهی رسمی رویاروی می‌گردند. برخی از سردبیران و نویسندگان در موافقت با سانسور سخن می‌گویند، و حزب‌اللهیان و دیگر تندروان را تشویق می‌کنند تا به سرکوب اندیشمندان انتقاد کننده بپردازند. به عنوان مثال، **مهدی نصیری**، سردبیر روزنامه در صبح گفته است که: «نمی‌توانم بپذیرم که پاره‌ای از روزنامه‌ها و نهادها عقاید آن گروه از افراد را منتشر سازند که چیزی جز مخالفت با ملت و دولت ندارند. من حاضرم بمیرم تا جلو وجود و گسترش چنین آزادی‌هایی گرفته شود...» الهه شریف‌پور همچنین می‌نویسد: «... نویسندگانی نیز که بخواهند به راه مستقلی بروند، به همین گونه با دشواری‌ها مواجه خواهند شد. به همان میزان که شک در مشروعیت حکومت نیرو می‌گیرد، میدان آزادی بیان تنگ‌تر می‌شود، و نویسندگان و روزنامه‌نگاران را بیم از تلافی فزونی می‌یابد.»

الهه شریف‌پور در طول اقامت سه هفته‌ای خود از تهران، تصویرهای کامل و مفیدی از شرایط دشوار نویسندگان، نشر، مطبوعات و آزادی بیان ارائه داده است، و در بخشی از گزارش خود می‌نویسد: «برخی از نویسندگان سرشناس که آثارشان مشمول سانسور است، عبارتند از رضا براهنی، سیمین بهبهانی، عباس معروفی، هوشنگ گلشیری، و محمدعلی سپانلو. به هنگامی که **گلشیری** پیرامون عرصهٔ گستردهٔ سانسور توضیح می‌داد، اظهار داشت: «اگر فرهنگ ایرانی را برای محاکمه به دادگاه جمهوری اسلامی بیاورند به اعدام محکوم خواهد شد.» هنگامی که سازمان نظارت به حقوق بشر از **حسین انتظامی**، مدیر کل مطبوعات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی سئوال کرد که چرا از نشر ادبی جلوگیری می‌شود، پاسخ شنید که این‌ها آثار قبیح‌اند و جایی در فرهنگ امروزی ما ندارند.»

گفتنی است که الهه شریف‌پور در سفر ایران در سال ۱۹۹۶، در دفتر مجلهٔ گردون حضور یافته و با نویسندگان و اعضای تحریریهٔ مجله دربارهٔ وضعیت سانسور گفتگو کرده بود.



برنامهٔ رادیویی گردون از صدای آلمان

برنامهٔ ادبی گردون که از صدای آلمان برای ایران پخش می‌شود و از ۹ ماه پیش آغاز شده، وارد مرحلهٔ تازه‌ای از کار خود می‌شود.

گردون که آخرین دوشنبه هر ماه میلادی به مدت ۱۰ دقیقه پخش می‌شود، برنامه‌ای است مستقل و ادبی، با آثاری از نویسندگان و شاعران معاصر ایران و جهان. این برنامه در دفتر گردون تهیه و در استودیوی دویچه‌وله ضبط و سپس پخش می‌شود. این نخستین بار است که در رادیوهای خارجی یک برنامهٔ مستقل در اختیار یک نشریه قرار می‌گیرد.

ارتباط مجلهٔ گردون با خوانندگانش می‌تواند به همین شیوه برقرار بماند. تلفن‌ها و نامه‌هایی که از ایران می‌رسد نشان می‌دهد که علاقمندان گردون رابطه را حفظ کرده‌اند. دهمین قسمت برنامهٔ گردون از صدای آلمان دوشنبه ۲۶ ماه مه ساعت ۲/۵ به وقت تهران پخش شد.

«سهم ما از خانهٔ پدری» دراروپا تقسیم شد!

نمایش «سهم ما از خانهٔ پدری» نوشته و کارگردانی **هوشنگ توزیع** و با بازی **شهره آغداشلو، فرهاد آییش، و یاسمن سرمدی** در بسیاری از شهرهای اروپا به نمایش درآمد و مورد استقبال علاقمندان به این نوع تئاتر قرار گرفت.

نمایش «سهم ما از خانهٔ پدری» کمدی است و به مسایل سیاسی، خانوادگی، و فرهنگی روز می‌پردازد، از موقعیت و کلام سود جسته و تماشاگر را می‌خنداند. دیالوگ‌های قوی **هوشنگ توزیع** و بازی موفق **فرهاد آییش، شهره آغداشلو و یاسمن سرمدی** در این نمایش چشمگیر بود.

قرار است این نمایش تا پایان سال جاری در دیگر شهرهای جهان به نمایش درآید.



اسلام کاظمیه خودکشی کرد.

اسلام کاظمیه نویسنده و روزنامه‌نگار قدیمی روز دوشنبه ۵ می در پاریس به زندگی خود خاتمه داد. اسلام کاظمیه از دوران جوانی به نویسندگی و کار سیاسی پرداخته بود، و با کتاب‌های «جای پای اسکندر» و «قصه‌های کوچهٔ دلبخواه» در بین نویسندگان کانون شناخته شده بود، پس از انقلاب، ایران را به مقصد پاریس ترک کرد و با همهٔ آرزویی که از دیدار وطن داشت، عاقبت این آرزو را به خاک برد.

از **اسلام کاظمیه** یک نامه برای پلیس باقی مانده که خطاب به دوستانش نوشته است. آنچه پیداست او از مضیقه‌های مالی و روحی به تنگ آمده بود. به ویژه از افرادی که او را زیر فشارهای عدیده گذارده بودند تا روی خوشی به جمهوری اسلامی نشان دهد و با چهرهٔ تحول یافته‌ای وارد ایران شود. **اسلام کاظمیه** دقیقاً از این فشارها خودش را کشت.

او از فعالان فرهنگی سیاسی دههٔ پنجاه بود و در دوران انقلاب در کانون نویسندگان ایران حضور چشمگیری داشت.

گردون درگذشت این نویسنده و دوست قدیمی را به بازماندگانش تسلیت می‌گوید.

چند خبر تئاتری

انجمن تئاتر ایران و آلمان «تئاتر سکوت» که ۷ فوریه در شهر وین «منظومه ـ تئاتر مهرهٔ سرخ» را از سیاوش کسرایی به کارگردانی مجید فلاح‌زاده اجرا کرده بود، این نمایش را ۱۸ آپریل در فرانکفورت و ۲۶ آپریل در دورتموند به اجرا در آورد.

همچنین «اپرت جشن آهن» نوشته آ. لاهوتی ـ م.ا. به آذین به کارگردانی مجید فلاح‌زاده روز ۱۶ فوریه در شهر بن اجرا شد. نمایش دیگری از همین گروه به مناسبت روز جهانی زن در لندن به صحنه رفت که عنوان آن «پرومته‌آ» بود. این نمایشنامه وسیلهٔ شاهرخ مسکوب ترجمه شده و مجید فلاح‌زاده آنرا کارگردانی کرده بود.

«تئاتر سکوت» برنامه‌های آتی خود را چنین اعلام کرده است: «مرد پیر و دریا» بر اساس رمان مشهور ارنست همینگوی؛ «اپرت مشدی عباد» نوشته عطاء گیلانی کار مشترک گروه «رُز» و «سکوت» به کارگردانی مجید فلاح‌زاده؛ تئاتر عروسکی «گربه کوچولویی به نام واق‌واق» از نویسندگان بلغاری به کارگردانی بهرخ ح ـ بابایی.



پای راست احمد شاملو قطع شد

سرانجام پزشکان تصمیم گرفتند، روز جمعه ۲۶ اردیبهشت پای راست **احمد شاملو** شاعر ملی ایران را از زانو قطع کنند.

احمد شاملو از چند سال پیش به دلیل بیماری قند و نارسایی خون در رگ‌ها مورد معالجه قرار گرفته بود، حتی سال گذشته چند رگ پایش را عوض کردند، ولی فایده‌ای نداشت و پای راستش آغاز به سیاه شدن کرد.

شاملو شب قبل از عمل در مصاحبه‌ای با رادیو بی‌بی‌سی با روحیه‌ای بسیار خوب صحبت کرد، و گفت که این مسئله اهمیتی ندارد، می‌توان به کار ادامه داد.

احمد شاملو اکنون ۷۴ سال دارد و با همراهی آیدا روزانه ۱۴ ساعت بر «کتاب کوچه» کار می‌کند. گردون برای شاملوی عزیز سلامتی و طول عمر آرزو می‌کند.

نیلوفر بیضایی با نمایش مرجان، مانی و چند مشکل کوچک

نیلوفر بیضایی که از سال ۱۹۸۵ در آلمان در رشته‌های ادبیات آلمانی، تئاتر و تعلیم و تربیت تحصیل کرده است نمایش «مرجان، مانی، و چند مشکل کوچک» را در شهرهای کلن، بروکسل، فرانکفورت، برلین، هانوفر، دورتموند، مونیخ، استراسبورگ به نمایش درآورده، روز ۱۹ جولای در کنفرانس زنان پاریس نمایش را اجرا خواهد کرد.

این نمایش که هم از نظر نگاه به زن، هم از نظر فرم اجرایی آبستره‌اش، و همچنین بخاطر توجه به حقوق فردی به آفاق جدیدی دست یافته، بسیار بحث‌انگیز بوده و قرار است در شهرهای دیگر آلمان و اروپا به اجرا درآید.

نویسنده و کارگردان این نمایش **نیلوفر بیضایی** است و بازیگرانش عبارتند از **یگانه طاهری، هدیه عشقی، داود سلطانی، پروین شجاعی، علی محمدی، شبنم مددی، منوچهر کابلی و حمید.**





انتقاد محمود رفیع به نیروهای اپوزیسیون

مجمع عمومی جامعهٔ دفاع از حقوق بشر در ایران، در ۲۳ فوریه ۱۹۹۷ برگزار شد و محمود رفیع مجدداً به عنوان دبیر جامعه و هاینریش افت و کورت شارف به عنوان معاونان دبیر برگزیده شدند.

محمود رفیع گزارش کار جامعه در سه سال گذشته را به مجمع در دو زمینه ارائه کرد، نخست: نقض حقوق بشر در ایران، و دیگر فعالیت‌های جامعه در دفاع از حقوق بشر. وی از همهٔ افرادی که در این سالها جامعهٔ دفاع از حقوق بشر را یاری کرده‌اند، سپاسگزاری کرد و با ابراز تاسف افزود: با وجود همهٔ تلاش‌ها و فعالیت‌های جامعه و سایر تشکل‌ها هیچ گونه تغییری در سیاست‌های رژیم ایران مشاهده نمی‌شود.

در پایان محمود رفیع به نیروهای اپوزیسیون در خارج از کشور انتقاد کرد که به دلیل مسایل و اختلافات ایدئولوژیک، حمایت خود از جامعهٔ دفاع از حقوق بشر را که از سوی سازمان‌های بین‌المللی به رسمیت شناخته شده، دریغ می‌دارند و فعالیت‌های آن را نادیده می‌گیرند.

شب‌های همبستگی کانون نویسندگان ایران

در فراخوان جهانی کانون نویسندگان ایران در تبعید، در دفاع از فرج سرکوهی که هم‌اکنون زندانی رژیم جمهوری اسلامی است، آمده است: اینک فاصله فرج سرکوهی با مرگ - در زندان جمهوری اسلامی - تنها مهلت میان صدور فرمان و نفس آخر است. فقط ضربه‌های امواج اعتراض و فشار برخاسته از اقیانوس وجدانهای بشری در گستره بین‌المللی می‌تواند قفل زندان سرکوهی را بشکند.

در راستای رسیدن به چنین هدفی، و در دفاع از نویسندگان و هنرمندان تحت فشار در ایران، کانون نویسندگان ایران در تبعید طی ماههای گذشته برنامه‌های مختلفی را در شهرهای مختلف کشورهای جهان تدارک دیده و می‌بینند که گوشه‌هایی از آن به قرار زیر اجرا شده است:

انگلستان، لندن

روز جمعه ۲۱ فوریه جلسه‌ای در شهر لندن تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان و هنرمندان در ایران» و در اعتراض به دستگیری و شکنجه فرج سرکوهی برگزار شد. در این جلسه که ایرج جنتی عطایی گردانندگی آن را برعهده داشت، سیاکزار برلیان سخنانی در رابطه با «سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی» ایراد نمود. مهدی فلاحتی (م. بیونَد) از فرج سرکوهی گفت. جنتی عطایی تکه‌هایی از نامهٔ رضا براهنی را خواند. اسماعیل خوبی، احمد ابراهیمی، شاداب وجدی و زیبا کرباسی شعر خواندند. در این برنامه همچنین سیروس ملکوتی شرکت داشت که با گیتار به همراهی یکی از هنرمندان آلمانی قطعاتی اجرا کردند.

آلمان، ماینز

در روز ۲۱ فوریه همچنین برنامه مشابه‌ای در شهر ماینز تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان تحت فشار در ایران» برگزار شد. در این برنامه عسگر آهنین، حمید رضا رحیمی، نسرین رنجبر ایرانی، مسعود عطایی و کیومرث نویدی شعر خواندند. میرزا آقا عسگری (مانی) شعر خواند و خاطره گفت. عباس معروفی از سانسور در ایران صحبت کرد. اسد سیف در مورد حادثه فرج سرکوهی و نقش بزرگی که اپوزیسیون خارج از کشور در افشاء رژیم می‌تواند داشته باشد، سخن گفت. ناصر مؤذن داستان خواند. هایده ترابی یکی از نمایشنامه‌های خود را باز خوانی کرد. شادی امین از فشار و خفقان در رژیم حاکم بر ایران سخن گفت و احمد نیک‌آذر به همراه فرهاد مجدآبادی قسمتی از نمایشنامه «وطنی در چمدان»، نوشته فرهاد مجدآبادی را اجرا کردند. گردانندگی این برنامه را محمد ربوبی به عهده داشت.

آلمان، هانوفر

شنبه هفتم مارس با همکاری «کمیته دفاع از آزادی اندیشه و قلم، بیان و اجتماعات در ایران - هانوفر»، کانون نویسندگان ایران در تبعید، شبی را در همبستگی و حمایت از نویسندگان و هنرمندان تحت فشار در ایران برگزار کرد. در این برنامه که رامین جوان گردانندگی آنرا بر عهده داشت، نعمت آزرم عضو هیات دبیران کانون، سخنرانی کرد و شعر خواند. فریدون تنکابنی داستان خواند و پرویز لک چند شعر خواند. سخنران دیگر برنامه عباس سماکار، عضو هیات دبیران کانون، بود.

آلمان، آخن

شنبه ۱۵ مارس از طرف کانون نویسندگان ایران در تبعید و با همکاری کانون فرهنگی ره‌آورد (آخن)، برنامه‌ای تحت عنوان «شب همبستگی با نویسندگان تحت فشار در ایران»، در شهر آخن آلمان برگزار شد. در این برنامه اسد سیف، عضو هیات دبیران کانون نویسندگان، در سخنرانی خویش از رابطه دیکتاتوری مذهبی با سانسور و خفقان سخن گفت و به دستگیری فرج سرکوهی و نقش اپوزیسیون ایرانی خارج از کشور در افشاء رژیم جمهوری اسلامی پرداخت. میرزا آقا عسگری (مانی) داستان و شعر خواند. عباس معروفی از سانسور و خفقان در ایران گفت و داستان خواند. ناصر مؤذن داستان خوانی کرد. فریدون تنکابنی چند قطعه از طنزهایش را که در رابطه با مسائل روز ایران نوشته بود، خواند و عسگر آهنین عضو دیگر هیات دبیران کانون و همچنین محمد علی شکیبایی شعر خواندند.

هلند، لیدن

یکشنبه ۱۶ مارس تحت عنوان «روز همبستگی با نویسندگان و هنرمندان در ایران و در اعتراض به دستگیری و شکنجه فرج سرکوهی» برنامه‌ای در شهر لیدن هلند برگزار شد که در آن امیر حسین افراسیابی، نسیم خاکسار، عباس معروفی و قادر عبدا لله به همراه ماتین موی، رئیس بنیاد شاعران جهان و نیز برخی از چهره‌های ادبی هلند، در پشتیبانی از نویسندگان ایرانی که در سایهٔ تبر از آزادی اندیشه و بیان دفاع می‌کنند، شرکت داشتند.

برنامه‌های فوق که با استقبال ایرانیان روبرو شد، از سری برنامه‌هایی است که کانون نویسندگان ایران در تبعید، طی ماههای اخیر در شهرهای گوناگون کشورهای مختلف تدارک دیده است. هدف این برنامه‌ها جلب همکاری گسترده‌تر ایرانیان خارج از کشور در دفاع از آزادی اندیشه و بیان در ایران و افشای هر چه بیشتر سیاستهای ضد انسانی رژیم است.

کانون نویسندگان ایران در تبعید همچنین برنامه‌های مشابه‌ای را نیز با نویسندگان و شاعران هنرمندان غیر ایرانی، مشترکاً تدارک دیده و می‌بیند تا بدینوسیله افکار جهانی را به وضعیت مخاطره‌آمیز نویسندگان و هنرمندان داخل کشور جلب کنند.

قادر عبدالله و سفر بطری خالی!

قادر عبدا لله و سفر بطری خالی ! **قادر عبدا لله** نویسندهٔ ایرانی ، در فوریه ۱۹۹۷ رمان تازهٔ خود ، **« سفر بطری خالی » را پشت ویترین کتابفروشی های هلند فرستاد . این کتاب وسیلهٔ انتشارات د خوس منتشر شده است . پیش از این دو مجموعه داستان قادر عبدا لله با عنوان‌های « عقاب » و « دختران و پارتیزان » به زبان هلندی انتشار یافته است .**

مجلهٔ «زنده‌رود» اصفهان توقیف شد

مجلهٔ زنده‌رود فصلنامه‌ی فرهنگ، ادب و تاریخ که در اصفهان به مدیریت **حسام‌الدین نبوی‌نژاد** انتشار می‌یافت توقیف شد. مأمورین وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی به صاحب امتیاز و مدیر مسئول فصلنامه «زنده‌رود» اعلام کرده‌اند که از این پس مجاز به انتشار آن نخواهد بود. تاکنون ۱۵ شمارهٔ «زنده‌رود» به همت مترجم توانا و ادیب فرزانه **احمد میرعلایی، هوشنگ گلشیری، حسام‌الدین نبوی‌نژاد** انتشار یافته است. سال گذشته شمارهٔ ویژهٔ زنده‌یاد **احمد میرعلایی** جمع‌آوری و به دستور وزارت ارشاد در اصفهان به آتش کشیده شد که به دست اندرکاران این فصلنامه بیش از یک میلیون تومان خسارت وارد آمد.

با این حساب، پس از تعطیلی نشریات ادبی و فرهنگی در ایران که هر یک به شیوه‌ای قلع و قمع می‌شود، وضعیت نامطلوبی بر جامعهٔ ایران تحمیل می‌کند. آنچه در شماره‌های قبلی گردون اعلام کردیم، جمهوری اسلامی برای سرکوب دگراندیشان و حذف همه جانبهٔ آنان، به سوی یکپارچگی ایدئولوژیک پیش می‌رود. به سوی انتشار یک «پراودا»ی اسلامی برای همهٔ ملت.

گردون این اقدامات ضد فرهنگی و ضد قوانین بشری را محکوم کرده و از نویسندگان، روزنامه‌نگاران و کلیهٔ نهادهای فرهنگی و حقوق بشر استمداد می‌طلبد که برای اعتراض به وضعیت نابسامان مطبوعات و آزادی بیان در ایران اقدامات اساسی ارائه دهند.

پیتر فیلیپ: دولت ما هیچ دخالتی در رادیو صدای آلمان ندارد.

گردون: آقای پیتر فیلیپ، زمانی که به ایران و به دفتر مجلهٔ گردون آمدید، گزارش ما را دربارهٔ رادیوهای خارجی خواندید و هیأت تحریریه با شما در این باب صحبت‌هایی کرد. امروز معتقدیم که بخش فارسی صدای آلمان طرفداران زیادی به خصوص در جوانان پیدا کرده است. آیا این به علت توجه شما به مسایل فرهنگی است؟

پیتر فیلیپ: بسیاری از میهمانان صدای آلمان، مخصوصاً میهمانان اهل کشورهایی که در آنها «آزادی» و «مردم سالاری» مفاهیمی نه چندان آشنا است، هنگام بازدید از تأسیسات این سازمان از ما سوال می‌کنند که مشی یا خط سیاسی این فرستنده را چه مراجع یا کسانی تعیین می‌کنند؟ و وقتی جواب می‌شنوند که اصولاً چنین مشی یا خطی وجود ندارد، حیرت می‌کنند.

و باز می‌شنوند که هر یک از برنامه‌ها، یعنی هیئت‌های تحریریه آنها جدا از هم کار می‌کنند و در انتخاب و پخش مطالب کاملاً مستقل هستند و لذا مطالب آنها بکلی با یکدیگر فرق می‌کنند.

موضوع دیگری که باعث تعجب بازدیدکنندگان و میهمانان صدای آلمان می‌شود این واقعیت است که دولت آلمان با وجود تأمین بودجه کامل این سازمان کوچکترین دخالتی در کار این فرستنده یعنی مطالبی که در برنامه‌های مختلف آن پخش می‌شود، نمی‌کند.

در صورتی که در کشورهای موطن بسیاری از این میهمانان، این اصل کلی جاری است که: نان هر کس را می‌خوری، باید ثنایش را هم بگویی!

حتا در مقایسه با سایر فرستنده‌های رادیویی جهان، رادیو صدای آلمان در زمینه استقلال و عدم وابستگی در انتخاب مطالب و محتوای برنامه‌ها از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار است.

ولی دقیقاً همین آزادی و اختیار باعث احساس مسئولیت بیشتر کارکنان این سازمان می‌شود، زیرا آنها می‌دانند که از این فرستنده نباید مطالبی دور از مصلحت پخش شود که در روابط با کشور دریافت‌کننده آن برنامه ایجاد اشکال و اخلال نماید که البته منظور از «مطلب دور از مصلحت» انتقاد بجا و متکی بر واقعیات نیست. این امر همچنین و مخصوصاً در مورد ایران صدق می‌کند.

این وظیفه رادیو صدای آلمان نیست که به توضیح و تشریح سیاست آلمان در قبال ایران بپردازد، چه برسد به اینکه بخواهد از آن دفاع کند یا آن را موجه جلوه دهد.

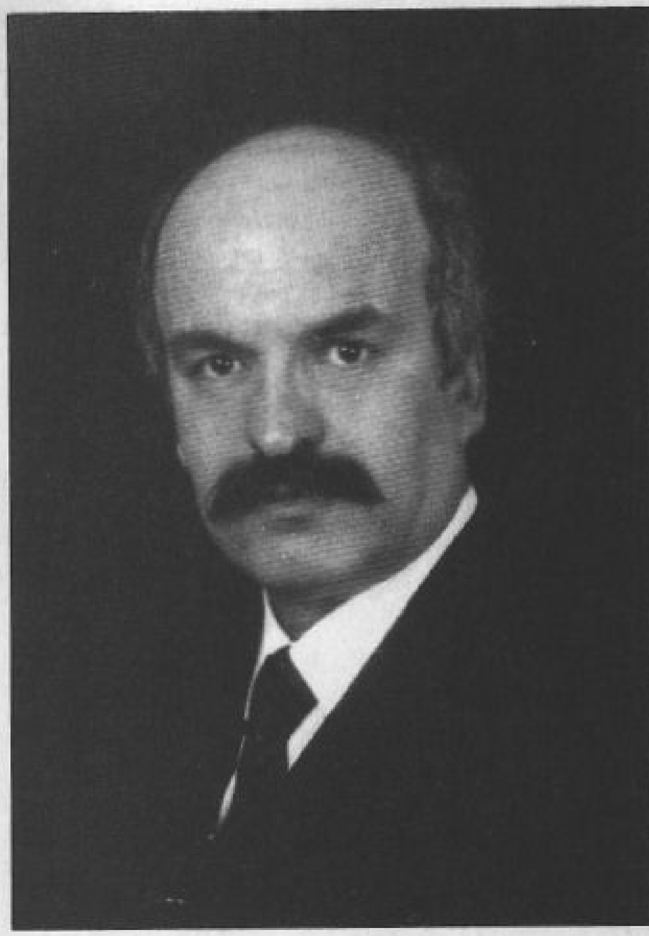
بلکه وظیفه این سازمان رادیویی آن است که نقاط ضعف یا قوت روابط دو کشور را با صراحت و صداقت برای شنوندگان خود شرح دهد و اگر سوءتفاهم یا کدورتی در روابط دو جانبه آنها بوجود آمده باشد، به تجزیه و تحلیل علل و جوانب آن بپردازد و هر نارسایی یا روند ناصواب در این روابط را گوشزد کند.

قطعاً آنچه گفته شد همیشه به این صورت نبوده بلکه در گذشته برنامه فارسی صدای آلمان برنامه‌ای بود بی رنگ و بی ادعا و بخاطر ملاحظه و رعایت اغراق‌آمیز مصالح سیاسی، بیشتر متکی بر موضوعات فرهنگی.

در حالی که امروزه در این برنامه بیشتر به مسایل سیاسی توجه می‌شود بدون آن که به موضوعات فرهنگی کم توجهی شود. چه مخصوصاً در مورد ایران این امر مکرراً مشاهده می‌شود که تا چه حد موضوعات سیاسی و فرهنگی با یکدیگر مربوط می‌شوند یا ممکن است بشوند.

نام‌هایی چون **رشدی، معروفی و سرکوهی** شاهد زنده‌ای برای این مدعا هستند. این نام‌ها مظهر آزادی عقیده و حقوق اساسی انسان‌ها، یعنی همان اهدافی هستند که رادیو صدای آلمان دفاع از آن‌ها را وظیفه خود تلقی می‌کند.





ابراهیم زالزاده به قتل رسید

ابراهیم زالزاده، نویسنده و روزنامه‌نگار پرسابقه ایران، حدود یک ماه پیش موقعی که به منزلش می‌رفت و یک دسته گل برای خانواده‌اش گرفته بود، ربوده شد. چند روز بعد گل‌های خشک شده را از ماشینش پیدا کردند. و کسی حاضر نبود خبر دستگیری ابراهیم زالزاده منعکس شود.

متأسفانه روز ۳۰ مارس ۱۹۹۷ از تهران خبر رسید که جسد ابراهیم زالزاده را در بیابان‌های نزدیک تهران یافته‌اند.

ابراهیم زالزاده ناشر آثار احمد شاملو و نیز نویسندگان دیگر بود، و از سالها پیش مدیریت انتشارات «ابتکار» را به عهده داشت. مردم ایران با کتابها و نوارهای کاست شعر شرکت ابتکار آشنایی دارند.

ابراهیم زالزاده در مورد کتاب «بدون دخترم هرگز» از بتی محمودی که نسبت به ملت و فرهنگ ایران توهین‌آمیز برخورد کرده بود، مقالاتی نوشت و به مدافعه فرهنگ، مردم، باورها و اعتقادات مردم پرداخت. او یکی از چهره‌های فعال عرصهٔ فرهنگ و ادبیات ایران بود. سردبیری نشریهٔ معیار را در سال ۷۳ به عهده داشت. و در یکی از سرمقاله‌های نشریهٔ معیار، خطاب به رییس جمهور ایران، در مورد سانسور، وضعیت نابسامان نویسندگان و عدم آزادی مردم، سخت انتقاد کرده بود.

زالزاده در دادگاه گردون هم حضور داشت و یکی از ۸ نفری بود که خطاب به قوهٔ قضاییه، خواستار شد در زندان و شلاق مدیر گردون سهیم باشد. او یکی از روشنفکران با شهامت و آگاه امروز ایران بود، گردون شهادت مظلومانه ابراهیم زالزاده را به خانواده‌اش، به نویسندگان و به روزنامه‌نگاران ایران تسلیت می‌گوید. این شهادت نشانه ستم‌های آشکار و علنی رژیم به روشنفکران ایران است.

نخستین فستیوال تئاتر کودکان و نوجوانان مهاجر

دبیرخانهٔ نخستین فستیوال تئاتر کودکان و نوجوانان مهاجر، اطلاعیه‌ای صادر کرده و هدف و ضرورت برگزاری چنین فستیوالی را چنین ذکر کرده است:

«... همراه فشارهای طاقت‌فرسای سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، تاکنون حدود پنج میلیون ایرانی از کشور مهاجرت کرده و در سراسر جهان آواره شده‌اند. و در چنین شرایطی است پراکندگی، در کنار کودکان و نوجوانان دیروزی، نخستین نسل کودکان تبعیدی ایرانی به دنیا آمده و بزرگ می‌شوند. و چنین شرایطی، با ویژگی‌های مربوط به هر کشور و جامعه، برای بسیاری از کودکان و نوجوانان آواره‌ی جهان سوم بیگانه نیست. از سوی دیگر، این کودکان و نوجوانان در کنار کودکان و نوجوانان کشورهای میزبان‌شان در اروپا و آمریکا و دیگر کشورهای جهان با مشکل دیگری روبرو شده‌اند که اگر از مشکل کشور و جامعه‌ی بومی‌شان بیشتر نباشد به هیچ‌وجه کمتر نیست؛ و آن مشکل تکنولوژیکی دنیای پیشرفته در رابطه با محیط زیست امروز و طبعاً با محیط‌زیست فرداست. ماه و سالی نیست که جنگلی نسوزد، بمبی اتمی آزمایش نشود، ساحلی به مواد نفتی آلوده نگردد، خاکی به تفاله‌های اتمی نیالاید، نسلی از حیوانات و پرندگان در آستانه‌ی اضمحلال قرار نگیرند و ...»

بنابراین، الف : ایجاد حس و عاطفه‌ی مشترک میان کودکان و نوجوانان ملیت‌های مختلف نسبت به محیط‌زیست امروز

ب : مسئولیت پذیری خانواده‌ها و بزرگسالان در توسعه و گسترش این حس و عاطفهٔ مشترک از یک سو، و سهم‌گیری فعالانه در پاک سازی محیط‌زیستی سالم‌تر از سوی دیگر، هدف و ضرورت برگزاری نخستین «فستیوال تئاتری کودکان و نوجوانان»، را توجیه می‌کند.

بر اساس هدف و ضرورت فوق، برنامه‌ریزی شده است تا ۹ گروه تئاتر کودکان و نوجوانان از ملیت‌های مختلف ساکن در آلمان (ایرانی، ترک، کرد، روس، ... آلمانی) با تئاترهای تماتیک (مضمون‌دار) در ماه نوامبر امسال، به مدت سه روز در «اورانیا تئاتر» (Urania Theater) کلن، گردهم آیند و آثارشان را برای کودکان و نوجوانان به نمایش بگذارند.

جشن مشترک در پاریس

به مناسبت سال نو، شنبه دوم فروردین ۱۳۷۶ (۲۹ ماه مارس ۹۷) جشن با شکوهی از سوی ایرانیان، افغانی‌ها و تاجیک‌های مقیم پاریس در سالن مجلل L'Auditorium des Halles در مرکز این شهر برگزار شد. گروه رقصندگان حرفه‌ای متشکل از **شاهرخ مشکین‌قلم، آرزو مهدوی، سسیل اتلان‌پلو، ژولی بروس، کرالی کرواد پراده، آنژلیک میشو، ندا غانم و میرل شوان** رقص‌های محلی و سنتی ایران را اجرا کردند. سرپرستی گروه رقص را شاهرخ مشکین‌قلم بر عهده داشت. گروه موسیقی پویا متشکل از **عباس بختیاری** (آواز، دف)، **علی‌اکبر مرادی** (تنبور، سه‌تار)، **نادر آقاخانی** (تار، سه‌تار)، **بیژن شمیرانی** (تنبک، دف)، **لعیا لوویکانی** (دف)، **گلاره سلطانی** (دف) **فلورانس میشو** (دف) و گروه کُر دختران **الهام جلالی، ندا غانم، کرالی کروادپراده، آنژلیک میشو،** نغماتی از موسیقی سنتی، لری و کردی را اجرا کردند. گروه موسیقی افغانستان **ارمان خالد** نوازندهٔ برجسته‌ی رباب، **سیرینه نوری** خواننده‌ی زن افغانی، **بسم‌الله خسروی** (طبلا) و **ایما استاهلی** (رباب) تصنیف‌های زیبایی از موسیقی افغانستان ارائه دادند. این برنامه از شش ماه پیش توسط «کانون فرهنگی، هنری پویا» تدارک دیده شده بود.

شیرین عبادی، نویسنده و نمایندهٔ حقوق بشر در ایران، برندهٔ جایزه شد.

بخش خاورمیانهٔ سازمان نظارت بر حقوق بشر، **شیرین عبادی** وکیل برجستهٔ ایرانی را به عنوان نمایندهٔ خود در ایران انتخاب کرد، و از او به خاطر فعالیت‌های نمونه و پیگیر در زمینهٔ حقوق بشر، چاپ کتاب‌های متعدد نظیر: «حقوق زن در ایران»، «حقوق کودک در ایران»، «حقوق مؤلفان و مصنفان» و... و نیز به خاطر نوشتن مقالات متعدد، ملاقات با نمایندگان حقوق بشر سازمان ملل و نمایندهٔ سازمان نظارت بر حقوق بشر در ژانویهٔ ۱۹۹۶، قدردانی کرد و به او جایزه‌ای اهدا نمود.

سازمان نظارت بر حقوق بشر (Human Rights Watch) در طول ۹ سال گذشته، هر ساله افرادی را به خاطر فعالیت‌هایشان در زمینهٔ حقوق بشر (دفاع یا پیشبرد) در سراسر جهان انتخاب می‌کند. این سازمان که از بخش‌های مختلف آسیا، امریکا، هلسینکی، افریقا و خاورمیانه و... تشکیل شده در روزهای ۱۲ تا ۲۳ نوامبر ۱۹۹۶، در شهرهای نیویورک، واشنگتن و لوس‌آنجلس ۹ نفر از نمایندگان خود را به مجامع و مراکز جدی جهانی معرفی کرد و از آنان قدردانی نمود. این افراد عبارت بودند از:

مماتشیلو موتسل از آفریقای جنوبی، **آنیانک‌وی تسیریموو** از نیجریه، **کراسیمر کانف** از بلغارستان، **ورائیوانویچ** از بوسنی‌هرزگوین، **اساد موهیبیچ** از بوسنی‌هرزگوین، **برانکا** 

راجوز از بوسنی‌هرزگوین، **شیرین عبادی** از ایران، **داوید. د. ج. فرناندز** از مکزیک، **ایرنه فرناندز** از مالزی.

شیرین عبادی اولین نویسندهٔ ایرانی است که از او به خاطر فعالیت‌ها و ایثارگری‌هایش در ایران، قدردانی می‌شود. در سال ۱۹۹۱ نیز، سازمان نظارت بر حقوق بشر، دکتر **عبدالکریم لاهیجی** را به عنوان رییس اجرایی سازمان حقوق بشر در پاریس برگزیده بود. در ایران که هیچ سازمانی نمایندگی یا اجازهٔ فعالیت حقوق بشر را ندارد، شیرین عبادی اولین کسی است که با نوشتن و تدریس بی وقفه و انتشار کتابهای متعدد در آن محیط خفقان‌آور، از حقوق بشر سخن گفته است.

گفتنی است که **شیرین عبادی** در کنار **حمید مصدق** وکیل مجلهٔ گردون در دادگاه‌های مطبوعاتی بوده است. گردون از این اقدام سازمان نظارت بر حقوق بشر تشکر کرده و صمیمانه به خانم شیرین عبادی تبریک می‌گوید.

باقر مؤمنی: مسایل و حوادث جاری، کار تحقیق را دچار وقفه کرده است.

گردون: آقای باقر مؤمنی، کتاب «پروندهٔ پنجاه و سه نفر» در ایران مورد توجه شایان قرار گرفت و مدتی در محافل فرهنگی و ادبی مورد بحث بود. شما در این سالها در فرانسه چه کرده‌اید و در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟



باقر مؤمنی: آخرین کارهای چاپ شدهٔ من که به سه سال پیش، یعنی سال ۱۳۷۲ برمی‌گردد، یکی در ایران چاپ شده با عنوان «پروندهٔ پنجاه و سه نفر» و یکی دیگر «دین و دولت در عصر مشروطیت» است که به وسیله «نشر باران» در سوئد منتشر شده. اولی مجموعه‌ای است از متن بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها و دفاعیات چند نفر از اعضای پنجاه و سه نفر که من آنها را تنظیم کردم و با مقدمهٔ نسبتاً مفصلی با امضای **حسین فرزانه** از چاپ درآمده دومی هم تحلیلی از نظرات رهبران فکری عصر مشروطیت در مورد رابطهٔ دین و دولت است که در این زمینه هر کدام مواضع جداگانه و متفاوتی داشته‌اند. در این کتاب نظراتی مانند «اتحاد اسلام»، «مشروطهٔ مشروعه»، مشروطیت همراه با نظارت علمای شرع، سازش شرعیات و مشروطیت، و بالاخره نظریهٔ جدایی مطلق دین از دولت مورد بحث قرار گرفته است. کتاب «دین و دولت...» تقریباً یک سال پیش نایاب شد و ناشر تدارک دید که چاپ دوم آن را حداکثر در مهر ماه امسال به بازار بفرستد که متأسفانه هنوز خبری از آن در دست نیست.

کار در دست چاپ در حال حاضر مجموعهٔ مقاله‌ای است با عنوان «انبان مرد جهان‌دیده» که مسؤلیت انتشار آن را هم «نشر باران» بر عهده گرفته که از تاریخ انتشار آن هم به کلی بی خبر مانده‌ام.

مجموعهٔ نوشته‌هایی هم در زمینه‌های انقلاب بهمن، نظرات اصلاحی اسلامی، حرفهایی دربارهٔ سوسیالیسم، مجموعه‌ای که اسم آن را «پا به پای حوادث» گذاشته‌ام، مجموعه‌هایی ادبی - سیاسی از گذشته، سه متن اجتماعی - نظری تصحیح شده از گذشتگان همراه با مقدمه آمادهٔ چاپ دارم.

در مورد مشغولیات کنونی باید بگویم که از چند سال قبل فکر می‌کردم وظیفهٔ آدم‌هایی مثل من این است که بنشینند و تاریخ زمانهٔ خودشان را، به قول معروف برای عبرت آیندگان، بنویسند که البته این تاریخ شامل انقلاب بهمن هم می‌شود ولی استقبالی که از کتاب «دین و دولت در عصر مشروطیت» شد مرا به فکر انداخت که به تحلیل مکاتب فکری‌ای که در این زمینه پس از این عصر به وجود آمده بپردازم. این کار را مدتی است شروع کرده‌ام ولی اغلب اوقات مسایل و حوادث جاری و مقاله‌نویسی دربارهٔ آنها کار تحقیق را دچار وقفه می‌کند.

داستان‌خوانی هوشنگ گلشیری در «دویچه‌وله»

هوشنگ گلشیری داستان‌نویس بزرگ ایران، سرانجام پس از انتظار یکسالهٔ دوستانش به هلند و سپس به آلمان سفر کرد و در حال حاضر در خانه **هاینریش بل** زندگی می‌کند. گلشیری دومین نویسندهٔ ایرانی است که به این خانهٔ زیبا راه می‌یابد.

گلشیری که از هر فرصتی برای نوشتن داستان و جلسات داستان‌خوانی استفاده می‌کند، در این فرصت کوتاه موفق به نوشتن دو داستان کوتاه شده و سخت مشغول سامان دادن رمان خود است. و شاید این بهترین موقعیت برای به پایان بردن رمان باشد.

خودش معتقد است: «در ایران فرصت برای نوشتن رمان نیست. شاید فقط بتوان یک داستان کوتاه در یک نشست نوشت. اما رمان نیاز به یک زمینه مساعدِ مداوم دارد.»

هوشنگ گلشیری روز ۲۰ می در سالن دویچه‌وله در جمع علاقمندان آلمانی و ایرانی داستان‌خوانی کرد و سپس به پرسش‌هایی درباره ادبیات، آزادی بیان و فرهنگ پاسخ گفت.

هوشنگ گلشیری حدود یکسال در آلمان می‌ماند و سپس به ایران باز می‌گردد.

در سومین دوره، قلم زرین گردون به چه کسی تعلق می‌گیرد؟



تاکنون هیچکس، حتا بدخواهان ما هم در حسن نیت این نامداران ادبی تردیدی به خود راه نداده‌اند.

روز ۱۴ تیرماه را روز ملی نویسندگان ایران اعلام کرده‌ایم، اما

در شماره ۵۱ گردون، هنگامی که در تهران بودیم، نوشتیم: «به لطف ایزد منّان سومین دورهٔ بهترین‌های ادبی قلم‌زرین گردون را در شرایطی آغاز می‌کنیم که ریشهٔ دوسالهٔ مراسم ما گویی بیست ساله شده و بازتاب در خور و شایسته، امیدواری‌مان را به آینده صد چندان کرده است. نامه‌ها، تلفن‌ها، پیام‌ها و گزارش‌هایی که از کل جامعه ادبی ایران در جهان به ما رسیده و منعکس شده آن چنان ادامه دارد که گویی حرف بزرگ علوی درست درآمده و ما بی‌آنکه خود بدانیم مرتکب «کاری، کارستان» شده‌ایم. اما این ما کیست و چه کسانی‌اند؟

کارکنان مجله‌ای فرهنگی، ادبی، هنری که هدف از انتشار مجله گردون را به هیچ کباده‌کشی ادبی وسیاسی نیالودند، به خودمان گفتیم و قبولاندیم که این نشریه باید در خدمت جامعه ادبی و فرهنگی ایران باشد. پنهان نمی‌کنیم که در این راه یاری معنوی بسیاری را هم داشته‌ایم. در دو سال گذشته شخصیت‌هایی دعوت داوری ما را پذیرفته‌اند که تاکنون هیچ کس، حتا بدخواهان ما هم در حُسن نیت این نامداران ادبی تردیدی به خود راه نداده‌اند...

اعتبار حاصله از کاری که آغاز کرده‌ایم گاه بیش از حد تصور و باورمان بوده است. آرزو می‌کنیم این روند ادامه یابد و کار گزینش و جایزهٔ ادبی فقط به مجلهٔ ما خلاصه نشود. دیگران و دیگرانی هم اقدام کنند. با هدف گسترش کار فرهنگی و ادبی کشورمان و ایجاد شور و هیجان، نویسندگان بنویسند».

سومین دوره و اولین تجربه در خارج از کشور

این تجربه در داخل کشور، و تبعید ناخواستهٔ گردون موجب شد که بی‌وقفه بخواهیم سومین دوره را در خارج از کشور هم تجربه کنیم. کتابهای بسیاری در زمینهٔ داستان، رمان، شعر و نمایشنامه در برون مرز منتشر می‌شود که جزو تاریخ ادبیات ایران است. باید که آن را جدی گرفت، به آن پرداخت، در تشویق و تحریک اذهان عمومی به سوی کتاب و کتابخوانی کوشید. و این شور جایزهٔ ادبی بزرگ سال را مثل آتش باستانی، جاودان نگه داشت.

سال گذشته، دکتر شیرین جلالی از شهر کلن برای ما نامه‌ای نوشته بود که در گردون ۵۲ چاپ کردیم: «... خواهش می‌کنم کمی عمیق باشید. شماها در شرایط تاریخی کشورمان حرکتی آغاز کردید بی‌سابقه، خودتان بهتر می‌دانید در زمینه گزینش‌ها تاکنون هر چه داشتیم نق و نوق و نمایش بود. کار جدی شما در همین فاصله کوتاه اهمیت پیدا کرد. اهمیت آن در نمایش نیست، در ذات کار است. در همین شهر کلن ساలانه دهها جشنوارهٔ فرهنگی و ادبی و هنری برگزار می‌شود که بعضی از آن‌ها سابقه‌ای به اندازهٔ سن من و شما دارند. (حالا که این نامه را برای شما می‌نویسم به نظرم می‌آید گردون طفل پنج ساله‌ای است که وزنه پنجاه ساله بلند کرده است!) جشن‌های نمایشی در سالن‌های بزرگ زود فراموش می‌شود، اما آنچه به عنوان قلم زرین گردون جریان پیدا کرده گمان بنده این است که عمر ابدی پیدا خواهد کرد».

و نیز زمانی که آقای موریس دان‌بی‌کوپهورن نمایندهٔ حقوق بشر سازمان ملل به دفتر مجله آمد و دربارهٔ وضعیت نشر، کتاب، مطبوعات، آزادی و سانسور با ما صحبت کرد، متوجه شدیم که با دقتی عجیب خیرهٔ پوستر دومین جایزه شده است. درباهٔ جایزه و مراسم آن گفتگو کردیم. او سخت شیفتهٔ گزارش مربوط به مراسم شده بود. لحظه‌ای که می‌خواست دفتر گردون را ترک کند

گفت: «امیدوارم، سال آینده، پیش از آنکه سومین دورهٔ جایزه را برگزار کنید، پوسترش را برای من بفرستید. شاید من هم آمدم».

نامه‌های بسیاری دربارهٔ جایزه ادبی گردون داشتیم که نمی‌توانستیم برخی از آن‌ها را چاپ کنیم. یا به خاطر امضای صاحب‌نامه، و یا به خاطر تشویق بیش از حد، سعی می‌کردیم تعادل را حفظ کنیم. اما همیشه به این فکر می‌کردیم چرا نباید ما هم مثل مراسم اسکار، مراسم کتاب سال آلمان یا مراسم دیگر داشته باشیم. چه چیزی کم داریم؟ چرا خودمان را دست‌کم گرفته‌ایم؟

و حالا هنوز به این فکر می‌کنیم این همه کتاب که در جهان از شاعران و نویسندگان ایران منتشر می‌شود، بی‌آنکه تشویق یا تبلیغی در پی آن باشد، چرا نباید مورد توجه قرار گیرد؟

دعوت همگانی از ناشران و نویسندگان

بنابراین به همین سادگی می‌توان از ناشران وسپس از شاعران و نویسندگان ایرانی که کتابشان در خارج از ایران در سال ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶ چاپ شده، تقاضا می‌کنیم ۷ نسخه برای هیأت داوران ارسال کنند. ما فقط در زمینهٔ: داستان، رمان، نمایشنامه، و شعر کتاب‌ها را به داوران می‌سپاریم. اما هنوز تصمیم جدی نگرفته‌ایم که آیا می‌توان در زمینه‌های مهم دیگر چون ایران‌شناسی، نقد، سیاست، فلسفه، تاریخ و ... هم باید به جمع جایزه‌بگیرها اضافه کنیم یا نه. به هر حال برای جایزه دادن سر از پا نمی‌شناسیم، اما این داوران ما هستند که باید دربارهٔ کتابهای دیگر تصمیم بگیرند. آنچه برای ما اولویت داشته ادبیات خلاقّه بوده است. و کسانی که کتابی در زمینه‌های داستان، رمان، نمایشنامه‌و شعر منتشر کرده‌اند، می‌توانند در این جایزهٔ بزرگ ملی سهیم باشند و هرچه زودتر کتابهای خود را برایمان ارسال کنند.

سعی ما این است که در روز ۱۴ تیر ماه، یعنی روز ملی نویسندگان، مراسم را برپا کنیم و جایزه را به برندگانش تحویل دهیم، یا تقدیم کنیم. اما اگر مشکلات مخصوص برون‌مرزی، و میزان کتاب از نظر کمّی اجازه دهد، وقت را تلف نمی‌کنیم و به احترام برندگان و به احترام کتاب، اقدامات را شروع می‌کنیم.

۱۴ تیرماه، روز ملی نویسندگان ایران

در مراسم دومین دورهٔ جایزهٔ ادبی گردون، هنگامی که شاعر برجسته معاصر محمدعلی سپانلو پشت تریبون رفت، روز ۱۴ تیرماه را روز ملی نویسندگان ایران اعلام کرد. سپانلو این حرف را برحسب سندی از کتاب «آثار الباقیه» نوشته ابوریحان بیرونی می‌دانست که:

«... هوشنگ پیشدادی مردم دنیا را امر کرد که لباس نویسندگان پوشند. ملوک و دهقانان و موبدان و غیر ایشان لباس نویسندگان پوشیدند و این روز را از راه اجلال و اعظام جشن گرفتند».

سپانلو تقارن این روز افسانه‌ای و روز اعطای جوایز گردون را به فال نیک گرفت و در بخش دیگری از سخنان خود گفت: «ما در دورانی زندگی می‌کنیم که واقعیت و افسانه در هم آمیخته است».

یکی از مورّخان نامدار نامه‌ای به گردون نوشته بود و اعلام کرده بود که تیرماه در تقویم فُرس قدیم برابر با آبان ماه است. و روز ۱۴ تیرماه ایران باستان، دقیقاً همان روز ۱۴ آبان ماه است. ما هم به این مسئله توجه داشتیم، اما به لفظ «تیرماه» قناعت کردیم و مراسم را برگزار نمودیم. با این حال چنانچه صاحب‌نظران و نویسندگان مایل باشند که ما مراسم را در آبان‌ماه برگزار کنیم، باز هم آمادگی خود را از همین حالا اعلام می‌کنیم. اما آنچه فعلاً در دستور کار ما قرار گرفته، انتخاب هیأت داوران مناسب، متشکل از نویسندگان سرشناس و بی‌غرض و صاحب‌نظر است. و دیگر جمع‌آوری کتاب‌های منتشر شده در زمینهٔ ادبیات خلاقّه.

کم نیستند کسانی که خود دست‌اندرکار نشر کتاب تازه‌اند و در این حال و هوای مردهٔ کتاب خارج از کشور در انتظار تشویق یا تحریک‌اند. و چه بسا آثاری شگرف که در گنجه‌ها باد می‌خورد. اما آنچه ما باید به عنوان راهنمایی ذکر کنیم، نخست طرح جلد روی کتاب است که در برون مرز گیرایی آنچنانی ندارد. دوم مسئلهٔ پخش و تبلیغ کتاب‌هاست که با اطمینان می‌گوییم: گردون کوتاهی نخواهد کرد.

جای خالی همکاران

در شماره‌های قبل، زمانی که گردون در ایران منتشر می‌شد، اسماعیل جمشیدی، نویسنده و روزنامه‌نگار حرفه‌ای ایران از آغاز تا پایان یک سال در هر شماره گزارش مربوط به مراسم قلم زرین گردون را می‌نوشت و شور وشوق لازم را به جامعه تزریق می‌کرد، اما در اینجا، در غربت، زمانی که مجله شکل می‌گرفت، صفحه‌بندی می‌شد و به چاپخانه می‌رفت، تا آخرین لحظه‌ها که این گزارش نوشته می‌شد، جای خالی او شدیداً احساس می‌شد.

روزنامه‌نگاری حرفه‌ای را تنها با تئوری‌های دانشگاه نمی‌توان آموخت. روزنامه‌نگاری بر اثر تجربه به دست می‌آید و بسیار اتفاقات مهم بر اثر

۷ نسخه از کتاب‌های خود در زمینهٔ داستان، رمان، شعر و نمایش‌نامه را برای هیئت داوران ارسال کنید.

ما از ناشران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و همهٔ علاقه‌مندان به ادبیات ایران دعوت می‌کنیم که یاور ما باشند.

تجربه‌های خام، پوچ از آب در آمده است. یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای می‌تواند موضوعی ساده را در حد یک کار جهانی عرضه کند. این موضوع ساده می‌تواند جایزهٔ ادبی باشد که نویسندگان یا ناشران در کار خود تشویق شوند که فقط به کار فکر کنندو آثاری بهتر و بهتر عرضه کنند. در همین شور و شوق‌هاست که دوره‌ای ادبی شکل می‌گیرد و اثری از لابه‌لای انتشارات جلوه می‌کند و جهانی می‌شود.

همچنین جای خالی یدالله تناور، طراح و گرافیست گردون که در ساختن قلم زرین و اجرای دیپلم افتخار شب و روزش را به هم می‌دوخت، فرزانهٔ سپاهپور، منشی و مشاور هیأت تحریریه، شهناز اردانی، هوشنگ حسامی یاور همیشگی، محمدعلی سپانلو، صفدر تقی‌زاده، سیمین بهبهانی، ناصر زراعتی، احمد محمود که همیشه می‌گفت: «در کنارتان ایستاده‌ام»، سیاوش قاضی برای انعکاس خبر، و همهٔ آن آدم‌ها که با چنگ و دندان تلاش می‌کردند، محسوس است. گردون مدیون بسیاری از تلاشگران و نیز مدیون تشویق‌های زنده‌یاد احمد میرعلایی است.

ما در دومین دورهٔ جایزهٔ ادبی گردون توانستیم ۱۸۰ شاعر و نویسنده و نقاش و روزنامه‌نگار را در یک ساختمان کوچک، آنهم با خراب کردن یک دیوار و وسعت دادن سالن، گرد آوریم، اما آیا نمی‌توانیم در این فضای آزاد، در اروپا، مراسم در خور توجهی برای نویسندگان، شاعران و دیگر هنرمندان ایرانی گرد آوریم که شانه به مراسم جهانی بزنند؟ مگر مراسم اسکار چیست؟ یا مگر در پولیتزر چه اتفاقی می‌افتد؟ باید تلاش کرد و از خود مایه گذاشت. ما از ناشران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و همهٔ علاقه‌مندان به ادبیات ایران دعوت می‌کنیم که یاور ما باشند. اطمینان داریم که کسی کوتاهی نخواهد کرد. و نیز اطمینان داریم که می‌توان ادبیات ایران را در جایگاه اصلی‌اش قرار داد.

چرا به حوادث و مسایل جامعه بی‌تفاوت شده‌ایم؟

گروه گزارش

■ در مطب پزشک، آنکه هنوز نوبتش نرسیده سردرگریبان است، زمستان است.

در پاییز و زمستان سال ۱۳۵۷ مردم کشورمان در شور و هیجان، انقلاب همبستگی شگفت‌انگیزی از خود نشان دادند. دوستی و همدلی به اوج خود رسیده بود. خبرنگاران خارجی که وقایع را گزارش می‌کردند نسبت به این همبستگی و اخلاق پسندیده‌ای که مردم نسبت به یکدیگر پیدا کرده بودند حساس شده بودند. اعتصاب‌ها که رژیم را فلج کرده بود، مردم را فلج نکرده بود. همه به هم می‌رسیدند، به درد هم می‌رسیدند. هر کسی هر توانی که داشت در اختیار دیگری می‌گذاشت. همه با هم و در کنار هم بودند. در محله‌ها شور و هیجان بود. دارو و ارزاق عمومی تقسیم می‌شد. نان و گوشت و نفت به در خانهٔ نیازمندان می‌رفت. پزشکان مجانی ویزیت می‌کردند. حتا داروی مجانی می‌دادند. مردم دور هم جمع می‌شدند. با هم به راه‌پیمایی می‌رفتند. کسی سر راه نمی‌ماند. این که اتومبیل داشت آن که را پیاده بود سوار می‌کرد، آن که مریض داشت، آن که نیاز مالی داشت حمایت می‌شد. اخلاق و مهربانی حاکم شده بود. اعتصاب بود، ارزانی و فراوانی هم بود. نه نسبت به فامیل و اهل کوچه، بلکه نسبت به هر هم وطنی احساس یاری و همدلی وجود داشت. معلم‌هایی بودند که به در خانهٔ شاگردان‌شان می‌رفتند و درس می‌دادند تا اعتصاب موجب عقب‌افتادگی تحصیلی‌شان نشود. مساجد مرکز همدلی‌ها بود، ستاد یاری‌رسانی به اهالی محل بود.

در تحریریهٔ مجلهٔ ما یکی از همکاران گروه گزارش که اخیراً در یک مجلس عروسی شرکت کرده بود، می‌گفت: در این عروسی متوجهٔ نکتهٔ عجیبی شدم. عمویی را دیدم که برادرزاده‌اش را نمی‌شناخت. برادری را دیدم که از بیماری برادرش و بستری شدنش در بیمارستان خبر نداشت. خواهرزاده‌ای را دیدم که نمی‌دانست دایی‌اش چندی پیش در شهرستان فوت کرده است و برادری را دیدم که نمی‌دانست برادرش بدهی بالا آورده، ورشکست شده و شش ماهی از زندانی‌شدنش می‌گذرد. کارخانه‌داری را دیدم که نمی‌دانست تولیداتش از همان داخل کارخانه به دست دلال می‌افتد و سه برابر قیمت به دست مصرف‌کننده می‌رسد. و نمی‌دانست که آمریکا علناً بیست میلیون دلار بودجه برای ضربه زدن به دولت ایران اختصاص داده است. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم فقط گفت: عجب! عجب! به نظرم آمد جور عجیبی نسبت به مسایل خودمان، جامعه‌مان و کشورمان بی تفاوت شده‌ایم.

بی‌تفاوتی یک فاجعهٔ فرهنگی است. بدون تردید وقتی مردم جامعه‌ای نسبت به ماجراهای اطراف خود بی تفاوت بشوند ضربه‌پذیری کشور از جانب دشمنان ریز و درشت سهل و ساده می‌شود.

جمع تحریریه به بررسی موضوع پرداخت. فاکتورهای بی‌تفاوتی مطرح شد. فاکتورها روی میز تحریریه از نظر ما گذشت و سرانجام گزارش این شماره را به پدیدهٔ بی‌تفاوتی اختصاص داده‌ایم. باشد که طرح موضوع ما مانند سابق بحث را به جامعه بکشاند و در سطح فرهنگی کشورمان مؤثر افتد.

دولت و ملت بی تفاوت

اواخر آذر ماه، گروهی از کودکان دبستانی در خیابان‌های تهران راه افتادند و تظاهرات کردند. این کودکان ماسکی به صورت بسته بودند و در اقدامی زیبا و سنجیده نسبت به آلودگی هوای تهران اعتراض داشتند. در شعارهای‌شان، پلاکارت‌هایی که در دست داشتند معصومانه همه و همه مردم را و مقامات دولتی را مخاطب قرار داده بودند که: «ما می‌خواهیم زندگی کنیم، ما می‌خواهیم نفس بکشیم. این هوای آلودهٔ تهران زندگی ما را، سلامت ما را به خطر انداخته است.»

در رادیو و تلویزیون و مطبوعات کشورمان کوشش شد بازتاب مناسبی از این تظاهرات بدهند. در واقع سازمان محیط زیست کشورمان سعی کرده بود به این ترتیب در جامعهٔ ما تکانی به وجود آورد. اما به وجود نیامد. کودکان آرام آمدند و آرام رفتند. رانندگان اتومبیل‌ها و مردمی که در اطراف این تظاهرات صحنه را می‌نگریستند بی‌تفاوت از کنارشان گذشتند. بعضی‌ها حتا آنقدر کنجکاوی نکردند که ببینند این تظاهرات برای چیست. در خیابانی دیگر، مأموران شهرداری با سطل آب و شوینده‌ها به نظافت نرده‌های رنگین مسیرهای ویژهٔ اتوبوس‌رانی شرکت واحد مشغول بودند. آنها نرده‌ها را می‌شستند. سیاهی‌ها را پاک می‌کردند. یکی از همکاران گروه گزارش ما کوشید با تنی چند از مردمی که در مسیر این تظاهرات قرار داشتند گفتگو کند و نظرشان را بپرسد. اکثراً حاضر نبودند حرف بزنند. زن و مردی جوان که دست کودکی را در دست داشتند خودشان را از مسیر کامیون توزیع گوشت کنار کشیدند. چون لوله اگزوز کامیون دودی سیال و سیاه با فشار بیرون زده بود، مثل باد پنکه‌ای با آخرین سرعت دوده را به اطراف می‌پراکند. کمی آن طرف‌تر از لولهٔ اگزوز اتوبوس شرکت واحد دود سیاه، گویی با فشار یک پنکهٔ قوی به اطراف پخش می‌شد. نرده‌هایی که تازه شسته شده بودند به تدریج این دوده‌ها را به خود می‌گرفتند و سیاه می‌شدند. خبرنگار ما می‌گوید: بالاخره آقای محترمی را که با دستمال جلو بینی‌اش را گرفته بود به حرف آوردم. این آقا در پاسخ این سؤال که چرا نسبت به این تظاهرات بی‌تفاوت هستید؟ تند و عصبی گفت: «**بروید از آقای شهردار سؤال کنید. شهرداری که به خاطر گل‌کاری و زیباسازی شهر تهران از او تعریف می‌کنید. از او قهرمان ساخته‌اید. بروید از ایشان بپرسید. چرا بخشی از درآمدهای کلان شهرداری و بخشی از هزینهٔ آب و جاروی خیابان‌ها و نرده‌شویی را خرج اتوبوس‌های شرکت واحد نمی‌کند؟ چرا با همان شتابی که هزینه‌های مردم را بالا می‌برد، پول عوارض اتومبیل، نوسازی ساختمان و زیباسازی اماکن را می‌گیرد، به فکر مترو نیست؟ چرا من باید وقتم را تلف کنم و با شما حرف بزنم، شما که بهتر از من می‌دانید این تظاهرات نمایش**

است. چرا سازمان حفاظت محیط زیست زورش به شهرداری نمی‌رسد که برای این اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها فکری نمی‌شود؟ چرا از لولهٔ اگزوز این وسایل نقلیه میلیون‌ها متر مکعب دوده خارج می‌شود و به خورد خلق‌اله فرو می‌رود؟ چرا شیپور را از دهان گشادش می‌زنند؟ و...»

در همین روزها که مردم تهران نسبت به این تظاهرات بی‌تفاوتی نشان می‌دهند روزنامه‌ها خبرهایی از استقبال مردم اروپا از فیلم «بادکنک سفید» را چاپ می‌کنند. فیلمی لطیف از زندگی کودکی که می‌خواهد جان ماهی‌اش را حفظ کند. کودکان در تمامی جوامع متمدن محترمند، حرف‌شان، نظرشان، بازی‌شان، دل‌مشغولی‌شان مورد توجه است. کودکان، موجوداتی دوست داشتنی‌اند. هر کس به هر چیزی بی‌اعتنا باشد و نسبت به هر مقوله‌ای بی‌تفاوتی نشان دهد، نسبت به بچه‌ها بی‌تفاوت نیست.

مرگ استاد

در همین روزها خبری در روزنامه‌ها چاپ می‌شود که سخت تکان دهنده است. یک استاد دانشگاه به خاطر ناراحتی قلبی که برای او پیش آمده به اورژانس یکی از بیمارستان‌های مهم و معروف تهران برده می‌شود. قسمت پذیرش از همراه بیمار می‌خواهد که اول باید صد هزار تومان پول به صندوق واریز شود تا بیمارستان کار مداوا را آغاز کند. همراه بیمار بالاجبار برای تأمین این پول به تکاپو می‌افتد. فراهم کردن صد هزار تومان یک ساعتی به طول می‌انجامد. پول وقتی به صندوق بیمارستان واریز می‌شود که استاد دانشگاه کارش تمام شده است. استاد می‌میرد. انعکاس خبر در روزنامه‌ها، قاعدتاً باید تکانی به وجود بیاورد. باید تمامی سیاسگزاری‌های بهداشت و درمان کشور را زیر سؤال ببرد. مرگ مرگ است. مرگ حق است. مرگ هر انسانی تلخ است. اما مرگ یک استاد در محوطهٔ یک بیمارستان بزرگ و مهم، آن هم به خاطر پول فقط یک مرگ ساده نیست، سرمایه‌ای ملی نابود شده است.

چند روز بعد از این واقعه، خبرنگار یکی از روزنامه‌های پر تیراژ صبح تهران از وزیر بهداشت و درمان و آموزش پزشکی پیرامون این واقعهٔ تکان دهنده سؤالی مطرح می‌کند. وزیر می‌گوید: دستور تحقیقات داده‌ام. حرف‌ها ضد و نقیض است. موضوع در دست بررسی است. البته این راکه همه می‌دانند بیمارستان‌ها، همهٔ بیمارستان‌های کشور تا ودیعه نگیرند، تا قسمت پذیرش رقم حداکثر درمان را از بیمار نگیرد و صندوق بیمارستان مُهر دریافت شد زیر ارقام را نزند بیمار بستری نمی‌شود، هر کسی که می‌خواهد باشد. هر درمانی که لازم داشته باشد. بالاخره بیمارستان خرج دارد، پزشک زحمت کشیده، درس خوانده، حقش را

■ ترس حذف شدن در رأس قدرت آنقدر مشغله ایجاد کرده که حتی اگر بخواهند به مسایل فکر کنند، دیگر توان و فرصتش را ندارند.

■ چه کسانی عالماً و عامداً بی‌توجهی می‌کنند و بی‌تفاوتی را در جامعه گسترش می‌دهند، و جرمی مرتکب می‌شوند، بی‌آنکه مجرم باشند و دار مکافات را ببینند؟



می‌خواهد. وقتی وارد اتاق عمل می‌شود باید مطمئن باشد که حق‌الزحمه‌اش قبلاً به حسابش واریز شده است.

از اول آذر ماه در کلینیک پزشکان غرب تهران بیمارانی که پای صندوق پرداخت ویزیت ایستاده‌اند یک دفعه متوجه می‌شوند ویزیت ۷۰۰ تومانی پزشکان این ساختمان چهار طبقه به هزار تومان افزایش یافته است. مردمی درمانده و گرفتار، با بیماران دردمندی که همراه آورده‌اند، با وقتی که به سختی از منشی برای زمان ویزیت گرفته‌اند، جیک نمی‌زنند. متصدی صندوق که خانمی است دستکش به دست با دلخوری عدد چاپی ۷۰۰۰ ریال را با خودکار به ۱۰۰۰۰ ریال تبدیل می‌کند، نق می‌زند. سر مراجعین منت می‌گذارد. ظاهراً تصمیم افزایش قیمت ویزیت آنچنان شتاب‌زده گرفته شده که وقت نشده ارقام قبض‌های چاپی عوض شود. خانمی که با دستی لرزان پنجاه تومانی‌های اضافی را از کیفش بیرون می‌کشد با عصبیت می‌گوید: چرا یک نفر صدایش در نمی‌آید؟ آخر وسط سال که قیمت‌ها تغییر نمی‌کند...

خانمی دیگر می‌گوید: خانم عجله کنید، وقت تلف نکنید. مگر وقتی سیب‌زمینی به کیلویی ۱۸۰ تومان رسید اعتراض کردید؟ مگر وقتی تخم‌مرغ دانه‌ای بیست و پنج تومان شد حرفی زدید؟ چرا وقتی می‌خواهید ویزیت پزشک بدهید صدایتان درمی‌آید؟ آن هم این پزشکان مهمی که هر جای دنیا بروند روی دست می‌برندشان. کاری نکنیم که این چندتا پزشک درجه یک هم نسبت به ما بی‌تفاوت بشوند، معالجه‌مان نکنند...

دیگر هیچکس حرفی نمی‌زند. بی‌تفاوت پول می‌دهند. صندوقدار بی‌تفاوت پول می‌گیرد و قبض رسیدی می‌دهد. مطب این مجموعهٔ پزشکان شلوغ است. اتاق انتظار جای سوزن انداختن نیست. بیماران و همراهان بیمار در راهرو سر پا ایستاده‌اند. آنکه پس از انتظاری طولانی ویزیت شده و از اتاق

دکتر بیرون می‌آید خوشحال است. آنکه هنوز نوبتش نرسیده سر در گریبان است. زمستان است.

بی‌تفاوتی حکومت نسبت به نشریات دلسوز

■ بی‌تفاوتی ام‌الفسادی است که باید مهار شود. باید نسبت به آن حساسیت اجتماعی وجود داشته باشد

هر گاه نشریات دلسوز نسبت به برنامه‌های دولت انتقاد کنند، یا به طرح موضوع‌شان اهمیت داده نمی‌شود و یا اگر اهمیت داده شود، یک پای ماجرا در دادگاه است. نشریه‌ای از وزیری انتقاد کرده بود، انتقادی سازنده و مثبت. اما وزیر مربوطه به جای آنکه مسئله را در سازمان خودش اصلاح کند و به تصحیح اشتباه وزارتخانهٔ خود بپردازد، یک راست به دادگستری رفته بود و از مدیر مسؤل نشریه شکایت کرده بود. هر چند که نشریهٔ مزبور تبرئه شد اما این سؤال باقی ماند که پس وظیفهٔ مطبوعات و نشریات چیست؟ همین نشریهٔ گردون به چه علت در دادگاه محاکمه شد و مدیرش به شلاق و زندان محکوم شد؟ و کارکنان مجله همه خانه‌نشین شدند؟ این سئوالی است که در سطح جامعه مطرح است. قشر تحصیلکرده به خاطر این اشتباه حکومت، عصبانی است. عده‌ای آدم عاشق در مجلهٔ گردون داشتند صادقانه انتقاد و اعتراض می‌کردند تا وضع مردم بهبود یابد، پس چرا همه چیز به هم ریخت؟ و چرا بعد از این واقعه هیچ عکس‌العملی از آدم عاقلی بروز نکرد؟ اصل ماجرا این است که مسئولان مملکت دلشان می‌خواهد در گوششان پنبه بگذارند تا صدایی نشنوند. اما اگر صدا بلند بود و شنیده شد، برای سرپوش گذاشتن بر ضعف‌های خود، صاحب صدا را به محاکمه می‌کشند و به سزای اعمالش می‌رسانند. آیا این بی‌تفاوتی در سطح جامعه منتشر نخواهد شد که مردم در حوادث و مسایل ملی خود را کنار بکشند؟

■ نشریه‌ای از یک وزیر انتقاد کرده بود. انتقادی سازنده و مثبت. اما وزیر به جای اصلاح موضوع، یک راست به دادگستری رفت و مدیر مجله را به دادگاه کشاند.

همه چیز از سطح حکومت و دولت آغاز می‌شود. خود حکومت مقصر است که رسانه‌های گروهی را به طور کامل در اختیار گرفته و نمی‌تواند به نحو احسن از این رسانه‌ها استفاده کند و مردم را راهنمایی کند. اگر نشریات مستقل انتقاد نکنند، نشریات دولتی هم یک جانبه حرف خود را بزنند، پس چه کسی به داد ملت برسد؟ چرا مردم را در ادارات سرگردان می‌کنند و هیچکس پاسخی نمی‌دهد؟ چرا درد مردم را نمی‌فهمند؟ آخر حکومت کردن که همه‌اش در تب و تاب انتخابات سپر کردن نیست. همهٔ مسئولان سرشان به حکومت و انتخابات و قدرت‌نمایی گرم است و ساده‌ترین مسئلهٔ مردم پا در هوا مانده است. چرا کسی به داد مردم نمی‌رسد؟

مثلاً یک روز برف سنگینی باریده بود. خانواده‌ها و به خصوص بچه‌ها فکر کرده بودند که مدرسه تعطیل خواهد بود. اما هر چه انتظار کشیدند، خبری از رادیو و تلویزیون پخش نشد. بچه‌ها در آن برف و یخبندان راهی مدرسه شدند. پدر و مادرها با نگرانی راهی اداره و محل کار خود شدند، اما ناگاه هشت صبح بود که خبر تعطیلی مدارس ابتدایی از رادیو و تلویزیون پخش شد. مسئولین آموزش و پرورش برای این تصمیم‌گیری تعلّل کردند. در برنامه‌های زنده رادیو و تلویزیون مردم گوش و چشم به شنیدن خبر داشتند. هزاران کودک راهی مدرسه شدند و برگشتند. هزاران خانواده نگران و مضطرب ماجرا شدند. پدرها و مادرهایی که به سر کار رفته بودند، خانه‌هایی که خالی بود، بچه‌هایی که به خانهٔ خالی بازگشتند. آیا حوادثی هم اتفاق افتاد؟ این را ما نمی‌دانیم. ولی آنچه در سطح شهر پخش شد، اضطراب و نگرانی خانواده‌ها بود. مادری می‌گفت:

«تازه به اداره رسیده بودم که رادیو خبر تعطیلی مدارس را داد. می‌دانستم خانه تا ظهر خالی است. نمی‌دانستم که بچه نُه ساله‌ام حالا در چه وضعیتی است؟ آنچنان مضطرب و نگران شدم که ناچار محیط کارم را ترک کردم و با هزار زحمت خودم را به خانه رساندم. بچه‌ام پشت در مانده بود. چون تا ظهر کسی در را به روی او باز نمی‌کرد. موضوع این است که یک چنین تصمیم‌گیری حساسی چرا اینقدر دیر اعلام می‌شود. چرا در آموزش و پرورش کسی مسئول این خطا شناخته نشد؟ چرا موضوع پی‌گیری نشد؟ چرا بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت مردم جامعه تا به این حد آشکار؟ اگر وزارتخانه نسبت به سرنوشت کودکان ما بی‌تفاوت است منهم نسبت به ارباب رجوع اداره‌ام بی‌تفاوت می‌شوم. و این بی‌تفاوتی زنجیروار در جامعه‌مان بهم پیوند می‌خورد.

یک فاکتور دیگر فرهنگی

فاکتورهای بی‌تفاوتی یکی و دو تا نیست. در زمینهٔ فرهنگی، در حساس‌ترین شاخهٔ آن انتشار کتاب، چند ماهی است که به خاطر تغییراتی که در قسمت بررسی کتاب پیش آمد ده‌ها کتاب در مرحلهٔ چاپ و صحافی به امان خدا رها شده. ده‌ها کتاب که اجازهٔ چاپ گرفته بود، برای اجازهٔ ترخیص با مشکل رو به رو شد. بررسان جدید (به قول خودشان) بخاطر یکی دو اشتباهی که دو دورهٔ قبلی پیش آمد تمامی کتاب‌ها را دوباره زیر ذره‌بین بردند. یکی از ناشران می‌گفت: پس از سه ماه دوندگی و پی‌گیری بالاخره با این جواب رو به رو شدم که کتاب باید خمیر شود. کتاب چاپ شده، صحافی شده، اجازه گرفته.

و در صفحه اول هفته‌نامهٔ «بهمن» با صاحب امتیازی عطاءاله مهاجرانی معاون پارلمانی و حقوقی ریاست جمهوری، این تیتر جلب توجه می‌کند: بوروکراسی ادارهٔ نشر وزارت ارشاد کار نشر کتاب را متوقف کرده است.

ناشرانی که میلیون‌ها تومان سرمایه‌گذاری خود را در خطر می‌بینند دیگر دست‌شان به کار نمی‌رود. ظاهراً یک بی‌تفاوتی در مقامات بالای این وزارتخانه کار را به جایی کشانده که ده‌ها قرارداد چاپ کتاب به امان خدا رها شده. فهرست کتاب‌های جدید که همان وزارتخانهٔ ارشاد چاپ می‌کند تحلیل رفته و لاغر شده. گویی که بازار نشر متوقف شده. نویسندگان و مؤلفین که در حال تولید کار فرهنگی بودند دلسرد و افسرده دست از کار کشیده‌اند، و حالا کار به جایی کشیده که نه تنها امنیت حرفه‌ای خود را کاملاً از دست داده‌اند، بلکه برای حفظ جان خود، تنها به امنیت جانی فکر می‌کنند. در همین ماه گذشته دو نویسنده به طرز مشکوکی در خیابان به قتل رسیده‌اند. جسد یکی در اتومبیلش یافته شد. دکتر احمد تفضلی بزرگترین زبان‌شناس در زبان پهلوی، در اتومبیلش با ضربه‌ای که به پشت کله‌اش خورده بود، جانش را از دست داد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. این استاد بزرگ، از نمونه‌های خاص بود که در جهان به زبان پهلوی تسلط دارد. چه کسی او را کشته است؟ چرا؟ و چرا هیچکس واکنش نشان نداد.

بعدها، ابراهیم زالزاده ناگهان ناپدید شد. جسدش را یک ماه بعد (همین چند روز پیش) در بیابان‌های یافت‌آباد تهران پیدا کردند. چرا باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد؟ ما نگرانیم. با این مرگ‌های مشکوک نویسندگان و روزنامه‌نگاران، و با

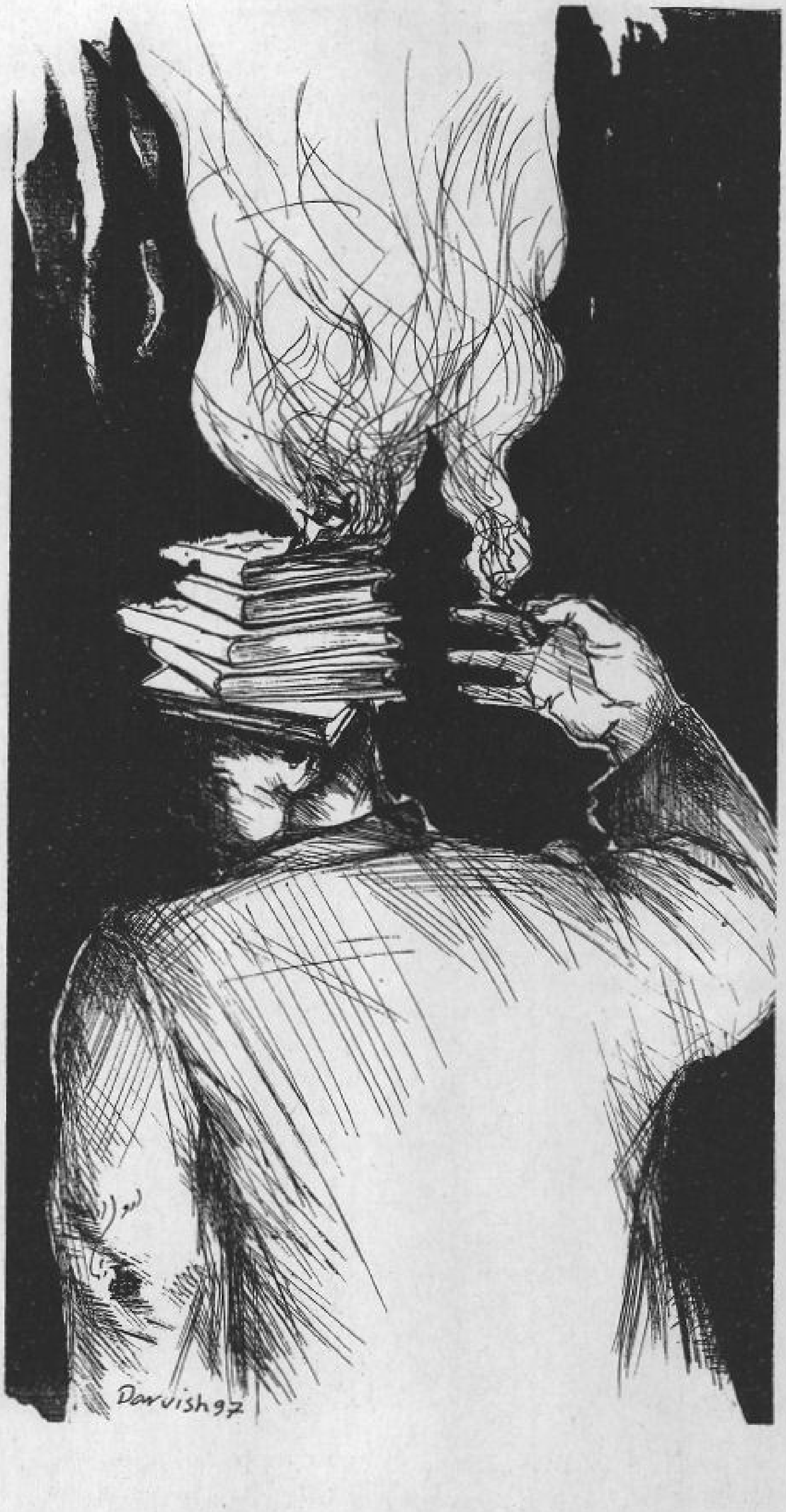
مهاجرت بسیاری از این قشر، چه باید کرد؟

سئوال این است که چرا معاون ریاست جمهوری که خود نویسنده است و مرتباً کتاب چاپ می‌کند و این درد را منعکس کرده موضوع را در هیأت دولت منعکس نمی‌کند؟ چرا وزیر ارشاد به آنچه که در وزارتخانه‌اش می‌گذرد حساس نیست؟ این موضوع را می‌توان از چند زاویه بررسی کرد: یا خود مسئولان چنین می‌خواهند که روشنفکران در تولید، در نشر، در امنیت حرفه‌ای، در امنیت جانی به زانو درآیند. یا رشتهٔ کار از دستشان در رفته و مملکت به دست آنان اداره نمی‌شود. یعنی وزارت امنیت حرف آن‌ها را نمی‌خواند و آزادانه به قلع و قمع فرهنگ‌سازان می‌پردازد. یا موضوع در خارج از ایران طراحی می‌شود که صداها را در ایران خاموش کند. آن هم در روزگاری که مسایل فرهنگی کشور ما حساس است. و می‌دانیم در عصر ارتباطات، وسایل ارتباط جهانی کمین کرده در برابر مسایل جامعه‌مان خوراک می‌خواهد.

اگر موارد یک به یک حل می‌شد

فاکتورهای بی‌تفاوتی نسبت به مسایل جامعه‌مان یکی دو تا نیست. می‌توان به سادگی ده‌ها مورد از آنچه نقل کردیم یافت و به جدول افزود. دکتر بدری زمانی، جامعه شناس، می‌گوید:

«مسایل اجتماعی زنجیروار به هم ارتباط دارند. کافی است یکی از این موارد مورد توجه نمایندگان مجلس قرار می‌گرفت و در سطح بالای مملکتی پی‌گیری می‌شد تا دیگران متوجه مسئولیت خود باشند. پدیده عجیبی در کشورمان به وجود آمده که وقتی مردم با مشکلی رو به رو می‌شوند و نارضایتی ابعاد وسیع و گسترده‌ای می‌یابد. مقامات مسئول حداکثر به تشریح علت حادثه می‌پردازند. مثلاً می‌گویند وارونگی هوای تهران به فلان علت بوده، یا کمبود سیب‌زمینی به این علت بوده. البته تشریح درد بخشی از درمان است. اما وقتی دردی ناشناخته شد آن‌ها که مسئولند باید بدون فوت وقت به فکر درمان باشند. چگونه ممکن است مسألهٔ قیمت‌گذاری ارزاق عمومی از وظایف سازمان میادین شهرداری تهران باشد اما دربارهٔ کمبود این ارزاق عمومی رییس سازمان میادین کشور با خیال راحت بیاید و برود؟ چگونه ممکن است بحران نشر و آنچه در قسمت بررسی کتاب وزارت ارشاد پیش آمده خواب خوش مسئولان مدعی فرهنگ را آشفته نکند؟ چگونه ممکن است سرکوب آزادی و نویسندگان یک لحظه به فکر مقامات مملکت که خود مدعی‌اند برای گوهر آزادی زندانی هم کشیده‌اند، خطور کند؟ موضوع این



■ چرا مردم را در ادارات سرگردان می‌کنند و هیچکس پاسخی نمی‌دهد؟ چرا درد مردم را نمی‌فهمند؟



است که مقامات بالای مدیریت‌های مملکت نسبت به مشکلاتِ پیش‌آمده مربوط به مسئولیت خود بی‌تفاوتند و کسی نیست که آنها را مؤاخذه کند. هر وزارتخانه‌ای شرح وظایفی دارد و هر وزیری که در رأس وزارتخانه‌ای قرار می‌گیرد موظف است هر روز صبح که پشت میز کارش می‌نشیند در جریان آخرین فعل و انفعال وقایع مربوط به حوزهٔ کارش قرار گیرد. وقتی مشکلی برای مردم پیش می‌آید موضوع را پی‌گیری کند. مسئولیت بخواهد. از زیردستان خود کار بخواهد. اگر کسی توانا نیست، اگر مدیری ضعف دارد او را برکنار کند. بگیر و ببندی لازم است. وگرنه سرمایه‌داری افسار گسیخته به جای حاکمیت رسمی و پذیرفته شده در امور مربوط به زندگی مردم هر کاری که دلش بخواهد، هر بلایی که لازم داشته باشد سر مردم می‌آورد. مردم پناهگاهْ امن می‌خواهند. باید کسی باشد که به دردهاشان برسد. بخشی از سر نخ این دردها دست دولت است. دولت قوی و قدرتمند، دولتی که پشتوانهٔ حمایت ملی و مردمی می‌خواهد باید ان نیروی عظیم را حفظ کند. نه این که خودش برای مردم دردسر درست کند، و فرهیختگان و منتقدان را زیر فشارهای مختلف قرار دهد.»

به نظر دکتر مریم الهام حل مشکل ساده است. وی ضمن شرح مفصلی از زنجیروار بودن مسایلِ بی‌تفاوتی در یک جامعه بزرگ مثال ساده‌ای نقل می‌کند:

«خانواده یک جامعه کوچک است. همه‌مان می‌دانیم وقتی فرزندی ناخلف درآید در بررسی جرمی که مرتکب شده از دیدگاه روانشناسی مسأله خانواده مطرح می‌شود. این که آیا پدر و مادر به وظایفشان عمل کرده‌اند؟ در مدارس ما وقتی با ناهنجاری در رفتار یک دانش‌آموز رو به رو شوند بلافاصله خانواده را احضار می‌کنند و موضوع را با اولیا در میان می‌گذارند. اگر پدر و یا مادر رفع تکلیف کنند یا به تکلیف خود عمل نکنند پرونده را زیر بغل دانش‌آموز می‌گذارند. پدرها و مادرها به عنوان «مدیران جامعه کوچک» یعنی خانواده، مسئولیت‌هایی دارند که اگر به موقع به وظایف خود عمل نکنند با مشکل بزرگتری مواجه می‌شوند. در جامعه بزرگی مثل ادارهٔ یک کشور، ریز فاکتورهای بی‌تفاوتی به فاکتورهای بزرگ تبدیل می‌شود. همه می‌دانیم که کشور ما از نظر موقعت جغرافیایی در نقطهٔ حساسی قرار دارد. نظم اجتماعی بدون توجه مدیران آن به قانون سامان نمی‌گیرد. نمایندگان مجلس به عنوان نمایندگان ملت باید نگران این نظم باشند. تاریخ تحولات سیاسی در همه جای جهان نشان داده که هیچ نیروی خارجی نمی‌تواند به داخل کشوری ضربه بزند مگر اینکه ضربه‌پذیری داخل کشور محاسبه شده باشد.»

بی‌تفاوتی یک ملت نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد یکشبه پدید نمی‌آید. حوادث ریز و ظاهراً بی اهمیت مثل همان گلوله برفی است که در سراشیبی فرصت مناسبی برای «بهمن» شدن پیدا می‌کند و تخریب و ویرانی آغاز می‌شود. تردیدی نیست که مسایل برون مرزی ما یکی و دو تا نیست. ولی دولتمردان ایران نباید همه توجه‌شان را به مسایل خارجی معطوف کنند. وقتی آمریکا بیست میلیون دلار برای نابودی حکومت ایران اختصاص می‌دهد دولت به عنوان یک واکنش، بودجه امنیتی را به دو برابر افزایش می‌دهد. اما این بودجه را کجا مصرف می‌کند؟ دقیقاً علیه مردم جامعهٔ خودش. چرا وقتی در برخورد مردم با مأموران مختلف، خود مردم به قانون اشاره می‌کنند، مأموران مدام می‌گویند گور پدر قانون؟ یا به راحتی روی قانون خودشان ادرار می‌کنند؟ چرا وقتی بر اثر سهل‌انگاری مقاماتی در وزارت آموزش و پرورش به سرگردانی دهها هزار دانش‌آموز می‌انجامد وزیر مربوطه مورد سئوال قرار نمی‌گیرد و سهل‌انگاران مجازات نمی‌شوند؟

این را دیگر هم ملت و هم دولت می‌دانند که تحریم‌های اقتصادی پیرامون کشورمان چه ضربهٔ سختی به مردم زده که منجر به تورم روزافزون شده. اما تورمی که از بی‌لیاقتی مدیران امور تحمیل می‌شود به مراتب سخت‌تر از آن تورم ناشی از تحریم است. چرا مدیر سازمان میادین که موظف است به مسایل این مراکز بزرگ تأمین آذوقه عمومی توجه کند خبر ندارد که چهار ماه است یک مثقال سیب‌زمینی (خوراک عمومی مردم) در این میادین عرضه نمی‌شود؟ و اگر خبر دارد چراکاری نمی‌کند؟ چرا در شرایطی که مردم تشنهٔ کتاب و نشرند بیش از یکسال تصمیم‌گیری‌های ناشیانه و سیاست‌گذاری‌های غلط در قسمت نشر کتاب جریان این مهم فرهنگی را راکد می‌گذارد؟ چرا در کشورمان نادان‌ها، غلط‌کارها به سزای اعمال‌شان نمی‌رسند و بلکه به پست و مقام هم می‌رسند؟ چرا وقتی هر روز و هر روز زندگی عمومی مردم در سوءنیت‌ها مختل می‌شود و مردم ما، ملت ما باید هوشیار و حساس به مسایل مهم‌تر پیرامون کشورشان باشند، سرگرم کره کیلویی ۳۸۰۰ تومان و هوای وارونه و آلوده می‌شوند؟ چه کسانی به این ریز فاکتورها عالماً و عامداً بی‌توجهی می‌کنند و بی‌تفاوتی را در سطح عمومی جامعه گسترش می‌دهند و جرمی مرتکب می‌شوند بی آنکه مجرم باشند و دار مکافات را ببینند؟

ام‌الفسادی که باید مهار شود

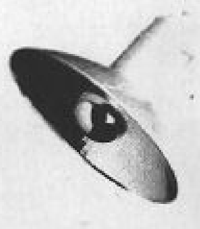
گروه گزارش کوشیده است در این گزارش مختصر مقولهٔ بی‌تفاوتی را مطرح کند، با این اعتقاد که بی‌تفاوتی ام‌الفسادی است که باید مهار شود. و با این اعتقاد که بیشترین گناه رواج این بی‌تفاوتی به دست اندرکاران وسایل ارتباط جمعی برمی‌گردد. آن‌ها که اجازهٔ انتشار دارند می‌توانند این چیزها را بگویند. چرا روزنامه‌های متعدد و متنوع وقتی به طرح موضوعی از حوادث ناشی از بی‌تفاوتی‌ها می‌پردازند احساس وظیفه و مسئولیت ندارند و قضیه را پی‌گیری و دنبال نمی‌کنند؟

راستش قضیه پیچیده‌تر است. خود مسئولان مملکت از صدر تا ذیل برای مردم و مسایل فرهنگی و اجتماعی اهمیتی قایل نیستند. نسبت به دردهای اجتماعی بی‌تفاوت‌اند. و نه تنها به قانون خودشان احترام نمی‌گذارند بلکه آن را زیر پا له می‌کنند تا امروزشان طی شود. میزهای‌شان و قدرت‌های‌شان را چسبیده‌اند و گویی از همدیگر حساب می‌برند. ترس حذف شدن در رأس قدرت آنقدر مشغله ایجاد کرده که اگرحتابخواهند به مسایل مردم فکر کنند، دیگر توان و فرصتش را ندارند.

بله، راستش را بخواهید به قول شاعر: خرابی چون که از حد بگذرد، آباد می‌گردد. اکنون خرابی از حد گذشته است، اما چرا آباد نمی‌گردد؟ ◻

محمود خوشنام

حرف و حدیث



گردونهٔ گردون

همپای بهاری که از راه رسیده، گردونهٔ گردون نیز از نو به گردش درمی‌آید. یکسال پیش که گردانندهٔ گردون، در هنگامهٔ گرفتاری‌های آغازین زندگی در تبعید از انتشار مجدد آن در برونمرز سخن گفت، هیچکس او را جدی نگرفت. من هم نیز! تجربهٔ هفده هیجده سال زندگی در غربت، کوشش‌های پراکنده برای انتشار این یا آن نشریه، و آشنایی با گذرگاه‌های توان فرسایی که در برابر تلاش‌های فرهنگی در برونمرز - با دست تنها و جیب خالی - وجود دارد، جایی برای هیچگونه خوش‌بینی باقی نمی‌گذاشت. می‌دانستیم که گردانندهٔ گردون، تجربهٔ انتشاراتی چند ساله در درونمرز دارد. ولی خُب، این را کافی نمی‌دانستیم. برونمرز چیز دیگری است. پراکندگی‌ها، سرخوردگی‌ها، بدبینی‌ها و ناامیدی‌ها، جمع مخاطبان فرهنگی را از توش و توان انداخته است. غربت در گذر زمان، آدم را زیر و زبر می‌کند. در نخستین برخوردها، همین‌ها را فشردهٔ تجربیات غُربتیِ خود را- به گردانندهٔ گردون گفتیم. ولی در پشت نگاه او و در پس حرف‌هایش، تأثیری از آنچه گفتیم، ندیدیم! قاطع و بی پروا باقی ماند و دو پایش را در یک کفش کرد که گردون باید به راه بیفتد! ما دیگر چیزی نگفتیم و گذشتیم و حالا می‌بینیم که تا اینجای ماجرا او برنده شده است. از آینده هم نه خبری داریم و نه می‌خواهیم توی دل گردانندهٔ پر شورِ گردون را خالی کنیم. در درازای همین یک سال خود او از نزدیک، با همه چیز آشنا شده است. آدم‌ها را- آدم‌های پر ادعای برونمرزی را- شناخته است. مخاطبان فرهنگی را سبک سنگین کرده است. شاید هم گاه، بی آن که به ما بگوید، اینجا و آنجا، سر خورده است. ولی عشق پر شور او به گردون، به انتشار، و به کارِ سترگ فرهنگی، فروکش نکرده است. عشق به انتشار آن چنان در دل و جانش بیدار مانده که به قول **فروغ**؛ از پا تا سرش ایثار شده است. دیگر به او چیزی نمی‌توان گفت. تنها می‌توان تحسینش کرد. باید نگاهش داشت. باید پشتوانه‌اش شد، با هرگونه یاری که از دستمان برمی‌آید. یادمان باشد که جنگ امروز ما با میراث‌خواران انقلاب، نه سیاسی، که فرهنگی است. آنان نابودی فرهنگ ما را - یعنی شیشهٔ عمر ما را - در هدف دارند. با همین فرهنگ باید رویارویشان ایستاد. سیاسی‌ترین گروه‌ها نیز دریافته‌اند که در رویارویی با فرهنگ ستیزان باید، به کار فرهنگی بپردازند. انتشار مجدد گردون در برونمرز، در هنگامهٔ خفقان‌آوری که همهٔ نشریات مستقل درونمرزی را به خاموشی می‌کشاند، معنای ویژه‌ای پیدا می‌کند و به یک کار ارزنده و مبارزه‌جویانهٔ فرهنگی تعبیر می‌شود. کاری کنیم که دوام و استمرار پیدا کند.

انتظار «بهار»

هیچ چیز مثل طبیعت در آیینه ادبیات - در هر جای جهان و هر زمان تاریخ - بازتابی چنین مستمر نداشته است. به ویژه شعر همیشه جلوه‌گاه اصلی «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» بوده است تا آنجا که اگر این نمودهای طبیعی و پرداخت‌های زیبایی‌شناسانهٔ آن را از شعر باز پس بگیریم در واقع جانش را گرفته‌ایم. شعر پروردهٔ ایران نیز در ازای هزار و صد سالی که از تاریخ مُدّون آن می‌گذرد یکی از گسترده‌ترین جلوه‌گاه‌های طبیعت بوده است. **منوچهری و فرخی** همان قدر از باد و باران و بهار و خزان گفته‌اند که **سایه و مشیری و نادرپور و اخوان**. در این میان البته یک تفاوت اساسی وجود دارد که دگرگون‌ساز محتوای شعری می‌شود. شاعران نخستین، بیانی ساده و صریح داشتند. همان «طبیعت بی جان» ببخشید حرف پرتی است! «طبیعت جان‌دار» را به نیروی تخیل و زبان جان‌دارتر می‌نمایاندند و با تصویرسازی‌های هنرمندانه، زیبایی‌های شادمانه یا غمگنانه، نمودهای طبیعی را برجسته می‌ساختند. این یکی از امتیازات در «برج عاج» نشستن و در خویش فرو رفتن بود! ولی زمانه نمی‌توانست بی دگرگونی بماند. نماند و دیگر شد. اشرافیت رنگ باخت، مردم به صحنه آمدند. درگیری‌ها و سرکشی‌ها و جنبش‌ها پیش آمد و فرمانبران را رو در روی فرمانروایان قرار داد. حالا دیگر شعر نمی‌توانست صریح و مستقیم باقی بماند. زیرا که جانش در خطر می‌افتاد. «گزمه‌ها پشت هر دیواری گوش می‌خواباندند و دوستاقبانان در کنار درهای نیمه باز سیاهچال‌ها، زیاده گویان و نافرمانان را انتظار می‌کشیدند. پس شعر نیز به ناگزیر راه را عوض کرد. شیوه‌های پنهان‌گویانه‌ای را برای بیان خود برگزید. ابهام و ایهام به میدان آمده، تمثیل و استعاره آفریده شد و بر رونق و غنای شعر افزود. ساخت و پرداخت «نشانه»ها و «رمز»ها «تخیل» را فشرده‌تر و پیچیده‌تر کرد و اندیشه را از دو سو به تکاپو واداشت. در این «فراگرد» نمودهای طبیعی همچنان در شعر باقی ماندند ولی هر کدام معنای تازه‌ای یافتند. با این معناها شعر زبان تازه‌ای و راه‌های گریزی از برابر پاسداران خودکامگی پیدا کرد.

شعر نو ایران نیز که در فضایی تیره و استبداد زده پر و بال گشوده است و هنوز هم در همین فضا نَفس نَفَسْ می‌زند، این نشانه‌های معنایی، نمودهای طبیعی را برای ادامهٔ زیست خود نگاهداشته و آن‌ها را سپر بلای خود ساخته است! «شب» دیگر در این شعر، شبی نیست که با «شاهد و شراب و شمع» کنار می‌آمد. خفقان مطلق است. و «صبح» یا «سحر» که همچنان باید در انتظارش نشست، غایت آرزوست.

و امّا در میان همهٔ این نشانه‌ها در ادبیات معاصر ایران، «بهار» جلوه‌ای دیگر دارد. «بهار» را اگر در شعر کلاسیک، به معنای تر و تازگی و طراوت می‌گرفتند، در شعر زمان ما معنای ژرفِ دگرگون‌سازی و نوآوری را نیز با خود حمل می‌کند.

خوشبین‌ترها بهار را می‌بینند که پاورچین پاورچین از راه می‌رسد و این زمستان بلندِ استخوان‌سوز را می‌تاراند و در هزار آیینه جاری می‌شود. به قول **شفیعی کدکنی**:

بهار آمده از سیم خاردار گذشته / حریق شعلهٔ گوگردی بنفشه چه زیباست!

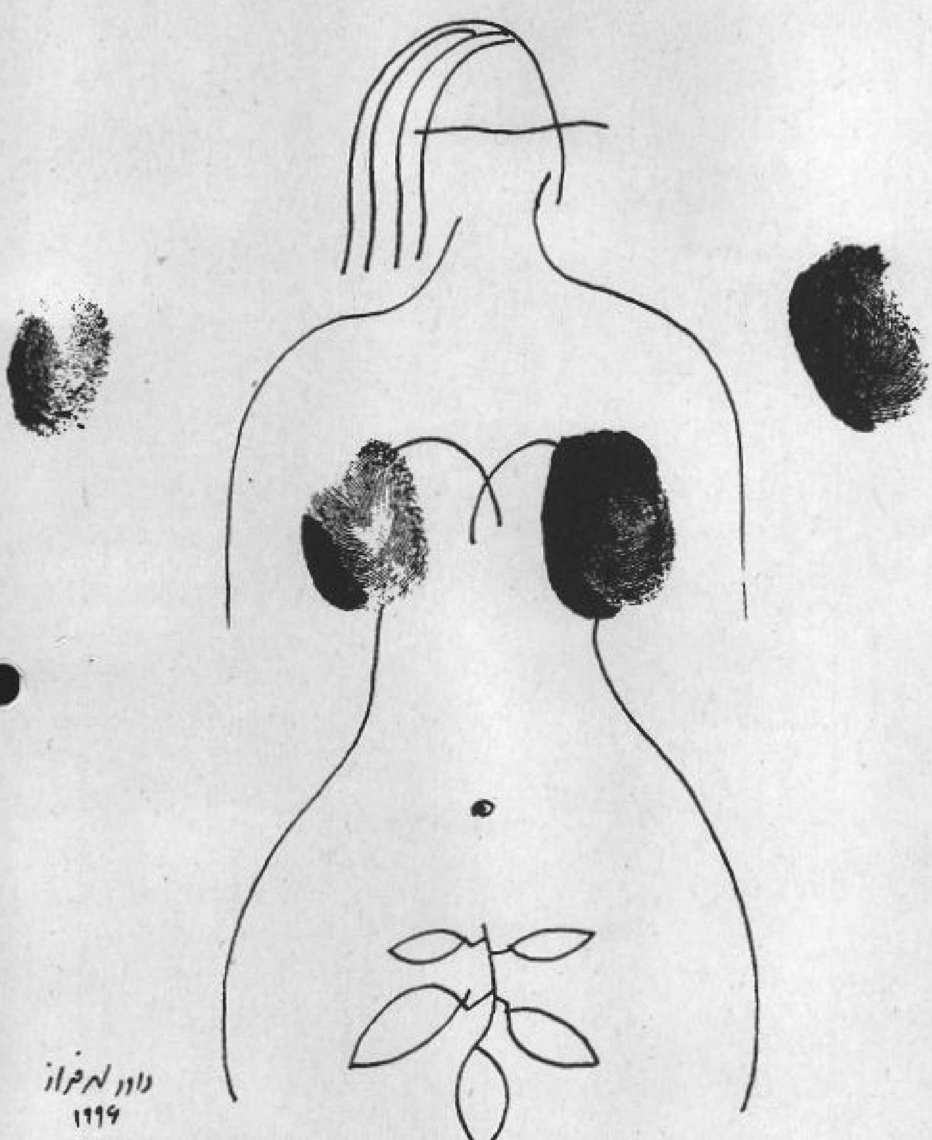
کسرایی بهار را حتی نزدیک‌تر می‌بیند:

یکی دو روز دیگر از پگاه / چو چشم باز کنی / زمانه زیر و رو می‌شود / زمینه پر نگار می‌شود.

سال‌هاست که از «بهار تازه در راه» گفته‌اند، و هنوز «انتظار» حسرت‌آلودش با ما مانده است. درست است. ولی همین امید و انتظار همیشه پشتوانهٔ پایداری‌های فرهنگی در جامعه بوده است و همچنان هست. بهار اگر امسال هم از راه نرسد، باکی نیست. سال دیگر خواهد آمد. **سایه** می‌گوید: **«مبین کاین شاخه بشکسته خشک است چو فردا بنگری پُر بیدمشک است.»** و این فردا، نوروز دیگر است: **به نوروز دیگر، هنگام دیدار / به آیین دگر آیی پدیدار...**

کوشیار پارسی

غزلِ غزل‌ها



طبیعت تازه می‌شود. گیلانشاه و سهره و هزاردستان آواز سر می‌دهند. هدهد باز می‌آید و پرواز می‌کند. کوکو بارها حضورش را صلا در می‌دهد.

جوجه‌ها از پوسته‌شان در می‌آیند. آواز قناری از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسد.

درختان سیب در زیر باران شکوفه تازه می‌شوند. پامچال و بنفشه و نرگس بر کنارهٔ راه می‌رویند. همیشه بهار و شقایق هم جلوه آغاز می‌کنند. بید با جوانه‌های تازه‌اش نقره می‌افشاند.

طبیعت تازه می‌شود. تازگی طبیعت را می‌پوشاند. شور تازه می‌شود. عشق شعله می‌گیرد.

بنگر، طبیعت دیرینِ ما به سانِ اکنون نبود. در ازل انسان سه جنس داشت و نه دو. زن بود و مرد بود و جنس دیگری که آمیزه‌ای از این و از آن بود. اکنون تنها نامی از آن مانده است. نامی از یاد رفته. مرد - زن. تنها نام نبود. واقعیتی بود از نیمی مرد - نیمی زن. اکنون این نام تنها دشنام است و بس...

چهار دست داشت و چهار پا... یک سر و دو چهره. و چهار گوش؛ دو آلت جنسی و باقی هر آنچه از این موجود به تصورت درآید.

...توانمند بودند و از آگاهی بهرهٔ تمام داشتند و... می‌کوشیدند تا از بهشت بالا روند و بر خدایان حمله برند.

زئوس، دیری اندیشید و آنگاه گفت: «فکر می‌کنم باید چاره‌ای بیندیشم تا انسانها به همین صورت باشند و در عین حال کارشان نظم گیرد و از سرکشی دست بکشند. باید که ناتوان‌تر باشند.»

گفت: «بنگر. آن‌ها را دو نیم می‌کنم. همه‌شان را... تا بر دو پا بایستند».

به زمانی که انسان نخستین دو پاره شد، هر پاره به جستجوی پارهٔ دیگر درآمد. به زمانی که یکدیگر را باز یافتند، آغوش گشودند و چنان یکدیگر را فشردند تا یاد آن یگانگی نخستین را زنده سازند.

...چرا که اگر خدا بر ما شفقت آرد، پارهٔ دیگرمان را خواهیم یافت و با او یکی خواهیم شد. مانده‌ای که به آسانی بر هر کسی روا داشته نمی‌شود.

افلاطون، به نقل از اریستوفانس (۴۴۸ تا ۳۸۸ پیش از میلاد)

به کودکی تمامیت داری تا بلوغ برسد و ببینی که نیمهٔ دیگر واقعیتی از توست.

به کودکی پی می‌بری که ناتوانی و یک پاره همه چیز درخشان می‌شود اگر بشنوی که: «دوست می‌دارم.»

I love you,
je t´aime,
ti amo
ich liebe dich so.

به سفر رفتی، به جستجوی مردمک چشمانت. جستجو که به آخرِ راه برسد، عشق را یافته‌ای، در گوشه‌ای از جانت.

I love you,
je t´aime,
ti amo
ich liebe dich so.

مرا بکش تا در عقب تو بدویم. پادشاه مرا ب حجله‌های خود آورد. از تو وجد و شادی خواهیم کرد. بی مورد تو را از شراب زیاده ذکر خواهیم نمود. تو را از روی خلوص دوست می‌دارند. (...) تیرهای خانهٔ ما از سرو آزاد است. و سقف ما از چوب صنوبر.

غزل غزل‌های سلیمان ۴،۱۷ : ۱

آواز هلهله و شادی بر آسمان می‌گذرد. دیوارها رنگ خورده‌اند. به رنگ‌هایی نامنتظر، بر بام‌ها و پنجره‌ها، درخشش خورشید پژواک دارد.

درختان باغ هَرَس شده‌اند. شکوفه‌ها بر درختان باریده‌اند. در بازار نام تو را آواز می‌دهند. نیازِ عشق تو در دل‌ها جاری است. زیبایی تو را می‌ستایند.

خانه‌ام شکوهِ کاخ گرفته است. تا بیایی تو ای شهزادهٔ رویاهایم.

من در خواب هستم اما دلم بیدار است. آواز محبوب من است که در را می‌کوبد (و می‌گوید). از برای من باز کن ای خواهر من(...). رخت خود راکندم چگونه آن را بپوشم. پاهای خود را شستم چگونه آن‌ها را چرکین نمایم... به جهت محبوب خود باز کردم اما محبوبم روگردانیده رفته بود... دیده‌بان‌های حصارها برقع مرا از من گرفتند.

غزل غزل‌های سلیمان ۷ - ۲ : ۵

دیدار شبانه:

می‌دانم که خوابیده بودم، اما دلم بیدار بود. آنگاه کسی صدایم زد یا که پنداشتم: در دل تاریکی

شب انتظارم را می‌کشیدند.

نیم برهنه به پیشبازش رفتم. با جامهٔ ژندهٔ خواب. با چشمان نیم بیدار نگریستم تا اطمینان یابم که هم اوست.

خیابان آشنا نبود و من در رویا گام برمی‌داشتم. می‌اندیشیدم: حقیقت دارد آیا که آمده است؟ پیش‌تر رفتم اما او را نیافتم.

همسایه‌ای با مهمان‌هاش وداع می‌کرد. زادروزِ کسی بود. صدای پایکوبی و شادی می‌آمد. نیمی روشن و نیمی تاریک. چرا در نیمه شب باید به سراغم می‌آمد؟

طبیعت تازه می‌شود. زیباترین گل‌ها از دل خاک سر برمی‌آورند. آبی و بنفش و زرد و سرخ. چشم‌ها می‌درخشند. زمستان گذشته است.

آواز بلند سر داده می‌شود. کوکو و کبوتر، قمری و گنجشک‌ها به جشن آمده‌اند. آشیانه می‌سازند. چلچله سخت در آمد و شد است. جنگل و شهر و خانه تازه می‌شوند.

کجایی؟ زمستان گذشته است.

زیرا اینک زمستان گذشته. و باران تمام شده و رفته است. گل‌ها بر زمین ظاهر شده و زمان الحان رسیده. و آواز فاخته در ولایت ما شنیده می‌شود. درخت انجیر میوهٔ خود را می‌رساند. و موها گل آورده رایحهٔ خوش می‌دهد. ای محبوبهٔ من و ای زیبایی من برخیز و بیا.

غزل غزل‌های سلیمان ۱۳ - ۱۱ : ۲

از هر تمنای نخستین، سعادتی بزرگ زاده می‌شود. نه نماد و نه پندار. این جامهٔ زربفت به کلام درنمی‌گنجد. شادی می‌رسد. در هر نشانه‌اش به روایتِ روزهای سنگین و سیاهت گوش می‌سپارم. هیچ چیز از یاد نمی‌رود. در چشمان، لبان و گونه‌ها نقش نخستین تمنا.

ای دخترِ مردِ شریف پای‌هایت در نعلین چه بسیار زیباست. حلقه‌های ران‌هایت مثل زیورها می‌باشد که صنعتِ دستِ صنعتگر باشد. ناف تو مثل کاسهٔ مدور است که شراب ممزوج در آن کم نباشد. بَرِ تو تودهٔ گندم است که سوسن‌ها آن را احاطه کرده باشند. دو پستان تو مثل دو بچهٔ توأم غزال است.

غزل غزل‌های سلیمان ۳ - ۱ : ۷

ای دختران اورشلیم شما را به غزال‌ها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا تا خودش نخواهد بیدار مکنید و برمینگیزانید.

غزل غزل‌های سلیمان ۵ : ۳

ای عزیز، در این شب همه چیز فراهم است. به بستر می‌رویم. وصل میسر است.

به هر کنار و گوشهٔ خانه‌ام می‌نگری. بیداری. پنجره و گنجه و بستر را به یادِ چشمانت می‌سپاری. می‌پرسی که بعد چه؟ نزدیک می‌شویم و پس جدا. از وصل انباشته‌ایم. می‌دانی آیا که وصل به عشق معنا می‌بخشد؟ تنها وصل؟

از وصل انباشته می‌شوی و هر کسی زیبا می‌شود. به هر کسی درود می‌فرستی. از زیبایی.

شاید که این شایسته‌ترین زمان باشد. شاید هم که زود. وقتِ کافی برای یافتن هر پاسخی داریم.

در این شب همه چیز فراهم است. به بستر می‌رویم. وصل میسر است.

بیا ای محبوب من به صحرا بیرون رویم. و در دهات ساکن شویم. و صبح زود به تاکستان‌ها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده و گل‌هایش گشوده و انارها گل داده باشد. و در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.

غزل غزل‌های سلیمان ۱۲،۱۱ : ۷

زندگی تازه می‌شود. باید که پا به راه بگذاریم. به سرزمین‌های دور برویم. با هر شکوفه باز شویم و با هر گیاه از دل خاک سر برآوریم.

سراب در سرزمین‌های دور باران زر می‌شود. در چشمان‌مان تنها باران نور داریم و لذت انتظار. به آغوش نزدیک می‌شویم در لحظات پر تمنای عشق.

بوی خوش گیاه. خنکای شب و زمزمهٔ پرندگان خفته. جایی شایسته‌تر از هر بستر. لالایی آب.

می‌خواهی چیزی بگویی؟ به چهرهٔ ما بنگر و چیزی نگو. چاشت در بستر.

ما را خواهری کوچک است که پستان ندارد. به جهت خواهر خود در روزی که او را خواستگاری کنند چه بکنیم. اگر دیوار می‌بود بر او برج نقره بنا می‌کردیم. و اگر دروازه می‌بود او را به تخته‌های سرو آزاد می‌پوشاندیم.

غزل غزل‌های سلیمان ۹،۸ : ۸

پستان ندارد. بوسه‌های پنهانی‌اش را بر عروسک‌هاش می‌زند. در برابر آینه می‌ایستد، به خود می‌نگرد و می‌خندد. می‌داند آیا که عشق درد هم از پی دارد؟ می‌داند آیا که عشق شوخی نیست؟

عشق درد هم از پی دارد. هنگام که پی بردیم تا بتوانیم دوست بداریم، دیدیم که راهی دراز و پر رنج در پیش رو داریم. عشق با اندوه آمیخته است.

پنهان داشتن آن که دوستش می‌داری با لحظه‌های اندوه آمیخته است.

هنگام که بر دهل بکوبی، خواهی دید که از هوش می‌روند. آنان که می‌شنوند از دوست داشتنت. یا که ابرو درهم می‌کشند، از اندوه یا شگفتی.

پنهان داشتن با اندوه آمیخته است.

همیشه در کنار هم خواهیم ماند. هیچ چیزی نخواهد توانست که جدامان کند. شاید که تنها مرگ. به هنگام عریان ساختن این سخن از نیروی فریب آن بسیار لذت می‌بریم.

رفتی و از شگفتی گُنگ شدم. از پی‌ات آمدم و نیافتمت.

اگر که باز آیی، اگر که جرأت کنی که باز آیی، خواهم گریست. سر بر شانهٔ تو خواهم گذاشت تا دریاها را بگریم.

شبانگاه در بستر خود او را که جانم دوست می‌دارد طلبیدم. او را جستجو کردم اما نیافتم. گفتم آلان برخاسته در کوچه‌ها و شوارع شهر گشته او را که جانم دوست می‌دارد خواهم طلبید. او را جستجو کردم اما نیافتم. کشیکچیانی که در شهر گردش می‌کنند مرا یافتند. گفتم که آیا محبوب جان مرا دیده‌اید.

غزل غزل‌های سلیمان ۳ - ۱ : ۳

کجا به جستجویش بروم؟ از شهری به شهری، تا روستایی و تا خانه‌ای؟ عزیزِ رویاهایم را در کجا بیابم؟ کجا به جستجویش بروم؟ از هگمتانه به روم و آتن؟ از کرانهٔ نیل تا بدخشان و چین؟ چه کسی عشق را به من باز خواهد گرداند؟ به هزارتوهای پندار بروم و یا هفت منزل آن‌سوتر بیابمش؟

محبوب تو کجا رفته است ای زیباترین زنان. محبوب تو کجا توجه نموده است تا او را با تو بطلبیم.

غزل غزل‌های سلیمان ۱ : ۶

آنجا بر درگاه ایستاده است. صدایش را شنیدم. بیا. با من بیا به تماشایش.

به باغ که از باران شکوفه پوشیده است.

اگر او با لبخندش تیری رها کند، دل را سبک خواهد کرد. تیرِ او در این بهار لبخند اوست.

من در خواب هستم اما دلم بیدار است. آواز محبوب من است که در را می‌کوبد (و می‌گوید): از برای من باز کن...

غزل غزل‌های سلیمان ۲ : ۵

هوا خاکستری و پس تاریک می‌شود. بی تو کجا روم در این تاریکی؟ به تاریکی پای می‌گذاشتم تا شادیِ حضورِ تو را بجویم. بی تمنای حضور تو به کجا روم؟

از دل جهان تازه‌ام زنی با لباس تازه سر برمی‌آورد که تا اکنون ندیده‌امش. روز روشن می‌شود. جهان تازه می‌شود.

بی آرایش و زینت و زیور. شفاف چون بلور. تازه زاده از مادر.

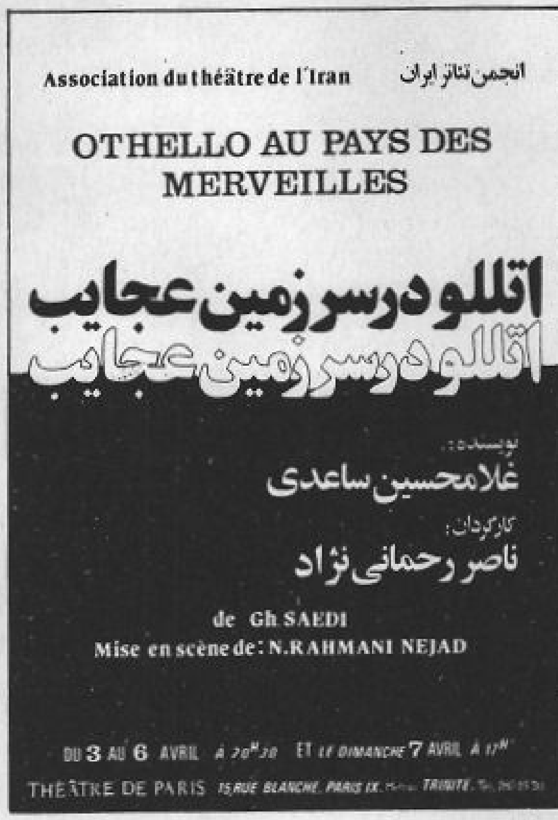
دیدمش. با چشمانی درخشان چون روز آفتابی. درخشان از درخشان‌ترین چیزی که یافته است. نه آرایش و نه زینت. توفان درگذشته است. زمستان رخت بربسته است. نور بهار بر چهره‌اش درخشش گرفته است.

با زندگی جنگیده است.

طبیعت تازه شده است. **این کیست که مثل صبح می‌درخشد.** تمنا زنده می‌شود. تا دیدار. تا آغوش.

(۷ مارس ۱۹۹۷ - ۱۶ اسفند ۱۳۷۵)





ناصر حسینی

تئاتر مهجور ما

تاکنون دربارهٔ تئاتر ایران بسیار گفته و نوشته شده است. اما دربارهٔ تئاتر ایرانی خارج از کشور به جز خبرهای پراکندهٔ تبلیغاتی و چند معرفی کوتاه و چند مدح و ثنای خودِ دست اندرکاران تئاتر از خویش کسی به نقد مجموعه فعالیت‌های این رشته هنری که مخاطبین فراوان دارد نپرداخته است. نوشتهٔ حاضر نیز نگاهیست گذرا و کلی به این موضوع و شاید طرحی باشد برای بررسی وسیع و کامل‌تر در آینده از تئاتر ایرانی برون مرز.

□

پس از سال ۱۳۵۷ و سقوط نظام پادشاهی و به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی می‌توان به جرئت برخلاف نظر بسیاری از دست اندکاران که معتقدند در این سال‌های نخست، تئاتر به اوج شکوفایی خود رسید ـ گفت که فعالیت‌های تئاتر در این دوره به اوج پرکاری و تراکم خودش رسید. هنرمندان تئاتر با اعتقاد و امید فراوان و نیز با شورو شوق بی‌نظیر تحت تاثیر آزادی‌های نسبی روز و رنجیده از شرایط خفقان آور و ناهنجار اجتماعی رژیم پیشین، همچون مردم کوچه و بازار به هیجان آمده و شعارهای روز را به گونه‌ای عام بر صحنه عرضه کردند و تاکید عمدهٔ این اجراها بر مضامین بود، مضامین انقلابی، مضامینی که در بلندگوهای گروه‌ها و احزاب سیاسی نیز دایم تکرار می‌شد، نظیر اجراهای «مرگ بر آمریکا»، «کاروان ضد امپریالیستی»، «عباس آقا کارگر ایران ناسیونال»، «تسخیر لانه جاسوسی»، «ماجرای کویر طبس»، «وضعیت قرمز» و ده‌ها نمایش دیگر که این تب و تاب آتشین پس از مدتی به سردی گرایید و این نوع از تئاتر به بن‌بست رسید. به عبارت دیگر پس از انقلاب به جز اجرای چند نمایش موفق نظیر «مرگ یزدگرد»، «پرواز بر فراز آشیانهٔ فاخته»، «حسبی» و «ارکستر زنان آشویتس»، در تئاتر ایران تحولی بوجود نیامد، زیرا تئاتر ما فرصت تجربه اندوزی و دست یابی به فرم‌های نوین نمایشی را نیافت، سازمان منسجم تئاتر دولتی و خصوصی به وجود نیامد، آزادی بر صحنه وجود نداشت، مراکز آموزشی تئاتر روز به روز تنگدست‌تر و بی‌مایه‌تر شد و کارگردانان و بازیگران مجرب و ورزیده ظهور نکردند و آن‌هایی هم که بودند بخشی خانه‌نشین شدند، بخشی به تلویزیون و سینما رو آوردند و بخشی دیگر مهاجرت را برگزیدند. تئاتر در ایران تقریبا تعطیل شد؛ به جز اینکه هر به چندی نسیمی می‌وزید و کسانی تلاش می‌ورزیدند نامرده را دوباره جان بخشند؛ و به جز تئاتر فرمایشی که نمونه‌اش نمایش «بینوایان» برگرفته از رمان ویکتور هوگو است که چندی پیش در تهران توسط معاون فرهنگی شهردار با بودجه‌ای بیش از دویست و چهل میلیون تومان به صحنه رفت تا همه بدانند که در ایران هم تئاترهای سوپر حرفه‌ای! اجرا می‌شود؛ در حالی که فلان بازیگر ادارهٔ تئاتر فقط هجده هزار تومان حقوق می‌گیرد، و یا کارگردانان مستعد و توانای تئاترمان آرزومند روزی هستند تا تنها یک میلیون تومان ـ نه دویست و چهل میلیون تومان ـ به آنان تعلق گیرد تا چراغ صحنه‌شان روشن شود.

□

تئاتر ما در خارج از کشور متاسفانه سرگذشت بهتری نداشته و ندارد. هرسال در شهرهای گوناگون دنیا ده‌ها گروه نمایشی تشکیل و پس از مدتی کوتاه نظیر موخوره چند شاخه می‌شوند و یا پانگرفته می‌خشکند و از بین می‌روند. این سنت مرسوم و تکراری نزدیک به بیست سال گریبانگیر تئاتر ایرانی خارج از کشور است.

در این میان ناگفته نماند که دسته‌ای از عشق‌ورزان واقعی تئاتر در طیف‌های گوناگون از دانشجویان این رشته گرفته تا بازیگران و کارگردانان ارزنده و گمنام ـ گمنام برای ما ایرانیان ـ وجود دارند که هم‌پای رشد و تکامل

کنونی تئاتر جهان دست به آموزش، تجربه و هنرنمایی می‌زنند. به طور نمونه می‌توان از کسانی نظیر شاهرخ مشکین قلم(بازیگر توانای تئاتر خورشید در فرانسه)، رضا عبده(بنیان‌گذار و کارگردان تئاتر Dar A Luz در آمریکا که چندی پیش در ۳۲ سالگی در گذشت)، سوسن تسلیمی (در سوئد)، محمود تبریزی‌زاده (در گروه تئاتر پیتر بروک) کاوه پارماز(بازیگر گروه جورج تابوری در اتریش)و بسیاری دیگر نام برد که بی‌جارو جنجال در گروه‌های مشهور جهان سرگرم فعالیت هستند و باعث سرافرازی ما. اما آن چه مسلّم است این هم‌وطنان در صف مدعیان تئاتر در تبعید یا تئاتر ایرانی خارج از کشور قرار ندارند. شاید روش آنان صحیح‌تر از سایرین باشد و مطمئناً نیازی نیست تا از لبهٔ تیز انتقادهایی نظیر «غرب‌زدگی»، «وازدگی» و «بی‌هویتی» هراس به دل راه دهند.

□

در سیر تلاش‌های تئاتری دو دههٔ اخیر ایران، موجی توانست خود را همواره زنده نگه دارد و موجودیت خود را ابراز کند، حال چه بی‌رمق و چه پرجان. موجی که از تئاترهای سرگرم کننده و آتراکسیون‌های بی‌ارج لاله‌زار و بعدها از شوها و سریال‌های مبتذل تلویزیونی سربرآورد. این نوع از تئاتر-در داخل کشور- پس از انقلاب در شرایطی که حاکمیت دیگر تئاتر حقیقی را نمی‌پذیرفت در هتل‌های بالای شهر تهران چهره‌اش را در پس نقاب انقلابی‌گری! با مضامین آبکی پنهان کرد و به اجرای نمایشنامه‌هایی همچون «خبردار»، «سوغات فرنگ»، «بت» و «آخ» پرداخت. حتا عجیب نیست وقتی در ویترین تئاتر گلریز پوسترهایی ببینیم با تیتر «زنی که چشمش چپ بود و به خانهٔ بخت رفت!» آن هم با قهرمانانی نظیر منوچهر نوذری، اصغرترقه و سیاه بختانی که با چاپلوسی لقمه‌ای نان در ازای تمجید از اسلام، انقلاب و جنگ به کف آورده و می‌آورند.

این نوع از تئاتر در خارج از کشور اما بال‌و پر بیشتری گرفت و شاید بتوان گفت که بخش مهم و به سزایی از فعالیت‌های تئاتری برون‌مرزی را به خود اختصاص داد. عرصهٔ اصلی هنرنمایی‌های این گروه‌ها بیشتر در آمریکا متمرکز و هدف عمدهٔ آن‌ها نظیر موسیقی سبک لس‌آنجلسی صرفاً مالی و سرگرمی است. آثاری که توسط این گروه‌ها برگزیده و اجرا می‌شود کمتر تمایلات ترقی‌خواهانه و اندیشمندانه دارد. تیزبینی دست اندرکاران این گونه تئاترها بیشتر در آنست که ذائقه و سلیقه‌های سطحی تماشاگران را به نیکی برآورده و لحظه‌هایی مفرح و مطایبه‌آمیز فراهم کنند. به عبارت دیگر رقابت بر سر آنست که به کمک عوامل گوناگون نظیر حضور ستارگان سینما و موسیقی در اجراها و نیز گزینش سوژه‌های روز و پرتب‌وتاب که ایرانیان خارج از کشور دایم با آن درگیرند نظیر مشکلات پناهندگی، طلاق، زبان، روابط خانوادگی، و یا انتقاد به جمهوری‌اسلامی تماشاگر را به سالن بکشند و گیشه پر شود. بیشتر مضامین و سوژه‌های این آثار فاقد ارزیابی و بررسی صحیح و علمی از پدیده‌های موجود اجتماعی است. در واقع نقش «گیشه» نزد این گروهها اهمیت و ارزش اصلی و نهایی را دارد. چنان که یکی از این کارگردانان مشهور در آمریکا، در تور اروپایی گروهش پس از اجرای نمایش عقیده داشت: «کار امشب بهتر بود، چون چهار صد مارک بیشتر فروختیم»، ارزیابی او اشتباه نبود، زیرا تودهٔ تماشاگران که روز به روز در مهاجرت، میان چرخ‌های کشورهای صنعتی دچار خستگی، سردرگمی، تردید، تنهایی و بیزاری از همه چیز می‌شوند نیاز دارند تا دَمی بیاسایند، بخندند و یا زبان مادری خود را در صحنهٔ تئاتر یا صفحهٔ تلویزیون بشنوند، چنان که بازیگری بر صحنه در چند و چون نمایشش می‌گوید: «ما امشب حسابی حال می‌دیم تا شما نودوپنج درصد از نمایش‌رو بخندید و همه چی‌رو فراموش‌کنید...». تأسف‌بار آنجاست که هر چه درون‌مایه و تم این آثار ساده‌تر و فاقد تفکر باشد استقبال هم بیشتر است و در نتیجه آثاری نظیر «نمایش کمدی موزیکال میرزا فتح الله در هالیوود»، «صمد به جنگ می‌رود»، «صمد از جنگ برمی‌گردد»، «ننه سلیمه ۱»، «ننه سلیمه ۲»، «محاکمه ایرج میرزا یا نمایشنامه‌ای خوشمزه‌تر از شکلات»، «بای‌بای لس‌آنجلس». «شازده خانم و آقای وزیر»، «عشق و چند دروغ کوچک دیگر»، «بوی خوش طلاق -عشق» و تعدادی زیادی دیگر به عنوان پربیننده‌ترین کارهای تئاتری ایرانیان محسوب و در کشورهای گوناگون جهان اجرا می‌شود. جالب‌تر آنجاست که برخی از این هنرمندان خود را در مصاحبه‌ها و کتاب‌هایشان مبارزین صف اول و پرشور ضدرژیم حاکم در ایران می‌دانند.

□

شکلی دیگر از تئاتر در خارج از کشور وجود دارد که در نزد اغلب ایرانیان، تئاتر «روشنفکری» یا «هنری-پنری» نامیده می‌شود؛ و این نام‌گذاری بار تمسخرآمیز و همچنین تا حدّی دلسوزانه دارد، دلسوزانه از آن رو که «خب، عده‌ای ایرانی اهل کتاب هم با تئاتر خودشان را سرگرم می‌کنند!».

تمرکز اصلی این بخش از تئاتر بیشتر در کشورهای اروپایی به‌ویژه آلمان، انگلیس، فرانسه، سوئد و نیز کانادا است. فعالین این گروه‌های کوچک، متشکل از برخی هنرمندان قدیم تئاتر ایران است که وفادارانه این رشته در نزدشان همچنان حرفهٔ اصلی به شمار می‌آید، و نیز جوانانی که تازه به هنر نمایش جلب شده‌اند و آن را به عنوان سرگرمی، تراپی و یا فوق‌برنامهٔ پس از کار و تحصیل تلقی می‌کنند. اما آن چه در وهلهٔ نخست، نظرها را به سوی آنان جلب می‌کند صداقت و بی‌پیرایگی و عشق‌ورزی در کارشان است. این گروه‌ها در بیشتر مواقع از امکانات مالی و مکان بی‌بهره‌اند و همین امر موجب شده تا چشم‌اندازی محدود داشته باشند، حتا آن گروه‌ها و انجمن‌های فرهنگی-تئاتری هم که خود را در نهادهای دولتی به ثبت رسانده‌اند از این امر مستثنی نیستند و کمک چندانی دریافت نمی‌کنند. آنان نمایشنامه‌ای را دست گرفته و دو تا چهار ماه در اماکن اجاره‌ای و یا خانه‌های یکدیگر به تمرین می‌پردازند و سپس در تئاترهای کوچک و یا انجمن‌های فرهنگی ایرانیان به مدت دو روز تا دو هفته به صحنه می‌برند. تماشاگران این نمایش‌ها عموما ایرانیانی هستند که تعدادشان در هر شب به طور متوسط تا پنجاه نفر هم نمی‌رسد. عدم استقبال خارجی‌ها هم از این گروه‌ها به چند دلیل است: زبان فارسی اجراها؛ تکنیک‌های ضعیف و کم‌مایه در کارگردانی، بازیگری و صحنه‌ای؛ و دیگر گزینش نمایشنامه‌هایی است از نویسندگان خارجی به طور نمونه برتولد برشت. فراموش



شاهرخ مشکین‌قلم در نقش تارتوف - تئاتر خورشید - ۱۹۹۵

با زبانی دیگر و توانایی‌های بیشتر می‌توان سراغ تئاتر رفت، تئاتری که از ما سخن بگوید و آرزوها و حقایق را بیان کند.

نمایشگران ما همچون کولیان بی پناه میان زمین و آسمان معلق مانده‌اند.

تئاتر ما نظیر جنین سقط شده‌ای است که دایم می‌خواهد دوباره جان بگیرد.

پس از انقلاب در تئاتر ایران تحولی به وجود نیامد، زیرا تئاتر ما فرصت تجربه‌اندوزی و دست‌یابی به فرم‌های نوین نمایشی را نیافت.

نکنیم وقتی یک شهروند آلمانی می‌تواند در سالن‌های حرفه‌ای کشور خود به تماشای اجراهایی بی‌نظیر و شگفت‌انگیز از این نویسنده بنشیند دور از درایت است که بپنداریم آنان آثار برشت را به زبان فارسی و با صحنه‌پردازی‌های ناتوان توسط یک گروه آماتور ایرانی ترجیح دهند. مگر آن که آثار تئاتری برخوردار از الف: سنت‌های نمایشی و ویژگی‌های فرهنگی ایران، و یا ب: به شرایط زندگی در خارج از کشور پرداخته باشد.

الف ـ در بخش نخست تاکنون گام مؤثری برداشته نشده و در حد اقتباس‌هایی گوناگون و ضعیف از شاهنامه فردوسی بوده است، چنان که در چند سال اخیر شاهد اجرای بیش از پنج «رستم و سهراب» گوناگون با کارگردانی‌های مختلف در اروپا بوده‌ایم و می‌توان به جرئت گفت که هیچ کدامشان ویژگی‌های نمایش ایرانی را نداشتند، به عبارت روشن‌تر این ویژگی‌ها هنوز برای هنرمندان ما ناشناس است. چنان که یکی از همین کارگردانان در جایی می‌گوید: «تئاتر بدیع شرقی ـ ایرانی یعنی صحنهٔ گرد، و من در نمایشم از آن به کار می‌گیرم تا از این طریق به معرفی فرهنگ ایرانی بپردازم». این نگاه و شناخت محدود و کلیشه‌ای از سنت‌های هنرنمایشی در ایران و نیز اندکی با تکیه بر خود شیفتگی (که نزد ایرانیان سنتی است دیرینه) سبب شده تا نه تنها از امکانات آموزشی در خارج از کشور سودی نجوییم، بلکه ترمزی است تا پژوهش‌های ارزشمند هنرمندان و تئوریسین‌های بزرگ دنیا نظیر استانیسلاوسکی، آرتو، مایر هولد، گروتوفسکی، باربا و دیگران را نبینیم و نپذیریم. در حالی که به طور مثال وقتی یوجنیو باربا به بررسی و تحلیل سنت‌های غنی نمایش و رقص هند در آثار صحنه‌ای، روش تدریس بازیگری و نیز آثار پژوهشی خویش می‌پردازد، هنرمندان و روشنفکران هندی از او به نیکی یاد می‌کنند. یا در طرح نمونهٔ دیگر می‌توان از نمایش «مهاباراتا» به کارگردانی پیتر بروک نام برد که وقتی در اجرایش استادانه از عناصر نمایشی کشورهای آسیایی نظیر هند، مالزی، ایران و غیره استفاده می‌کند، هندیان با افتخار از آن سخن می‌گویند و برخود می‌بالند، در صورتی که همین کارگردان وقتی سراغ «سی‌مرغ» شیخ عطار و یا «مهاباراتا» می‌رود، اگر با چشم دل به واکنش هنرمندان ایرانی بنگریم «حسادت» و «کینه‌ورزی» دیده می‌شود و گفتن «نه». هنگامی هم که خود ما می‌خواهیم تئاتر اصیل مرزوبوممان را نمایش دهیم کشیده می‌شویم به پدیده‌هایی نظیر تئاتر مبتذل و عقب افتادهٔ «لاله‌زاری» و یا «نمایش عرفانی»، که این روزها در داخل و هم در خارج از ایران رواج یافته و آن هم در اصل چیزی نیست جز مشتی حرکات نازیبا و تکراری، به ویژه نوع عرفانی‌اش که مفاهیم این هنر را کاملا دچار اضمحلال کرده و تماشاگرانی پرورانده که به ملال و ضجه و خمودگی خو گرفته‌اند. به عبارتی می‌توان گفت رواج نوعی از جنون همنوع‌آزاری و مازوخیسم در تئاتر! و در این گیرودار معلوم نیست آن بخش از موسیقی خمارزده و غالب کشورمان دیگر از جان هنر نمایش چه می‌خواهد که او نیز سایهٔ سنگینش را بر دیدگاه‌ها و سلیقه‌های هنری هنرمندان ما افکنده و به هر صحنه‌ای که سر می‌کشی نوای افسرده و فرسودهٔ این ملودی‌های ضد شور و انرژی را باید بشنوی؛ بگذریم ...

ب ـ اما بخش دیگر مضامینی که این گروه‌ها





در خارج از کشور به درستی برمی‌گزینند شرایط دشوار زندگی ایرانیان در مهاجرت است. به طور نمونه می‌توان از موضوع اهانت، حمله و تهاجم راست‌ها و نئوفاشیست‌ها به خارجی‌ها اشاره کرد، که اجرای نمایشنامه‌هایی نظیر «با کاروان سوخته» در آلمان، نوشته و کارگردانی علیرضا کوشک جلالی و یا نمایشنامهٔ «دیوار چهارم» در انگلیس، نوشته و کارگردانی بهروز به‌نژاد نام برد که به ما یادآوری می‌کند تا با زبانی دیگر و توانایی‌های بیشتر می‌توان سراغ تئاتر رفت، تئاتری که از ما سخن بگوید و آرزوها و حقایق را بیان کند و در قلمرو شکل و تکنیک، بی‌هیاهو و جنجال سادگی و تازگی را برگزیند. در غیر این صورت افسون خودبزرگ‌بینی هوش از سر می‌برد و دستاوردها و پیشرفت تئاتر معاصر جهان را به سادگی انکار کرده و مَریز نشده روزبازده می‌شویم که چرا مثلا در جشنواره‌هایی نظیر آوینیون ما را مرکز دایره قرار نداده و حلوا حلوایمان نمی‌کنند، در حالی که هنوز در اروپا هیچ گروه ایرانی صاحب محل ثابت تمرین، تئاتر ثابت، گیشه ثابت و سایر نیازهای ضروری هنر نمایش نبوده و نیست و هرگز هم در جهت رشد کیفی و تکنیکی به طور جدّی و پیگیر گام برنداشته است.

□

در مجموع این گروه‌بندی‌هایی که از تئاتر ایرانیان شد باید به سه دستهٔ دیگر هم اشاره داشت.

نخست، گروه‌های تئاتری که وابسته به احزاب سیاسی و یا به عبارت دیگر گروه‌های تشکیلاتی تئاتر هستند که شعارها و برنامه‌های تبلیغاتی ـ سیاسی ـ ایدیولوژیک خود را با شکلی بسیار خام و ابتدایی برای هواداران و اعضاء عرضه می‌کنند. نقش این گونه گروه‌ها چیزی بیشتر از روزنامه، شب‌نامه و یا ارگان سیاسی نیست و نیز به جرئت می‌توان کارشان را اثر هنری، و فعالینش را هنرمند نامید. نمونه‌ای از این دست اجراها نمایشنامه «مجلس آخوندها» است که روی سکویی بسیار کوچک عده‌ای جوان بی‌تجربهٔ تئاتری با عبا و عمامه‌های بی‌قواره، حرکات و صداهای ناشیانه سران جمهوری اسلامی را با موضوع‌هایی پیش‌پا افتاده به مضحکه می‌گیرند. این نوع فعالیت‌ها به شکلی دیگر در زندان‌ها و مساجد ایران نیز اجرا می‌شود که گروه‌های سیاسی خارج از کشور را به تمسخر می‌گیرند و شاید بتوان گفت که در مجموع، این گونه بازی‌های تبلیغاتی ـ سیاسی چه در ایران و چه در خارج از کشور فاقد ارزش‌های هنریست.

دستهٔ بعدی از این هنرمندان کسانی هستند که پس از تحصیلات تئاتری در خارج از کشور به وطن برگشته‌اند. کسانی که پیش از انقلاب یا پس از انقلاب راهی غرب شدند و بی‌هیاهو در مدارس تئاتری، دانش و فنون این هنر را آموختند و با دست پر به ایران بازگشتند، که تعدادی از آنان در مراکز آموزشی تئاتر کشور ما به تدریس پرداختند، تعدادی جذب اداره‌های غیر هنری شدند و تعدادی به دلیل صحنه‌های خاموش تئاتر به ناچار خانه‌نشینی را برگزیدند. در این میان دسته‌ای از فعالین قدیمی تئاتر که از سال‌های حدود شصت، فضای تاریک هنری و محدودیت‌های آزادی، آنان را به تنگ آورده بود با چشم بسته و به امید تحصیل یا کار تئاتری و نیز در بعضی موارد با امید به گردآوری سرمایه‌ای کوچک به آمریکا، ژاپن و بیشتر به اروپا سرازیر شدند که تیر بسیاری از آنان به سنگ خورد و بدون تلاش در آموختن «زبان» روزهایشان را در اداره‌ها برای گرفتن جیره‌های اجتماعی یا پناهندگی، و شب‌ها در محفل‌های دوستانهٔ هم‌وطنان سپری گشت. اما طولی نکشید که تنهایی، محیط خشن و فرهنگ بیگانه، آنان را خسته و دلمرده و بیمار کرد و بازگشت به ایران با همه دشواری‌هایش را ترجیح دادند. هر چند کاسهٔ گدایی برخی از آنان ـ با وجود زندگی در ایران ـ هنوز در اداره‌های خارج از کشور می‌گردد، و هر چند عده‌ای از آنان به دروغ و به یاری کاغذ پاره‌های تقلبی، خود را در جامعهٔ بی‌دروپیکر اداری ـ هنری ایران با عناوین دکتر، متخصص، استاد و غیره جا کرده‌اند، اما بی‌شک حضورشان در وطن راه‌گریزی مناسب‌تر به نظر می‌آید تا نزد پزشکان روانی و آسایشگاه‌های خارج از کشور.

دستهٔ سوم، هنرمندانی منفعل هستند که به دلایلی نتوانسته‌اند جذب تئاتر شوند، یا موفق نشده‌اند از راه تئاتر زندگی خود و خانواده را در خارج از کشور تأمین کنند و به ناچار مجبور

شده‌اند شغل‌هایی دیگر نظیر کار در رستوران، تاکسی، بوتیک، خرید و فروش اتومبیل و استخدام در اداره‌ها و شرکت‌های خصوصی و دولتی را برگزینند. هنگامی هم که -بی‌طرفانه- پای صحبت و درد دل‌های برخی از آنان می‌نشینیم با صداقت و شهامتی تحسین‌انگیز همراه با هزاران رنج و اندوه روبرو می‌شویم. به طور مثال روزی یکی از بازیگران با استعداد تئاتر میهن ما می‌گفت: «من دیگر نیستم، از تئاتر فریبل شده‌م، تاکسی می‌رونم، شرافتمندانه زندگی می‌کنم و عشق به تئاتر رو تا آخر عمر توی قلبم نگه می‌دارم...». افسوس بر ملت و کشوری که هنرمندانش را ارج نمی‌گذارد و این گل‌های سرسبد را به آسانی زیر پا لگدکوب می‌کند، افسوس.

□

جان کلام، تئاتر ایرانیان در خارج از کشور با همهٔ تلاش‌های خود در طول نزدیک به بیست سال هنوز راه به جایی نبرده است. تئاتر ما در این دوران نظیر جنین سقط شده‌ای است که دایم می‌خواهد دوباره جان بگیرد. اما چون بعضی از شریان‌های اصلی رشد هنری قطع شده، توانایی پیمودن راهی دراز و مشارکت عملی در تئاتر را از دست داده و به هر سو که چشم بچرخد دورنمای تجربه‌های تلخ است. به طور نمونه تنها در شهر کُلن (آلمان) در مدت ده سال گذشته بیش از سی گروه تئاتری تشکیل شده و از بین رفته است. هنگامی که به قطع شریان‌های مهم و حیاتی هرنمایش اشاره می‌شود، منظور جَدَل بر سر مواردی پوچ نظیر حرفه‌ای بودن یا نبودن فلان هنرمند و یا پیشکسوت و پسکسوتی فلان بازیگر و کارگردان نیست، بلکه روز به روز بیگانه‌تر شدن هنرمند با فرهنگ و زبان مادری و نیز نبود مخاطب و تماشاگر واقعی تئاتر و بالطبع از دست دادن افکار عمومی است. نمایشگران ما همچون کولیان بی‌پناه میان زمین و آسمان معلق مانده‌اند، اگر هم کسی دست یاری به سویشان دراز می‌کند برخی مراکز دولتی و خیریهٔ خارجی و معدودی ایرانی کم‌بضاعت هستند. بخش فرهنگی سفارت‌خانه‌های جمهوری اسلامی که حسابش جداست، اما بسیاری از تجار و متموّلین ایرانی مقیم در برون مرز هم اگر احیاناً حس نیکوکاری‌شان گل کند برای کسب جاه و وجهه از ستارگان هنر (به ویژه موسیقی که اسم و رسمی به هم زده‌اند) با «باسماتی پلو» پذیرایی می‌کنند. حال اگر آنان را به ضرورت یاری و اهمیت هنرهایی نظیر تئاتر و نقاشی و ادبیات که با زبان و اندیشه و فرهنگ و هویت ملی رابطه‌ای تنگاتنگ دارد توجه دهیم، کیسه‌ای در بدنشان برق‌آسا اسید ترشح کرده و چند روز «دپرسیون» می‌گیرند.

مجموعهٔ چنین عواملی است که می‌گوییم تئاترمان در تبعید کمتر درخشان است و زبان و شکل‌های متنوع نمایشی تنها در وطن هنرمند شکفته می‌شود و بال و پر می‌گیرد. به راستی خاستگاه تئاتری هر کشوری زادگاه مردمانش است. به طور مثال هیچ کشور آسیایی همچون هند و ژاپن و چین با وجود داشتن سنت‌های شگفت‌آور رقص و نمایش نتوانسته در غرب گروه‌های مستقل و پا برجا و جریان‌های هنری تشکیل دهد. اما در ادبیات دراماتیک و نمایشنامه‌نویسی چنین نیست. آفرینش یک متن نمایشی نیاز ضروری به گروه تئاتر ندارد (مگر





نمایشنامه‌هایی که با بداهه‌سازی بازیگران نوشته شود). از نمونه‌های برجسته ادبیات نمایشی در تبعید بی‌شک باید از نویسندگان مهاجر جنگ جهانی دوم نظیر برتولد برشت، کلاتوس مان، ویتولد گومبرویچ و تعدادی دیگر نام برد که ویژگی مشترک همه آن‌ها مبارزه با فاشیسم و اعتقاد به نقش روشنگری هنر تئاتر در جامعه بود. حال آن که در شرایط کنونی نگاهی به متون نمایشی نویسندگان ایرانی در خارج از کشور بیفکنیم در بیشتر موارد چیزی جز مضامینی سطحی و سبک همراه با مطایبه، شعار و یا نامزاگویی نمی‌بینیم. راستی چرا در خارج از ایران ادبیات نمایشی پا نمی‌گیرد؟ و چرا آن چند نمایشنامه‌نویس مشهور و اندیشمند ما نظیر غلامحسین ساعدی، محسن یلفانی، منوچهر رادین، رضا قاسمی، ... نتوانسته‌اند در غربت آثاری ارزنده بیافرینند؟ و چرا نمایشنامه «اتللو در سرزمین عجایب» اثر ساعدی در برابر کارهای درخشانش نظیر «چوب به دست‌های ورزیل» و یا «پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت» رنگ می‌بازد و یا نمایشنامه «عمو نوروز پیروز است» اثر یلفانی دیگر ویژگی‌ها و توانایی‌های گذشته را ندارد؟ آیا مضامین مطلق سیاسی، آثار نمایشی ما را تحت‌الشعاع قرار داده؟ آیا خستگی و وحشت ایرانیان است از هر اثر جدی که بخواهد زندگی امثال او را بر صحنه منعکس سازد؟ و آیا همه این‌ها باعث نشده تا نویسندگان راه‌هایی ساده برگزینند تا یا سرگرمی نویس شوند و یا دست یاری به سوی کسانی چون فردوسی و فروغ دراز کنند تا هم از تک و تا نیفتند، هم از بیکاری نپوسند و هم در این میان پز روشنفکرانه را از دست نداده باشند؟ هر چه هست، اگر بخواهیم نگاهی به کارنامهٔ نمایشنامه‌نویسی در سال‌های پس از انقلاب بیفکنیم به دشواری می‌توان کسی را در این رشته نام برد که در صف نمایشنامه نویسان برجسته‌ای چون غلامحسین ساعدی، اکبر رادی، بهرام بیضائی، اسماعیل خلج، عباس نعلبندیان، بیژن مفید، خسرو حکیم رابط و دیگران قرار گیرد.

□

نکته‌ای دیگر که در مجموع فعالیت‌های نمایشی و آینده هنر تئاتر هر کشوری نقشی مهم ایفاء می‌کند رشد یکپارچه و پیوند نزدیک هنرمندان این رشته است. در تئاتر هنرمندِ درجه یک، درجه دو، و یا درجه سه و چهار نداریم، این هنر با مجموعه‌ای از شیفتگان زیبایی معنا می‌یابد. اگر صاحبان قدرت این هنر را آگاهانه در مراکز آموزشی و صحنه‌ای تئاتر کشورمان از درون پوک می‌کنند، اگر دولت‌ها از ترس گروه‌های آزاد و نهادهای صنفی نمایشی، به این چشم بیدار جامعه ارج نمی‌گذارند و فعالینش را پراکنده و مورد توهین قرار می‌دهند؛ اگر عرصهٔ «بازی» دوپاره می‌شود، درون و برون مرز؛ اگر تئاتر هنری ترسناک تلقی می‌شود، ما هنرمندانش چه کنیم؟ آیا باید چشم به بالا دوزیم و در انتظار بمانیم تا روزی به ضرورت تئاتر در آن مملکت پی برده شود؟ به ضرورتِ زنده‌ترین بخش از هنر که تلاش در یافتن راه‌های بهتر شدن زندگی دارد؟ به پدیده‌ای که به قول سیمون مک‌بورنی همچون آب است و نان؟ پاسخ روشن است، باقی بمانیم و یکدیگر را -تئاتر را- یاری کنیم. رابطه‌مان را با هنرمندان داخل کشور حفظ کنیم و از طریق ترجمه و ارسال تئوری‌ها و دستاوردهای نوین و اخبار تازهٔ تئاتری به آنان یاری رسانیم، راهی بجوئیم تا گروه‌های آزاد و مستعد داخل کشور امکان اجرای آثارشان برای هم‌وطنانشان در خارج از کشور فراهم شود، هنرمندان خارج از کشور پیوندشان را از طریق گردهمایی‌های نمایشی نظیر «فستیوال تئاتر کلن»، دائر کردن هنرکده‌های تئاتر، چاپ آثار دراماتیک، نمایشنامه‌خوانی و غیره حفظ کنند تا روزی همهٔ این کوشش‌ها برگ و بار دهد، زمانی که هنر تئاتر برای ایرانیان به ژرفای خود رسد و در وطن ثبات و آزادی لازم به وجود آید تا هنرمندان تئاتر نیز در تداوم فعالیت‌های خود، هم در شکل و هم در مضمون دست به تجربه‌های گوناگون زنند و به پالایش روح و روان تماشاگران خویش پردازند.

□

جسدی بر حاشیهٔ اتوبان

ناصر مؤذن

انگشت سبابه را توی لیوان چای سرد فرو کرد و به پلکها مالید. تن را کش‌وقوس داد و با مشت به سینه کوبید. از صندلی بلند شد، آرام از کنار زن که خود را توی لحاف پیچانده بود با سرانگشتان پا گذشت و آمد جلو پنجره. پرده‌ها را کشید. چشمهایش به شانهٔ خاکی اتوبان راه کشید. جسد هنوز آنجا بود. چشمهایش را فراخ باز کرد و خیره ماند. وضع جسد فرق کرده بود. رو به قبله‌اش کرده بودند.

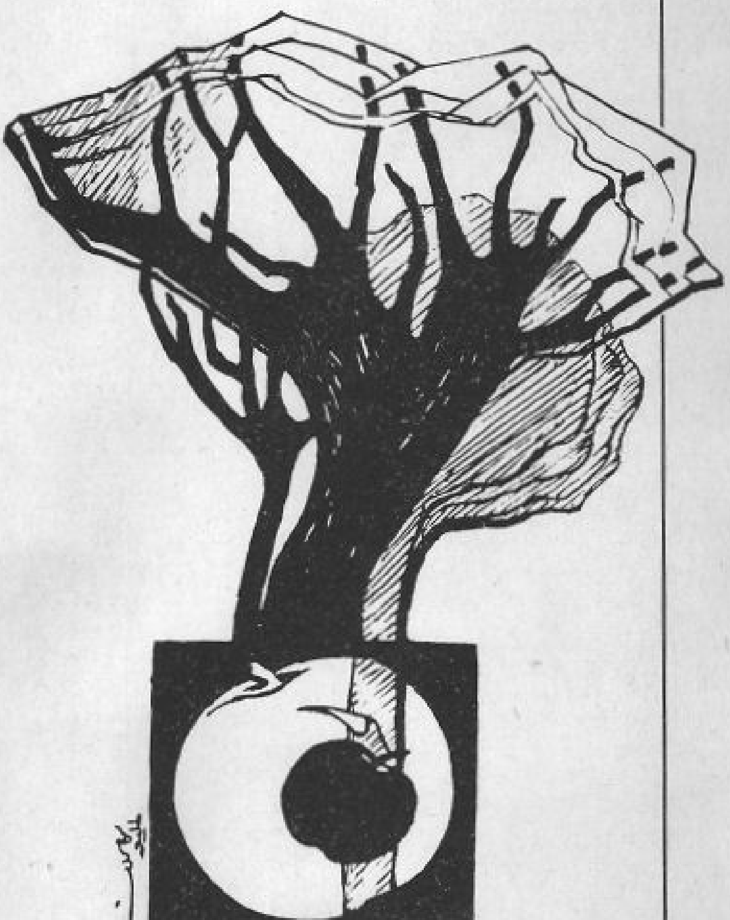
تنش کرخ بود و حس می‌کرد پاهایش از زمین کنده است. با خود اندیشید: «تکلیف عشق چه می‌شود بالاخره؟» جوابی نمی‌یافت. اصلاً سؤال نمی‌کرد، کنکاش می‌کرد. هر چه بر سر تابلویی از داستان بلندش کار می‌کرد، راه به جایی نمی‌برد. تابلو تکمیل نمی‌شد. هر راهی زده بود حاصل کارغیرقابل چاپ از کار درآمده بود. از نیمه شب تا سپیده‌دم نوشته بود و خط زده بود. سعی کرده بود تصویر عبوس ریشوی ارشاد را از ذهن براند. از پس هر جمله یا تصویر، لای دو تا گفتگو، میانهٔ یک توصیف ناگهان نمایان می‌شد. با چشم‌های قی گرفتهٔ بُله، از پس عینک کائوچویی که با مفتول مسی برق، دستهٔ شکستهٔ چپ آن را سرهم بند کرده بود، به او زل می‌زد و با نگاه تهدید می‌کرد. وقتی حرف می‌زد طرف چپش را رو به آدم می‌گرفت تا آن مفتول مسی برق بزند و چشم آدم را بگیرد. به جای پاک کردن شیشهٔ عینک، مفتول را می‌سابید. صابر برای گریز از نگاه قی‌زدهٔ عبوس به دستهٔ چپ عینک خیره می‌شد.

سؤال نمی‌کرد، سر به دیوار می‌کوبید: «تکلیف عشق چه می‌شود بالاخره؟» سرنوشت داستان بلندش به این تابلو که در اوج داستان واقع بود بستگی داشت. زیر سبیلی درمی‌کرد، کار سست از آب درمی‌آمد، رها می‌کرد، چالهٔ بزرگی وسط کار به جا می‌ماند. آن طور که می‌پسندید می‌نوشت، با چشمهای قی کردهٔ تهدیدآمیز ریشوی عبوس چه می‌کرد؟ بعد هم می‌بایست از خیر تشرش می‌گذشت. به تابلو گوترنیکا در سینهٔ دیوار خیره ماند، به استخوان‌ها و چشم‌های گرد. انگشت سبابه را توی لیوان چای سرد فرو کرد و چند بار به پلک‌ها مالید. گرمای چشم‌ها گرفته شد. نگاهش قوت پیداکرد. خورشید را دید، هلالی از پشتِ سرخ و خمیدهٔ خورشید را که از پس تپه‌های ماسه‌ای به رنگ پشم شتر از شرق اتوبان بالا می‌آمد، تپه‌ها را که گلهٔ شتران خفته در دشت را می‌ماندند، بی ساربان- سایه می‌زد. ابرهایی آن بالا- پراکنده- به پایین شکم داده بودند و از پرتو خورشید گل بهی رنگ شده بودند. با خود اندیشید: «چه ترفندی باید زد؟ چه واژه یا تصویر یا نشانه‌ای می‌توان به کار برد و کار را تکمیل کرد؟ یا اشاره‌ای عرفانی؟ دیگر دل بهم‌زن شده است. سادگی و عمق خود زندگی را حیف نیست که آدم رها کند و شروع کند به نساجیِ واژه و تصویر؟ حاصل چی؟ گلیمی که نه بدرد اتاق نشیمن می‌خورد و نه به درد تزیین دیوار اتاق مجلسی.»

به جای خالی خود روی تشک و به زن که لحاف را دور خود لوله کرده بود نگاه کرد. پوزخندی زد و با خود گفت: «صغیر و کبیر را معطلِ خودمان کرده‌ایم که چی؟ داریم قلم می‌زنیم. زن بیچاره ده بار درطول شب بیدار شد. حق داشت اگر می‌گفت آن نور چراغت که چشمم را می‌زند و این‌هم غزغز صندلی‌ات که گوشم را می‌خراشد. اقلاً جیرجیر صندلی صاحب مرده را درنیاور...»

نگاهش دوباره به جسد راه کشید. فکر کرد: «چه کسی آن را رو به قبله کرده؟ همه که ازش در می‌روند، کسی از نزدیکش رد نمی‌شود.» کت خاکستریِ جسد زیرش جمع شده بود و جلیقهٔ سیاهش حالا با ورم شکم بالا آمده بود.

خورشید، نیلی‌های بالای آسمان صبح را بی رنگ می‌کرد. گنجشک‌ها روی تک درختی نزدیک جسد پرواز می‌کردند و توی درخت توت خانهٔ همسایه ناپدید می‌شدند. شلوار پوشید و به اتاق بچه‌ها رفت. پسرها لگدشان توی شکم همدیگر گیر کرده بود. دختر اما مثل مادر لحاف را دور خود لوله کرده بود و آرام و فرشته‌وار خوابیده بود. لحاف پسرها را از لای دست و پایشان بیرون کشید، روی هر کدام را انداخت و به نظاره‌شان ایستاد. چه عروسک‌ها، چه دوچرخه‌ها، چه توپ‌های فوتبالی که برایشان نخریده بود. قول این همه حالا بر دلش مثل کوهی سنگینی می‌کرد. لپ‌هایشان را بوسید، کتش را از جارختی دَمِ درِ اتاق برداشت و از خانه بیرون زد.



همراه نان داغ تافتون آمد تو. بوی نان، خانه را پر کرد. نان‌ها را روی میز گذاشت و توی مبل لمید: «اصلاً از خیر این تابلو بگذرم بهتر است. قهرمان داستان پس از دوری بسیار به سراغ معشوقه می‌آید. بعد می‌شنود که معشوقه کلیه‌هایش را از دست داده و مرده است. والسلام، نامه تمام. گرفتاری ارشاد هم رفع می‌شود. داستان هم فدای آن نمی‌شود. تب کرد و مرد. تمام.»

لقمه‌ای از نان گرم کند و جوید: «آخر تو تمام اوج داستان را لااقل بر این تابلو گذاشته‌ای. صغری و کبری‌های داستان بر اساس این تابلو بوده و با وجود این تابلو آن‌ها معنا پیدا می‌کنند.» لقمه‌ای دیگر کند و جوید و دوباره به فکر رفت: «نه، حذفش می‌کنم. مجموعه داستان قبلی هم به همین خاطر و مطالب دیگر اجازه نگرفت. با آن چشم‌های قی گرفته‌اش گفت که باید حذف شود. آخر برادر، زن عقدی و شرعی مرد می‌تواند با لباس زیر کنار شوهرش بنشیند. توی خیابان که نیست که چادر چاق‌چور کند...»

زن چای آورد. توی یک نعلبکی هم تکه‌ای پنیر.

«بچه‌ها هنوز خوابن؟»

«آره این هفته بعد از ظهر میرن مدرسه. نوبت سوم. چای‌مون هم تمام شده. بخر همرات بیار. مصرف خودته.»

«امروز می‌خرم. به آقای اوقاتی یه سری باید بزنم، از همون جا می‌خرم.»

«پس امروز هم دیر می‌ری سر کار؟»

«آره، اجازه گرفتم. قرار بر این شده ساعت‌هایی که دیر می‌رم از حقوقم کم کنن تا نق و نوقی توی کار نباشه.»

ته ماندهٔ استکان چای را پشت لقمهٔ نان و پنیر نوشید، کت و کیفش را به دست گرفت و از خانه بیرون زد.

■

رنگ بر چهرهٔ صابر نبود. چشم‌هایش قرمز شده بود و سیگاری میان انگشت‌های لرزانش دود می‌کرد. سرش را با بیزاری برگرداند و به سیگار پک زد.

آقای اوقاتی آرام و شمرده حرف می‌زد: «ببین صابر جان، من افتخار می‌کنم که کار تو رو چاپ کنم. این از این. کار محکمه، ساختمان داره، زبان تمیزی داره. پس مرضم دیگه چیه؟ این مرض من نیست، مرض ارشاده که صابونش به تنت خورده و می‌خوره و خواهد خورد و خودت می‌دونی به تن همهٔ ما هم نیز...»

صابر حرفش را برید. با غیظ قورت داده سعی کرد بدون پرخاش حرف بزند: «آخه دوست من این که نشد کار. انقدر الکن بازی توی داستان در آورده‌یم که مردم نمی‌فهمن ما چی میگیم. نه صحنه‌ها واقعی‌ان، نه کلام، و نه توصیف‌ها راه به جایی می‌بره. یک چیز هشل‌هف بی خاصیت و خالی از خون. یک چیز زردنبو و مفنگی. ما اصلاً چی داریم میگیم؟ یعنی وادار شده‌یم چی بگیم؟ داره رابطهٔ ما به عنوان نویسنده با مردم قطع می‌شه. این الکن بازی‌ها داره زبان ما رو فاسد می‌کنه. زبان داستان ما شده یک زبان پر از رمز و کنایه. از سیّالیت و قبراقی یک زبان زنده دیگه چیزی درش نمونده.»

اوقاتی سینه صاف کرد و با پایین و بالا بردن صدا سعی کرد لحنش را قانع‌کننده‌تر کند: «ببین صابر جان، تو که خارج از گود نیستی که یلخی بگی لنگش کن. من یه تیکه از «جسدی بر حاشیهٔ اتوبان» تو رو می‌خونم، خودت قضاوت کن. آقای ساعتی هم هس، نظر می‌ده.»

مردی پنجاه ساله با ریش بزی جوگندمی که شق و رق و بی سخن گوشهٔ دفتر نشسته بود سری تکان داد و نوک پایش را تندتند جنباند.

اوقاتی گفت: «توجه کن می‌خونم: «به نظر می‌آمد جسد در حاشیهٔ اتوبان بزرگ می‌شود، باد می‌کند و باز هم بزرگ‌تر می‌شود. خیره به آن می‌نگرم. چشم‌هایم به اشک می‌نشیند...» و بعد می‌نویسی که چطور مثل بالن می‌ره هوا و روی میدان بزرگ شهر که رژهٔ نظامی در آن جریان داره معلق می‌مونه و بعد روی سر حاضران می‌ترکه و چرک و خون بر آن‌ها می‌پاشه و الی آخر. تو خودت رو جای من بذار. تو بودی چه می‌کردی؟ مگه نه اینکه ما باید از ارشاد سهمیهٔ کاغذ بگیریم؟ و بعد هم اجازهٔ چاپ؟» و رو کرد به آقای ساعتی و گفت: «به جان خودم الآن برای هر شماره کلی پول از جیب باید بدم و از بازار آزاد کاغذ بخرم. ارشاد سهمیهٔ کاغذ ما را کم کرده. می‌گه همینش هم زیادیه. با این چرت و پرت‌هایی که توی مجله‌تون چاپ می‌کنین توقع سهمیهٔ کاغذ هم از ما دارین؟»

آقای ساعتی سری به تأیید تکان داد. صابر گفت: «ببین عزیزم، اصلاً نمی‌خواد چاپش کنی. از خیر چاپش می‌گذرم. این یکی را هم می‌گذارم بغل بقیهٔ کارهام بمونه تا موقعی که اوضاع و احوالی پیش بیاد و بتونیم کارهامونو بدون مانع چاپ کنیم.»

اوقاتی گفت: «صابر جان، کارت تمیز و خوبه. حیفه بمونه بیات بشه و از موضوعیت بیفته. شرایط وقتی سخته باید کوتاه اومد، به خاطر همین چیزهای دست و پا شکسته...»

صابر درآمد: «عزیز من، این که نشد کار. از نان مردم ننویس، ارشاد حساسه. از برق ننویس، از خیابون ننویس، از عشق ننویس، از جنگل و بوسه و سرود ننویس، بو میده. قهرمان داستانت چرا سبیلش کلفته، قهرمان زن داستانت جوراب نپوشیده، اصلاً از زن ننویس. به کجا می‌خواهیم برسیم سر آخر؟»

آقای ساعتی گفت: «من مطرح کردن اون مسألهٔ نان و سایر گرفتاری‌های مردم رو تأیید می‌کنم، ولی بدن زن و عشق و عاشقی رو واقعاً یک دوره‌ای شورش درآمده بود. مخصوصاً توی دورهٔ شاه که همهٔ امور به زیر شکم ختم می‌شد...»

صابر پرید توی حرفش: «بله سیاستی بود اون روی سکهٔ این سیاست. هر سیاستی که ادبیات و هنر ما رو به جهت میل خود هدایت کنه گنده. بوی گندش دنیا رو می‌گیره. بدن زن یک عمر موضوع کار و شاهکارهای استاد بزرگی مثل رنوآر بوده. چه شاهکاری‌هایی که استادهای رشته‌های هنر از تن زن ارائه نکرده‌ن. مسأله نوع نگاهه. جماعتی که خودشون غیر آدمی‌ترین و امعاء و احشایی‌ترین نگاه رو به زن دارن - کتاب‌ها و وعظ‌هاشون را ملاحظه کنین - صلاحیت ندارن که حتی به پورنوترین تولیدات از نوع کثیفش، ایراد بگیرن. حالا مسألهٔ ما این نیست. طبیعی‌ترین و معمول‌ترین نوع رابطهٔ عاشقانه رو ما نمی‌تونیم توی کارهامون بیاریم.»

اوقاتی گفت: «ببین عزیزم، این یه تیکه یعنی پرواز جسد روی میدان و ترکیدنش را قبول کن حذف کنیم تا کارت دربیاد. چون تو حرف داری برای گفتن. حیفه.»

صابر سر بالا انداخت: «به هیچ‌وجه. می‌ذارمش پهلوی بقیهٔ کارهام توی کمد.»

اوقاتی با حوصله توضیح داد: «ببین، لج نکن، قهر هم نکن. این مجله باید دربیاد یا نه؟ یعنی این مجله درآمدنش بهتره یا درنیامدنش؟ خدمت که چه عرض کنم، خدمتکی به اندیشه و فرهنگ این سرزمین هست یا نه؟ خب اگه درش تخته بشه چارتا کار خوب هم در محاق می‌مونه و به دست مردم نمی‌رسه. همه‌اش دیگه می‌شود نوحه و تعزیه و ستایش از جنگ.»

صابر برخاست. کیفش را به دست گرفت و گفت: «من باید برم سر کار نان. اگر نظر مو بخوای کار درنیاد بهتره. همین. قربان تو خداحافظ.»

اوقاتی از پشت سر صابر گفت: «حالا بعد بات تماس می‌گیرم. دو سه روز دیگه که خواستم مجله رو ببندم بات تماس می‌گیرم. یک دنده نباش جوون.» و خندید.

صابر از دفتر مجله بیرون رفته بود.

■

صابر یک لحظه سر بلند کرد و نگاهش با نگاه خیرهٔ رییس بخش چاپ درآمیخت. در این نگاه سوءظن، هراس و بی اعتمادی بود. از یک هفته پیش که بیانیهٔ نویسندگان و شاعران علنی شده بود این نگاه هراس زده‌تر و تلخ‌تر شده بود. گاهی در آن افسوس و ترحم هم می‌خواند. صابر بار دیگر سر بلند کرد و این بار نگاهی پر سؤال به رییس انداخت. رییس گفت: «آقا صابر پروندهٔ «این توبیرت» را بردارین. ویرایش فنی لازم داره.»

صابر گفت: «این بُروخ» هنوز تمام نشده.»

ریس گفت: «اونو دادیم آقای شیخ‌زاده که تازه استخدامش کردیم تموم کنه. کارها عقب افتاده، صدای چاپخونه هم دراومده.»

صابر با خود اندیشید: «از یک هفته پیش رفتارشان کاملاً عوض شده. انگار که من خوره گرفته‌ام. این بیانیه کک تو تنبونشون انداخته. بدبختای پست یعنی اهل معرفت هم هستن. همه سر تا پا عارف و ادیب.» بلند شد و به طرف قفسهٔ پرونده‌های «ویرایش فنی» رفت و پوشهٔ «ابن تومَرت» را درآورد و روی میز گذاشت. احساس کسالت و دل‌مردگی می‌کرد. فکر جسد باد کردهٔ کنار اتوبان، بحث با آقای اوفائی، زست آقای ساعتی و بعد چای که یادش رفته بود بخرد و نگاه ملامت‌بار زنش که همواره در برابر او احساس گناه می‌کرد، ذهنش را خسته می‌کرد. پروندهٔ روح‌خراش «ابن بُروخ» که نیمه کاره مانده بود و بعد استخدام تازه که برایش معنای خاصی پیدا می‌کرد و حالا این «ابن مَترت» که ساعات کسالت‌باری با آن باید بگذراند، همه دست به یکی کرده بودند تا دلمرده‌اش کنند. چند برگی را در پوشه سرسری مرور کرد و آن را بست. سیگاری روشن کرد. چند پک زد و از پنجره به درختان خزان‌زده حیاط خیره ماند. سعی کرد ملال را از خود براند و آمادهٔ کار شود. سیگار را پیاپی پک می‌زد. زنگ تلفن روی میزش او را از جا پراند. نگهبانی دم در اداره بود. ملاقاتی برایش آمده بود. گوشی را گذاشت و از اتاق بیرون زد. دم در نگهبانی جوانی ریشو با لباسی ماشی به استقبالش آمد و گفت: «شما صابر هستین؟»

صابر سری به تأیید تکان داد.

ریش گفت: «لطفاً با ما بیاین سؤالانی هس که باید جواب بدین. طولی نمی‌کشه. حداکثر نیم ساعت.»

رنگ صابر پرید. نوک انگشت‌های دست و پایش سرد شد. موجی از حسرت دلش را فشرد. حسر کارهای ناتما، حسرت حضور در خانواده، حسرت هوای دلچسب پاییزی.

ریش، پیکانی را آن سوی خیابان نشان داد که دو پاسدار دیگر یوزی به دست کنارش قدم می‌زدند. میان دو یوزی به دست نشاندندش و ریش اولی جلو نشست و پیکان راه افتاد.

از پیچ تند اوین که سرازیر شدند صابر با خود اندیشید: «کار بیخ‌دار است.»

نرسیده به دیوار بلند زندان اوین، پیکان به شانهٔ خاکی جاده راند و متوقف شد. ریش اول، از جلو چشم‌بندی برزنتی به طرف صابر دراز کرد و گفت:

«این رو ببند و تا نگفتن باز نکن. توصیه می‌کنم سعی نکنی از زیر و بالا و اطرافش جایی رو دید بزنی. برای سلامتیت خوب نیست.» و هره‌کره‌ای کرد. صابر همچنان که پاسداز بغل دستی‌اش چشم‌بند را می‌بست پیش خود اندیشید: «چه کسی مرا از پشت این دیوار بلند رها خواهد کرد؟»

نیم ساعت با دستی بر شانهٔ پاسدار جلویی از پله‌هایی بالا می‌رفت. صابر به دنبال پاسدار کنار نیمکتی ایستاد. پاسدار دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت و به پایین فشار آورد. صابر نشست. پاسدار گفت: «می‌شینی همین جا تا صدات کنن. این‌ور و آن‌ور رو هم نگاه نمی‌کنی.» و صدای پایش در جایی که صدای باز شدن در می‌آمد، قطع شد. در بسته شد. سکوت بود. سکوت سنگین و غلیظ بود. راهرو سرد بود. از جایی باد می‌آمد. باد بوی لاشه و پوتین و سریش با خود می‌آورد. بوی آهار لباس نظامی و خورش قیمه از ته همهٔ بوها به مشام می‌رسید. از پس دری بسته ناگهان فریادی بلند شد. بعد صدای ضربه‌هایی خفه بر تنی، فریاد را برید. صدای سؤال شنیده نمی‌شد، اما صدای پاسخ با فریاد می‌آمد. صدای خفهٔ ضربه‌ها بر تن آمُد. صدای پاسخ خفه می‌آمد و اندک اندک دور می‌شد.

هجوم خیالات تیره ذهن صابر را قبضه کرد. تخم چشم‌هایش زیر چشم‌بند فشرده می‌شد. در منظرش تاریکی بود و سکوت که گه‌گاه با صدای فریاد بریده می‌شد. در سیاهی یکپارچهٔ منظرش حالا جرقه‌ها و تیغه‌های نور- سبز، قرمز، زرد- بازی شتاب‌آلوده‌ای را آغاز کرده بودند. ناگهان از میان این بازی چهرهٔ زنش پیش آمد. درخششی در نگاه و تبسمی ملامت‌بار در کنج لب‌ها. بعد چهرهٔ دخترش آمد با نگاه مهربان و برگذشت. چهرهٔ پسر بزرگش خندان بود و چهرهٔ پسرک پنج‌ساله‌اش بازیگوش. با خنده‌ای بیدریغ. در کنار لُب‌هایش شاخه‌های سبز بیدی با باد تکان می‌خورد. بارها خواسته بود در این حالت از او عکس بگیرد، اما یادش رفته بود فیلم بخرد. سکوت آمد و تاریکی. مهره‌های گردنش کرخ شده بود. گردن را به این سو و آن سو چرخاند. بر کف راهرو یک جفت پوتین سیاه که پاچه‌های شلواری ماشی در ساق‌های آن فرو رفته بود بی اختیار در نگاهش آمد. بی حرکت و اندکی از هم گشوده. حس کرد زمانی طولانی گذشته است. چند ساعت؟ نمی‌دانست. ناگهان به لرزه افتاد. دستی سنگین بر شانهٔ او بود. صدایی بم، سرد و یکنواخت گفت: «دنبال من بیا.»

دست بازویش را گرفت و به دنبال خود کشاند. هر دو پیچیدند. دست، بازویش را رها کرد و او را بر صندلی نشاند. صدای سرد و بم گفت: «بشین». دری بسته شد. صدای پاهایی در رفت و آمد به گوشش خورد. قدمها سنگین بودند. از روبرو صدای کاغذ می‌آمد. بعد صدای سرد و بم گفت: «بچهٔ بدی نیست حاج‌آقا.»

صدایی زیر در جواب گفت: «برادر اینا همه بچه مسلمانند. منتها گول می‌خورن.»

صدای بم گفت: «صابر خوبی؟»

دهان صابر باز شد، اما صدا بیرون نمی‌آمد. بعد از چند لحظه صدایی خش‌دار و درهم برهم از حنجره‌اش بیرون زد: «الحمدالله»

صدای بم گفت: «آزادی بیان چیه صابر؟»

صابر مکثی کرد. فکر کرد: «به بیانیه اشاره می‌کند.» گفت: «آزادی بیان اینه که بذارن کارهای ما چاپ بشه. آزادی بیان اینه که کارهای ادبی ما رو به این دسته و آن گروه و این حزب نچسبونن.»

صدای بم گفت: «ادامه بده.»

صابر گفت: «نویسنده آدم مستقلی است که به روابط احساسی و عاطفی انسان‌ها می‌پردازه، در واقع به روابط فرد با فرد می‌پردازه، به روابط فرد با جامعه می‌پردازه، سخنگوی سیاست خاصی نیست...»

صدای بم گفت: «بهتره بگی آزادی بیان آزادی فحشا و بی عصمتی‌یه. هر چی که دلتون می‌خواد از عورت مردم بنویسین و لا به لاش هم حکومت اسلامی رو نیش بزنین و آب توی آسیاب دشمنان اسلام بریزین. این جوری بگو، چرا خجالت می‌کشی.»

صابر گفت: «ما دشمن اسلام نیستیم برادر، ما از درد مردم می‌نویسیم، از احساس‌هاشون، از زندگیشون، از خورد و خوراکشون گرفته تا عشق‌ورزی‌شون. منتها هر کس در قالب و فرم هنرمندانه‌ای که می‌پسنده...»

صدای بم گفت: «فرم مُرم رو به رخ من نکش. بگو ترویج فحشا، ترویج فرهنگ غرب.» مکثی کرد و ادامه داد: «نمی‌بینین که روز به روز از همون غربیا که دلتون براش غش و ریسه میره هی میان مسلمان می‌شن؟ نمی‌بینین این بی ناموسی که اسمش رو گذاشتین آزادی بیان خود مردم خدا جوی غرب رو هم خسته کرده و اونا الآن دربدر به دنبال معنویات می‌گردند و به اسلام که می‌رسن جذبش می‌شن؟ از اون شوروی کافرتون گرفته تا آفریقا و حتی کشورهای به اصطلاح اسلامی عربی که اشد کفر و نفاقن تا همین اروپاییا که سر سپرده‌ش هستین؟ ها؟ جواب بده دیگه...»

صابر سرفه‌ای کرد و گفت: «ببین برادر، من نه همهٔ ادبیات غرب رو می‌پسندم و نه همهٔ راه و رسمش رو. اونجا همه جور اثری در میاد. مردم هم می‌بینند، بعضی‌ها رو می‌پسندند و بعضی‌هاشو نه. من میگم این جور بهتره که کار مردم به دست مردم باشه، خودشون انتخاب کنن.»

صدای زیر گفت: «مردم بر اثر نادانی و جهالت خیلی اوقات اشتباه می‌کنن و از صراط مستقیم خارج می‌شن. حب دنیا و حب نفس اونا رو گمراه می‌کنه. ما مسلمانیم، مسلمان می‌دونی یعنی چه؟ اولاً بگو تو مسلمانی یا نه؟»

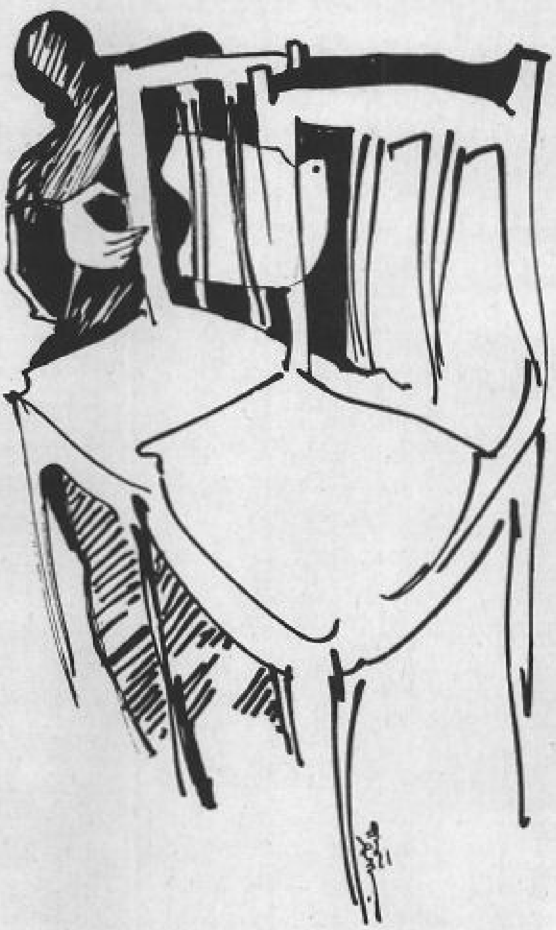
صابر سکوت کرد.

صدای زیر گفت: «جواب بده دیگه، اصلاً تو مسلمانی یا مسلمان نیستی؟»

این سؤال چون توفانی بر وجود صابر کوبید. مردد بود. باید جوابی می‌داد. بالاخره دهان گشود و با صدایی پر خِر و پِر گفت: «بالاخره هیچی نباشم من مسلمان‌زاده‌ام...»

«خب، کافیه. پس مسلمانی. مسلمان یعنی ناهی از منکر و امر به معروف. یعنی وظیفه داری، وظیفهٔ الهی داری که موضع بگیری. اگر هم که مسلمان نیستی خب، آن هم شرع تکلیف رو تعیین کرده و قوانین خودش رو داره.»

صدای بم گفت: «من یه سؤال ازت می‌کنم. بینی و بین‌الله جواب بده. به جان رهبر معظم که ناشنیده می‌گیرم. این حاج آقا هم حاضره. فقط به من بگو نظرت راجع به سلمان رشدی چیه. یه مرتیکهٔ پاکستانی انگلیسی مُلحد اومده به مقدسات میلیون‌ها انسان توهین کرده، سَب به رسول اکرم کرده، این آزادی بیانه؟ آزادی بیان یعنی این که سلمان رشدی بیاد به مقدسات مردم، همون مردمی که تو میگی از دردهاشون می‌نویسی، نمی‌دونم از عواطفشون می‌نویسی، توهین کنه؟ پس تو چطور طرفدار مردمی؟ بگو، من و حاجی ناشنیده می‌گیریم...»



صابر احساس کرد که در تله‌ای گیر افتاده که هر دم تنگتر می‌شود. در پشت جواب‌هایش سلول‌های زندان و کابل انتظار می‌کشند. چهرهٔ پسرش ناگهان منظرش را پوشاند. شاخه‌های سبز بید با باد روی چهره‌اش جا به جا شد. بعد نگاه ملامت‌بار زنش آمد و بعد لبخند بخشایندهٔ دخترش، یکدانه دخترش، زیباترین ترانهٔ هستی‌اش.

صدای بم گفت: «همپالکی‌هایت، غرب‌زده‌های فراری که حلقهٔ نوکری غرب رو به‌گوش کرده‌ن از این مُلحد پشتیبانی کردن. حتماً توی جریانش هستی خودت. البته خدمت یکی یکی‌شون می‌رسیم. اما به جان رهبر معظم، این حاج آقا هم حاضر، که در مورد تو ناشنیده می‌گیرم. فقط می‌خوام بدونم نظرت چیه.»

سکوت غیرممکن بود. راه گریز نبود. جملهٔ «ناشنیده می‌گیرم» در گوشش زنگی خائنانه داشت، طنینی مشکوک چون دشنه‌ای ناگهان برآمده از غلاف، بر مغزش فرو می‌رفت. صابر گفت، کلمه به کلمه و با زبانی که اکنون در دهان خشک شده بود: «من، آقای محترم، کتاب سلمان رشدی رو نخوندم، نمی‌دونم چی نوشته.»

صدای بم برافروخته گفت: «نه، اروای ننه‌ت می‌خواستی چاپش کنیم تا حضرتعالی بخونی و بعد نظر بدی؟ مگر همهٔ علمای اعلام و رهبران مملکت نگفته‌ن کتاب رشدی چه لجنی‌ست؟ کافی نیست؟ خودت حتماً باید بخوانی؟ تمام امت ما نخوانده علیهٔ این کتاب بپا خاستند، همهٔ مردم مسلمان جهان مگر این کتاب رو خونده‌ند؟ نه. اما همه علیهٔ نویسندهٔ مُلحدش بپا خاستند. معلومه غرب‌زده‌هایی مثل تو این تولّا رو درک نمی‌کنن.»

صدای پوتینی آمد. کنار صدای بم ایستاد. پچپچه‌ای شنیده می‌شد. بعد صدای قهقهه‌ای وقیح سکوت را درید. صدای قهقهه چون فریاد توی راهرو، که اکنون گه‌گاه از جای دیگری برمی‌خاست، تن صابر را لرزاند.

صدای زیر گفت: «کاغذهات هم که همه‌اش بی ناموسیه. گوش بده حاجی چی نوشته: «مرد دست‌های زمختش را روی ران توپر و سفت زن کشید. نفس به نفسش داد...» لااله‌الاالله. چه معصیت‌هایی. اسم این‌ها رو گذاشته‌اند آزادی بیان. آخر مؤمن مسجد ندیده، این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی؟»

صابر گفت: «با من هستین؟»

صدای زیر گفت: «پس با روح پدرتم. با توام دیگه...»

صابر گفت: «حاج آقا این نوشته چاپ نشده. توی کشوی میزم بوده. هنوز آمادهٔ چاپ نشده...»

صدای بم با قهقهه گفت: «حاج آقا این تابلو رو تماشا کن! روی دیوار اتاقش آویزون بود. یک مشت استخوان و کلهٔ اسب و گاو و عورت زن‌ها. اسمش رو گذاشتن هنر...»

تازه وارد که تابلو و نوشته‌های صابر را آورده بود در خنده‌ای گوش خراش تا شده بود. در میان خنده گفت: «حاج آقا، حاج آقا، مثل آشغال کله‌های دم دکون احمد سگ‌پزه توی میدون شوش...»

صدای بم گفت: «آخه خودمونیم، این هم شد تابلو؟ خب این یعنی چی، توضیح بده دیگه. من آدم نادان، تو منو روشن کن.» و سکوت کرد و منتظر ماند.

دست و پای صابر بی اختیار می‌لرزید. خشمی استخوان سوز تنش را داغ کرد. دیگی بود که می‌جوشید. چهره‌اش اما بی رنگ و خون بود. با زور زیاد فکرش را جای دیگر برد: پسرکش همراه تکان شاخه‌های سبز بیدی می‌خندید. تبسمی بی اختیار بر لبان صابر دوید. آرام گفت: «حاج آقا این یکی از شاهکارهای نقاشیه. اسمش گوئرنیکاست. اینو پیکاسو علیه فاشیست‌ها کشیده.»

صدای بم گفت: «شماها هم ما رو فاشیست می‌دونین!»

پاسدارِ خنده‌ناک از میان خنده گفت: «حاج آقا اسمش هم هس گوه چی چی؟ گرگم به هوا؟ اسمش گرگم به هواس...»

صدای بم گفت: «پس تو ضد فاشیستی؟ خب، ضد فاشیست میشه کمونیست. خب... خیله خب، اولش گفتی که گروهکی نیستی. اما معلوم شد که هستی، سر موضع هم هستی.»

صدای زیر پا شده بود و درگوشی با صدای بم پچ‌پچ می‌کرد. بعد صدای پایی آمد که دور می‌شد.

صدای بم گفت: «برادر اکبر، ببرش تو راهرو.» و ادامه داد: «یه ساعت دیگه می‌فرستم دنبالت میای اینجا و می‌شینی و همه چیز رو با صداقت می‌نویسی. میدونی که النجاة فی صدق. همین.»

■

یک ماه بود که خواب از چشم‌های زن صابر گریخته بود. شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند، در انتظاری دردآور در خود می‌جوشید.

شبی، نزدیک سحر کنار پنجره آمد. قوز خورشید از پس تپه‌های پشم شتری رنگ، بالا آمده بود. آسمان در بالاها نیلی می‌زد. نگاهش بی اختیار به حاشیهٔ اتوبان راه کشید. جسد آنجا نبود. جسد مدت‌ها بود که آنجا نبود. جای خالی آن اندکی تیره‌تر می‌نمود. به جای خالی جسد خیره ماند. یک لحظه ناگهان جسد را دید که برجاست. دقیق‌تر شد. جسد صابر بود. مات و بی حرکت پشت پنجره ماند. بعد دوید به دستشویی و سر را زیر شیر آب گرفت تا کابوس شاید از سرش بگریزد

ژانویه ۹۷

گفت و گو با زوئه والدس

برگردان: مسعود زاهدی

فرناندو کابررا

از Revista Latina سال سوم، شمارهٔ ۲۲- ژوئیهٔ-اوت ۱۹۹۶

بهشتِ دوزخی

«زوئه والدس» از جزیره‌ای می‌آید که می‌توانست بهشت باشد.

آخرین رمان منتشر شده‌اش با این جمله آغاز می‌شود: «او اهل جزیره‌ای است که می‌توانست بهشت باشد.»

این نویسندهٔ کوبایی چند روزی پس از انتشار رمانش به فرانسه رفت. چند روز از اقامتش نگذشته بود که کسی از سفارت کوبا با او تماس گرفت و توصیه کرد که بهتر است دیگر به وطنش باز نگردد. از آن زمان او بی‌آنکه بخواهد یا خواسته باشد، جزو مخالفان کشور سوسیالیستی‌اش است.

■

«هیچ روزمره» اسم رمانش است. رمان را پس از تولد دخترش نوشته است: «در بیمارستان از تو خوب مواظبت می‌کنند اما ابزار لازم را ندارند. وقتی از بیمارستان به خانه برگشتم جمله‌ای از ذهنم گذشت و روزها مرا به خود مشغول داشت: «او اهل جزیره‌ای است که می‌خواست بهشتِ روی زمین را بیافریند اما دوزخ آفرید.» روزی شروع به یادداشت‌برداری کردم و چنین بود که رمان «هیچ روزمره» نوشته شد. یک نفس و با خشم نوشتم. خشم از رویدادهای آن سال: گرسنگی، کمبود همه چیز و دروغ.»

«هیچ روزمره» قصهٔ «یوکاندرا » است، زن جوان کوبایی که از طریق عشق به جستجوی آزادی است تا تهی روزمره‌اش را پر کند. کسانی که دوستشان دارد، رفته رفته از او کنار می‌کشند. یکی دیوانه می‌شود، یکی با زن خارجی ازدواج می‌کند و دیگری سوار کرجی درب و داغونی می‌شود تا به بهشت «میامی» برسد، اگر طعمهٔ کوسه نشود.

با فشار اقتصادی موجود در کوبا و اجبار به تحمل رنج، تصمیم به مقاومت می‌گیرد. به عکس دوستانش تصمیم می‌گیرد که در کوبا بماند. انتخابی که خودِ نویسنده هم کرده است. وقتی در یکی از جلسات سخنرانی از او می‌پرسند: «چرا از کوبا گریختی؟» با عصبانیت واکنش نشان می‌دهد: «من فرار نکرده‌ام. من برای شرکت در یک دورهٔ پژوهشی دربارهٔ «خوزه مارتی» به پاریس رفتم و همزمان کتابم در فرانسه منتشر شد. این رمان را در سالهای ۹۳ و ۹۴ که هنوز حرف از بردباری فرهنگی زده می‌شد، در کوبا نوشته‌ام. وقتی کتاب منتشر شد، یکی از کارکنان سفارت به در خانه‌ام آمد و تهدید کرد که بهتر است به کوبا برنگردم.»

زوئه والدس برای مدت کوتاهی به فرانسه رفته بود و امیدوار بود که برگردد. «من هم درست مثل یوکاندرا که اول «پاتریا » (وطن) نامیده می‌شد، ماندن در وطن را انتخاب کرده بودم. دیگران، مثل لینکس و لاگوسانا ، شخصیت‌های فرعی رمان، وطن را برای همیشه ترک کرده‌اند. یوکاندرا خطاب به آنان می‌گوید اگر زمانی برگردند، او را سر جایش خواهند یافت، مثل گلی که هیچگاه چیده نشده است.»

غــرب نــباید چشمش را ببندد. باید عمیق‌تر به مردم کوبا فکر کند و واقعیت کوبا، نه رهبران آن.

■ **منظورت از اسمی که برای رمان گزیده‌ای چیست؟ «هیچ روزمره»**

زندگی کودکان در همه جای جهان انباشته از فعالیت و بازی است تا هم آرامشان کند و هم سرزندگی‌شان را حفظ کند. در کودکی من بازی و سرگرمی فراوان بود، اما بازی و سرگرمی‌های سیاسی و شاید بتوان گفت برای سن و سال ما زیادی سیاسی بود.

«هیچ» طریقه‌ای است که وقت و زمان کودکی با آن پر شده و وقتی بزرگسال شدی می‌فهمی که هیچ نمانده است.

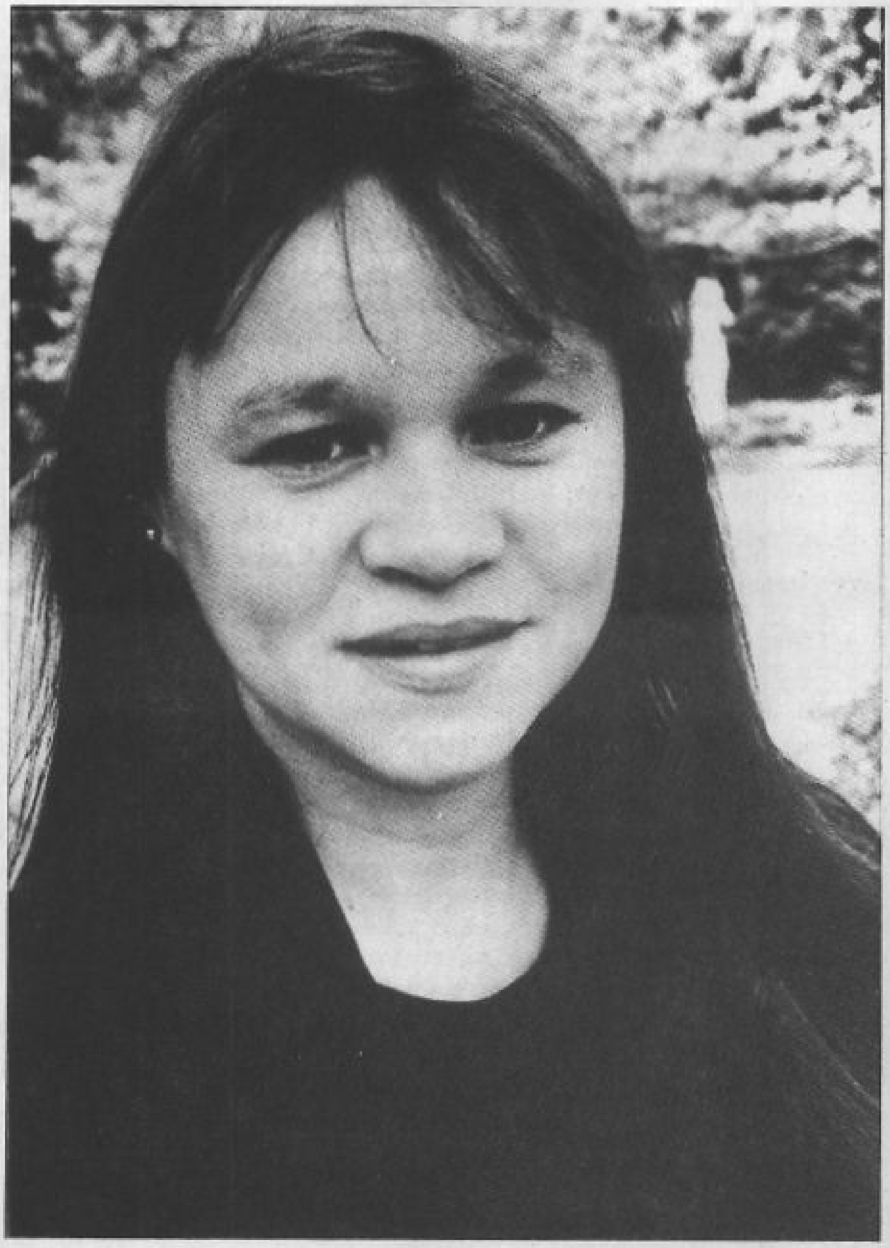
در کوبااین احساس را داری که کاری می‌کنی بدون آنکه واقعاً کاری انجام دهی. روزت را با خیال کار به شب می‌رسانی. مثلاً شب و روز جلسه تشکیل می‌شود، بی‌آنکه در جلسه حرفی زده شود یا تصمیمی گرفته شود. زمان را با جلسات پر می‌کنند تا مبادا کاری بکنی که وجود ندارد. آدمهای اندکی در کوبا هستند که واقعاً کار می‌کنند. اول به این خاطر که وسیلهٔ نقلیه‌ای نیست که آنها را به سر کار ببرد و بعد هم کمبودهای دیگر. روزنامه‌نگاران بی‌کارند چون نه کاغذ وجود دارد و نه کامپیوترها درست کـــار مــی‌کنند. در بیمارستان پزشکان برجسته‌ای هستند که مشکل‌ترین جراحی‌ها را می‌توانند انجام دهند، اما ابزار جراحی وجود ندارد.

در «هیچ روزمره» همچون دو رمان دیگرش «خون آبی » و «خشم فرشتگان » نشانه‌های بسیاری از آدمهای واقعی و تجربیات زندگیشان را می‌توان یافت. شخصیت‌هایی چون لینکس، لاگوسانا و یوکاندرا به اطرافیان و خود نویسنده شبیه‌اند. والدس می‌گوید: «وقتی از کوبا حرف می‌زنم، حقیقت را می‌گویم و واقعیت را شرح می‌دهم.»

در فصل نخست رمان «هیچ روزمره» که بسیار شاعرانه نوشته شده است، یوکاندرا عاشق فرشته‌ای بلوند می‌شود که برای والدس نماد نابردباری است. «فرشته چیزی به یوکاندرا می‌گوید و ناپدید می‌شود و دوباره می‌آید و پنهان از چشم صدا سر می‌دهد که تو پنجاه امتیاز برای بهشت داری و پنجاه امتیاز برای دوزخ و باید به جزیره‌ات بازگردی. این نمادی است از نابردباری و قدرت نابردبار.»

■ **در کتابت از شکل دیگری از نابردباری سخن به میان می‌آوری: نژادپرستی. یوکاندرا می‌گوید که پدرش هرگز او را نخواهد بخشید اگر بفهمد که او با سیاه‌پوستی به بستر رفته است. در کوبا هم نژادپرستی هست؟**

گفتنش مشکل است. هیچ پژوهشی دربارهٔ موقعیت سیاهان در کوبا انجام نگرفته است.



■ **روزنامه‌نگاران بی‌کارند چون نه کاغذ وجود دارد و نه کامپیوترها درست کار می‌کنند. در بیمارستان پزشکان برجسته‌ای هستند که مشکل‌ترین جراحی‌ها را می‌توانند انجام دهند، اما ابزار جراحی وجود ندارد.**

■ **به آدمهایی برخوردم که به فیدل و انقلاب کوبا احترام زیادی می‌گذاشتند، اما دربارهٔ انقلاب کوبا و خود کوبا چیز زیادی نمی‌دانستند. این دردناک است.**

■ **زندان‌های کوبا از زندانیان سیاسی پر شده‌اند، البته به عنوان زندانیان معمولی. این که دیگر پنهان نیست.**

■ **پوسترهای عظیم چاپ می‌کنند با عکس سیاه و سفید کودک لاغر و پا برهنه و می‌نویسند «برای کوبا شیر بفرستید». این آگهی‌ها هزینهٔ عظیمی دارد و تجارت محض است.**

نژادپرستی در کوبا به شدت دیگر نقاط جهان و یا آمریکا نیست. اما در کوبا هم نژادپرستی وجود دارد. به شکل ضعیف شاید، اما خطرناک.

هتل‌های زیادی هست که سیاهان اجازهٔ ورود ندارند، گرچه بسیاری از مردم کوبا هم اجازه ندارند. سواحلی هست که مردم کوبا اجازهٔ ورود ندارند. گاهی توی مغازه هستی که می‌شنوی: «مراظب باش. یک سیاه دارد می‌آید.» از دزدی می‌ترسند. این خطرناک است.

■ **سرچشمهٔ این نژادپرستی در کجاست؟**

از نومیدی وحشتناک. من می‌گویم که بزرگترین اشتباه دولت این بوده که هیچ پژوهش اجتماعی و اقتصادی انجام نداده و تنها نظام دولتی را از روی نمونه‌های بلوک شرق پیشین نسخه‌برداری کرده است. هنوز از یادم نرفته که شوروی‌ها برخورد فوق‌العاده نژادپرستانه‌ای نسبت به سیاهان کوبایی داشتند. به چشم خودم دیدم که شوروی‌ها یک بار سیاهی را از تاکسی بیرون انداختند تا خودشان سوار شوند. چون لابد حق بیشتری برای خودشان قایل بودند. زندگی در کوبا مشکل‌تر است و بار اصلی و سنگین مشکلات بر شانهٔ سیاهان است. سی و هفت سال در یک اتاق زندگی می‌کنند، در بدترین محلات هاوانا. کوبا برای آنها هیچ تغییری نکرده است. نژادپرستی از سنت اسپانیایی به تربیت کوبایی نفوذ کرده است. هنوز هم اگر دختری با یک سیاه‌پوست راه برود، توجه همه را جلب می‌کند. خانواده‌ها هم رابطه با سیاهان را نمی‌پذیرند.

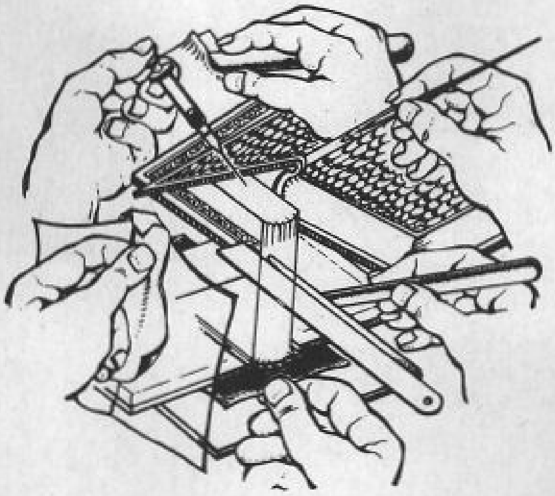
■ **خودت هم در چنین خانواده‌ای بزرگ شده‌ای؟**

نه. اجداد مادری‌ام ایرلندی‌اند و اجداد پدری چینی. اجداد پدری در آفریقا بوده‌اند و از آنجا به جزایر قناری رفته و بعد به کوبا کوچ کرده‌اند. من در محلهٔ «داغ» هاوانا متولد شده‌ام. جایی که پای هیچ توریستی به آن نمی‌رسد. من و مادر بزرگم داشتیم غذا می‌خوردیم که سقف خانه آمد پایین. اول یک تکه آمد پایین و مادر بزرگ مرا بغل کرد و بیرون برد. ظرف چند دقیقه تمام خانه فرو ریخت. هنوز هم آدمهایی در چنان خانه‌هایی زندگی می‌کنند و چه بسا قربانی می‌شوند.

■ **پدر یوکاندرا قادر به درک اندیشهٔ دخترش نیست. خودت هم این تجربه را داشته‌ای؟**

این پرسش خیلی خصوصی است. بچه بودم که پدرم ما را ترک کرد. من با مادر و مادربزرگم بزرگ شده‌ام. در نوزده سالگی‌ام پدر برگشت. از آن زمان رابطهٔ بسیار خوبی با پدرم دارم.

■ **رابطهٔ یوکاندرا با مردان یگر هم آزار دهنده**



■ محله‌هایی در هاوانا هست که پای توریست‌ها به آنجا نمی‌رسد.

■ ده آسپیرین در ماه برای درمان درد کافی نیست.

است. چرا؟

چنین رابطه‌ای در کشورهایی چون کوبا، مکزیک و کلمبیا با فرهنگ قوی و غیرقابل تحمل مردسالارانه بسیار معمول است. آنجا به عشق به دیدهٔ حقارت می‌نگرند. به نظر من زنان به گونه‌ای غیرمنطقی برای کسی که واقعیت را بهتر از خودشان تجزیه و تحلیل کند، احترام قایلند. همین که در مورد یوکاندرا نیز صدق می‌کند. او اولین همسرش را می‌پرستد زیرا که نویسندهٔ مشهوری است، ماجراجو بوده است، در آنگولا و نیکاراگوئه بوده است. این ظاهر قضیه است. در کنار آن زندگی روزانه هم هست. رابطهٔ بسیار عاشقانه آغاز می‌شود اما انتهای آن خود آزاری است.

■ یوکاندرا در رمان با سه مرد رابطه می‌گیرد، انگار به جستجوی چیزی است. چه چیزی؟

جستجوی آزادی از طریق عشق. آزادی اساس عشق است. چرا بدون وابستگی به دیگری نمی‌توانیم دوست داشته باشیم؟ چرا نمی‌توانیم آزاد باشیم و منطقاً دوست بداریم؟

■ برای کسب آزادی بیشتر در کوبا چه اتفاقی باید بیفتد؟

در گام اول سیاست کشورهای خارجی نسبت به کوبا باید عوض شود و سیاست داخلی و خارجی کوبا نیز باید تغییر کند. آنچه ایالات متحده می‌کند، مضحک است. کاریکاتور است و کوبا هم آن روی سکه را نشان می‌دهد.

■ خیلی از مردم کشورهای جنوبی به کوبا افتخار می‌کنند، زیرا تنها کشوری است که در برابر ایالات متحده ایستادگی کرده است.

انکار نمی‌کنم. اما فکر نمی‌کنم کسی بتواند بگوید به کوبا افتخار می‌کنم بی‌آنکه آن را بشناسد. در آمریکای لاتین به کشورهای زیادی سفر کرده‌ام. مکزیک، کلمبیا، ونزوئلا و نیکاراگوئه و تجربه‌های مهمی داشته‌ام. در آن کشورها به آدمهایی برخوردم که به فیدل و انقلاب کوبا احترام زیادی می‌گذاشتند، اما دربارهٔ انقلاب کوبا و خود کوبا چیز زیادی نمی‌دانستند. این دردناک است. یادم می‌آید که کودکان کوبا در زمان زلزله در پرو لباس و اسباب‌بازی برای بچه‌های پرو فرستادند در صورتی که خودشان لباس نداشتند. سه اسباب‌بازی در سال دریافت می‌کردند که نصفش را برای پرو فرستادند. کوبا به شیلیایی‌ها نیز در زمان سختی کمک زیادی کرد و نیز به ویتنام. مردم کوبا بسیار ایثار کرده‌اند. فعالیت‌هایی در سطح جهان انجام شده که نه ما بلکه جهان می‌تواند به آن افتخار کند. این را انکار نمی‌کنم، اما در عین حال اشتباهات بزرگ و بی‌عدالتی‌ها را نیز نباید انکار کرد. زندان‌های کوبا از زندانیان سیاسی پر شده‌اند، البته به عنوان زندانیان معمولی. این که دیگر پنهان نیست.

■ وقتی از موفقیت‌های کوبا صحبت می‌شود، طرح مبارزه با بیسوادی را نباید از یاد برد...

بله، اما در کلمبیا و حتی در بولیوی کتاب‌هایی پیدا می‌کنی که در کوبا ممنوع‌اند و یا در بازار سیاه باید با دلار آمریکایی بخری. آنهم زمانی که درآمد سرانه، سه دلار در ماه است. حتی آثار ادبی نویسندگان آمریکای لاتین که از انقلاب حمایت کرده‌اند نیز در بازار کتاب یافت نمی‌شود. دهقانان خواندن آموخته‌اند اما به چه دردشان می‌خورد؟ در سال ۱۹۵۷ بر اساس آمار، کوبا دومین کشور ثروتمند قاره بود. در پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی نیز. تعداد بیسوادان کشور هم به اندازهٔ کشورهای دیگر آمریکای لاتین نبود. هاوانا سومین شهر قاره بود.

■ اما کوبای پس از انقلاب هم نمونه‌ای برای بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین بود.

بله، درست است. اما حالا بگذار کشور دیگری مشعل را به دست بگیرد. چرا ما باید همیشه ایثار کنیم؟ من انقلاب را ساخته‌ام. در سال ۱۹۵۹ به دنیا آمده‌ام و به اردوگاه‌های کار در مزارع رفته‌ام. پا برهنه کار کرده‌ام چون برای دخترها کفش موجود نبود. پای برهنه در مزارع کار می‌کردیم. برای برداشت محصول تنباکو و نیشکر.

■ گفتی که تو انقلاب را ساخته‌ای، اشتباهت چه بوده است؟

نباید کسی را که واقعاً قدرتی نداشته مسئول رویدادها دانست.

■ همه اشتباهات را باید به گردن فیدل انداخت؟ راه دیگری برای مقابله با تحریم آمریکا وجود داشت؟

بله. انتخابات. رفراندوم.

■ اما به کوبا جنگ ناخواسته تحمیل شده است؟

نه، کوبا در جنگ نیست. جنگی پرداخته شده تا کشور از پیشرفت باز بماند. بیهوده آب به آسیاب جنگ ریخته می‌شود. به قیمت نابودی نان در کوبا و پول در آمریکا. هر دو کشور دلشان می‌خواهد که تحریم ادامه یابد. هر بار که امکان مذاکره میان دو کشور پیش می‌آید، اتفاقی می‌افتد. این نگران کننده است. هر بار که رابطه اندکی خوب می‌شود همه مدعی انقلاب می‌شوند و می‌خواهند که کوبا با آمریکا رابطه‌ای نداشته باشد و حتی آب را گل‌آلود می‌کنند. از کشوری انتظار ادامهٔ اختلاف را دارند که خلقش دارد از گرسنگی می‌میرد، بچه‌هایش کفش ندارند که به مدرسه بروند و دفتر ندارند که در آن بنویسند. تا حالا هم به خاطر صدقه‌ای که کشورهای دیگر داده‌اند زنده مانده‌ایم. اگر کشورهای دیگر قطع رابطه می‌خواهند چرا خودشان پا جلو نمی‌گذارند؟ ما سی و هفت سال کشیده‌ایم.

■ در کتابت به گروه‌های چپ که از کوبا حمایت می‌کنند حمله کرده‌ای؟ به نظر تو همه مقصرند؟

نه، این گروه چپ با آن یکی قابل مقایسه نیست. بعضی‌شان حسن نیت دارند و البته استثنا هستند. در فرانسه گروه‌های چپ را می‌شناسم که پول زیادی برای مشکل کوبا جمع‌آوری می‌کنند. پوسترهای عظیم چاپ می‌کنند با عکس سیاه و سفید کودک لاغر و پا برهنه و می‌نویسند «برای کوبا شیر بفرستید». این آگهی‌ها هزینهٔ عظیمی دارد و

تجارت محض است. از این کار کفرم درمی‌آید. آدمهایی هم هستند که در پی چارهٔ واقعی‌اند و می‌فهمند که اوضاع از چه قرار است. وقتی در انستیتوی فیلم کوبا کار می‌کردم با افراد بسیاری آشنا شدم که در هتل پنج ستاره می‌خوابیدند و تنها جایی را که می‌دیدند، استخر شنای هتل بود. بعد از دو هفته می‌رفتند و تعریف می‌کردند که کوبا بهشت است و زنان کوبایی محشرند. یادشان نبود که در جهان دلاری و مصنوعی زندگی کرده بودند. در کوبای سالهای ۵۰ واقعیت روزمره کوبا را که نمی‌دیدند.

غرب نباید چشمش را ببندد. باید عمیق‌تر به مردم کوبا فکر کند و واقعیت کوبا، نه رهبران آن. ایده‌آلی وجود ندارد. در کشورهای دیگر آمریکای لاتین هم اختلاف طبقاتی وجود دارد اما دست کم می‌توانی چیزی را که می‌خواهی به دست بیاوری. ده آسپیرین در ماه برای درمان درد کافی نیست. محله‌هایی در هاوانا هست که پای توریست‌ها به آنجا نمی‌رسد. بروند به محله‌ها و ببینند که بچه‌ها پا برهنه‌اند و بیست نفر در یک اتاق چهار متر در چهار متری زندگی می‌کنند. بچه‌ها تا هفت سالگی یک لیتر شیر برای دو روز دریافت می‌کنند و بعد دیگر هیچ.

■ در شرح رنج و نکبت همه آنچه را که می‌خواستی نوشته‌ای؟

نمی‌دانم. در لحظهٔ دردناکی از زندگی‌ام رمان را نوشته‌ام.

■ در ابتدای رمان هم این را نوشته‌ای. رمان را به دخترت تقدیم کرده‌ای که «در لحظهٔ خاصی» زاده شده است. کی بود این لحظهٔ خاص؟

در لحظهٔ خاص. در سالهای بد اقتصادی کوبا، ۹۳ و ۹۴. آن زمان... [گریه‌اش می‌گیرد. به خود می‌آید. اشکهایش را پاک می‌کند.] تکه‌ای نان خشک هم برای خوردن نداشتم، چون نان پیدا نمی‌شد. دخترم دو-سه ماهه بود که شیرم خشک شد.

■ خیلی به آن زمان فکر می‌کنی؟

بله. به من توان مبارزه می‌دهد تا رمانم را بنویسم.

■ کتاب در کشور خودت چاپ نشده است. چه احساسی داری؟

یعنی که دیگر نویسنده نیستم. یعنی که آب به دریا می‌برم.

■ در کوبا چگونه نگاهت می‌کنند: خائن، مخالف، یا...

نمی‌دانم و تفاوتی هم ندارد که بدانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که کوبایی‌ام.

مانی

شاملو شاعر است، نه چریک!



عکس از گردون - فرزانه سیاپور

در غیاب تاریخ،
هنر
عشوهٔ بی عار و دردی است
....
هنر شهادتی است از سر صدق.
نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند
تا آدمی
حشمت موهونش را باز شناسد.[1]

سخن گفتن دربارهٔ شاملو و کارنامهٔ ادبی‌اش امری است آسان. به این معنا که تاکنون تقریباً پیرامون همهٔ جوانب کار او به تفصیل نوشته‌اند و باید اذعان داشت که در پهنهٔ شعر امروز ایران دربارهٔ او بیش از دیگران قلم فرسایی شده است. اگر قضاوت را با مروری بر داوری‌های دیگران بنیاد نهیم سخن گفتن از شاملو و آثارش آسان است. و نیز دشوار است اگر بخواهیم دیدی نو از دریچه‌ای نو بر زندگی اجتماعی و آثار او بیفکنیم.

شاملو شاعری است که شباهت‌ها و عدم شباهت‌های بسیاری بین زندگی و آثارش وجود دارد. لذا هرگونه ارزیابی اشعار او، به ارزیابی زندگی او نیز پیوند می‌خورد و برعکس. من می‌کوشم در این نوشتهٔ کوتاه، روی وجهی از زندگی و آثار او انگشت بگذارم که گرچه ناگفته و پنهان نیست، اما به ویژه در این برش زمانی و تاریخی که ما در آن زندگی می‌کنیم، مهم و آموزنده است.

شاملو شاعری است چپ. چپ نه تنها به معنای سیاسی - اجتماعی آن، بل فراتر از آن، چپی غیر متعصب. او نه یک چپ‌گرای افراطی و نه یک سازمان‌یافتهٔ حزبی‌ست. او گرچه جانب‌دار پویای طرز تفکر عدالت اجتماعی باقی می‌ماند، با انتقاد به چپ ایدئولوژیک، به استقلال و آزادی‌طلبی روی می‌آورد و در همان حال اندیشه‌های بسامان مکتب‌ها و طبقات دیگر را هم پیوست تفکرات چپ‌گرای خود می‌کند. انگشت نهادن بر این وجه از زندگی و آثار شاملو را از این نظر مفید می‌دانم تا بار دیگر بر این حقیقت پذیرفته شده تأکید کنم که هنرمند می‌تواند ضمن جانبداری سیاسی - اجتماعی، استقلال فردی و فکری خود را حفظ کرده و از مرعوب شدن خویش در کارگاه ایدئولوژی‌ها، احزاب و حکومت‌ها جلوگیرد.

همهٔ ما کمابیش از کار و سرنوشت شاعران، نویسندگان و هنرمندانی که در دایرهٔ بستهٔ یک جهان‌بینی، یا در چهارچوب تشکیلاتی یک حزب و در اتوپیای تک ساحتی زیستن برای یک طبقه، تشخیص داده و به این امامزادهٔ بی معجز دخیل بسته‌اند.

تسلیم برده‌وار گروه نخست و طغیان کور گروه دوم، دو روی یک سکه‌اند. مطلق‌گرایی در عرصهٔ اندیشه، مضمون و محتوا از سویی و مطلق کردن فرم در هنر و ادبیات از دیگر سو، به هر چه منتهی شود، به هنر و ادبیات فراگیر منجر نمی‌شود.

گروه سومی نیز وجود داشته و دارند که هر چند اندک شمار، اما اثرگذارتر از دو گروه نامبرده هستند. اینان نه تنها به بردگان ادبی حکومت‌ها، احزاب و مکتب‌های چپ تبدیل نشدند، بلکه از ضدیت با جوهر تفکر چپ هم خودداری کردند. از **گابریل گارسیامارکز** کلمبیایی تا **گونتر گراس** آلمانی، از **نرودای** شیلیایی تا شاملوی ایرانی، از **اوکتاویوپاز** مکزیکی تا **میخاییل بولگاکف** روسی، از **ساعدی** ایرانی تا **هاینریش بل** آلمانی و دیگر و دیگران تعالی هنری را در تفکر و آثار و عقاید خود رعایت کردند و بیشترشان توانستند در ابعاد ملی و بین‌المللی چهره کرده، بر توده‌های وسیعی از مردم با گرایشات طبقاتی و عقیدتی مختلف اثر مثبت و سازنده بگذارند.

شاملو در ۱۷ سالگی با افراط‌زدگی و با شعار «دشمن دشمن ما دوست ما است» آب به آسیاب دارودستهٔ اوباش **هیتلر** ریخت و به زندان متفقین افتاد. به گفتهٔ خودش:

«آن گرفتاری، از این لحاظ که بعدها «کم‌تر» فریب بخورم و هر یاوه‌یی را شعاری رهایی‌بخش به حساب نیاورم، برای من درس آموزنده‌ای بود.»[3]

شاملو که بعداً به چپ گروید، هیچ گاه به سرباز پیادهٔ احزاب و سازمان‌های چپ تبدیل نشد. او در عین اعتقادش به گوهر اندیشهٔ عدالت اجتماعی، هم به **لنین** انتقاد کرد، هم خط بطلانی بر **استالین** و استالین‌گرایی کشید. هم به شوروی سوسیالیستی انتقاد سخت روا داشت و هم به حزب برادر ایرانی‌اش. هم **مایاکوفسکی** را تأیید کرد هم **روژه گارودی** را. ذات تحول‌طلبی، آزادی‌خواهی و استقلال‌گرایی او که خصلتی پایدار در کردار و گفتار او بوده است، او را به شاعری تبدیل کرده که هم توسط چپ خوانده می‌شود هم توسط راست. هم توسط ملّیون هم توسط جهان‌وطنی‌ها. هم توسط **فرح پهلوی**‌ها، هم توسط چریک‌های سیاهکل. هم توسط فقیران. هم توسط خود و هنرشان را آماج زبان‌های فراوان کرده‌اند خبر داریم. مثلاً دیده و خوانده‌ایم که قربانیان ادبیات ژدانفی یا حزبی، در قربانی کردن داوطلبانهٔ خود سهیم بوده‌اند. بسیاری از آنانی که سر در آبشخور رئالیسم سوسیالیستی یا ادبیات حزبی داشته‌اند، خود دلایلی برای تحریف واقعیت، هر جا که به کامشان نبوده و در توجیه کردار و پندار و

رفتارشان تراشیده‌اند و با پاهای خود، یا از راه صدق یا به طمع نام و نان و مقام به قربانگاه اندیشه‌های قالبی و تولید آثار تک سوبه رفته‌اند. گرچه هیچ گاه نمی‌توان تمام آنچه را که در راستای تحزب گرایی و ایدئولوژی‌زدگی خلق شده یک‌سره فاقد ارزش و اعتنا دانست، اما دست کم امروز بر بسیاری از دیر آمدگان نیز آشکار شده است که هنر و ادبیات ایدئولوژیک، حزبی یا تک ساحتی، خصلتی فراگیر و مانا ندارد. زیرا این گونه ادبیات با تقسیم انسان و واقعیت به دو پارهٔ مطلقاً خوب و مطلقاً بد، داوریِ یک جانبه و ابتری دربارهٔ جهان عرضه می‌کند. خود شاملو در این باره می‌نویسد:

«من غالب ایدئولوژی‌ها را نه به صورت فرمول‌های دسته‌بندی شدهٔ اعتقادات، بلکه به صورت توجیهاتی برای مقاصد شرورانهٔ نهانی ارزیابی می‌کنم. اگر عدالت و نیکخواهی در میان باشد انسان کل یک پارچه‌یی خواهد بود فراتر از ایدئولوژی‌ها. آن که منادی تعالی تبار آدمی است فراتر از ایدئولوژی‌ها و برداشت‌هایی که به پاره پاره شدن و تجزیهٔ این یکپارچگی منجر شده است حرکت می‌کند. ایدئولوژی‌هایی که «ما» را به «من و تو و او» تقسیم می‌کند مُبَلِغِ نابودی انسان است.»(۲)

آن سوی دیگر سکهٔ ادبیات حزبی یا ایدئولوژیک در دنیای چپ، مطلق‌گرایی در ضدیت با جهان‌بینی گزینی و جامعه‌گرایی است. که این نوع دوم، به ویژه پس از فروپاشی «اردوگاه سوسیالیستی» و بر ملا شدن کاستی‌ها و خطاهای مسلم آن، مد روز شده است و جالب این که دست کم در ابعاد وطنی، می‌بینیم برخی از پیروان و هواداران همان «اردوگاه» پس از درهم پاشی‌های اخیر، به آن سوی بام گریخته و پساپس به دامان فرمالیسم ادبی و رؤیازدگی فرهنگی فروغلتیده‌اند. اینان به بازتاب هرگونه آرمان‌خواهی، عدالت‌جویی و جانب‌داری اجتماعی در آثار هنری پشت کرده و فرمالیسم ناب ادبی را مأمنی بی خطر برای خود اشراف. هم توسط مادیون، هم توسط الهیون. در عین حالی که او، هم به حکومت شاهنشاهی اعتراض کرد هم به حکومت آخوندی. هم به توده‌ای‌ها حمله کرد، هم به **آل‌احمد**. هم از قهرمانان و شهیدان جنبش سیاهکل دفاع کرد هم از **ارانی و وارطان**. هم از شهیدان چهارگانهٔ ترکمن سرود، هم از **حنیف‌نژادها**.

شاملو شاعری است که همواره به اپوزیسیون مترقی ایران در چند دههٔ اخیر تعلق داشته است. آوانگاردیسم، ترقی‌خواهی و آینده‌گرایی او که حتا جهان‌بینی‌های منجمد چپ و راست را نیز آماج نقدِ خود دارد، به سنت‌شکنی‌هایی می‌انجامد که بعضاً موجب جنجال‌هایی در زمینهٔ زندگی و افکار او می‌شود. برخورد بی شیله پیله و شتاب‌زدهٔ او به موسیقی سنتی و حتابه **فردوسی**، آن جا که شاملو

■ شاملو که بعداً به چپ گروید، هیچ گاه به سرباز پیادهٔ احزاب و سازمان‌های چپ تبدیل نشد.

■ امروز بر بسیاری از دیر آمدگان نیز آشکار شده است که هنر و ادبیات ایدئولوژیک، حزبی یا تک ساحتی، خصلتی فراگیر و مانا ندارد.

■ شاملو: شعری که درگیر مسأله‌ای نباشد، فی‌الواقع آدامس و قندرون است...

به ناروا می‌اندیشد **فردوسی** به تحریف تاریخ به سود ستمگران دست یازیده است، دو نمونهٔ اخیر در پروسهٔ سنت‌شکنی شاملو به شمار می‌روند. بی آن که بخواهم در این جا به شیوهٔ شاملو مهر تأیید بگذارم، می‌خواهم عنوان کنم که در همهٔ این موارد، شاملو در رادیکال‌ترین بخش اپوزیسیون فرهنگی جامعهٔ ما قرار داشته است و کم‌تر مواردی یافت می‌شود که او در شرایط هولناک نیز پیرو مصلحت‌اندیشی و حسابگری سیاسی باشد. می‌گویم «کم‌تر مواردی»، تا صفت مطلق را بر این رویهٔ شاملو ننهاده باشم. چرا که مثلاً در برخورد با مهاجرت گستردهٔ ایرانیانی که بخشی وسیع از آنان به اپوزیسیون چپ، ملی و مترقی ایران در دوران حکومت ملایان تعلق دارد، شاملو سکوتی حسابگرانه را پیشه می‌کند یا با طعنه و کنایه به آنان و حتابه همکاران قلمی و هنری خود که در میان آنان‌اند می‌پردازد. یا چنان که خود اعتراف می‌کند، چاپ شعر «سرود برای مرد روشن که به سایه رفت» بعد از مرگ **آل‌احمد** صورت می‌گیرد. شاملو که معمولاً به کسی باج نمی‌دهد، حسابگرانه و در شرایطی که «تب آل‌احمد» جامعهٔ روشنفکری ایران را فراگرفته با گذاشتن نام **آل‌احمد** بر پیشانی شعرش در چاپ‌های بعدی، سوار موج می‌شود. اما سال‌ها بعد که دیگر نام و راه و اندیشهٔ **آل‌احمد** تا حد زیادی به حاشیه رانده شده، شاملو می‌نویسد:

«کی گفته آن شعر در رثاء آل‌احمد است؟ ...بگذارید موضوع را یک خرده بیشتر بشکافم. چاپ آن شعر مصادف شد با نخستین ماه‌های پس از درگذشت آل‌احمد، و شایع شد که در رثاء او سروده شده، و شرایط روز هم جوری نبود که بشود این شایعه را تکذیب کرد. حتا در مراسم نخستین سال اهدای جایزهٔ فروغ هم هنگامی که سیمین خانم (دانشور) تلفنی از من خواست به جای او بروم و لوح جایزه را که به جلال داده بودند بگیرم، با این که ظاهراً نمی‌بایست چنین خواهش بی‌جایی را بپذیرم نگفتم نهٔ، و موقعی که بابت آن شعر هم از من تشکر کرد نگفتم شخص آن شعر «نمی‌تواند» جلال باشد و حتا در یادداشت‌های چاپ سال ۱۳۳۵ هوای تازه آن را تأیید هم کردم. یک عمل صرفاً سیاسی این خلط مبحث را پیش آورد.»(۴)

افراط و تفریط که لاجرم با تعادل شایسته با تواندیشی و درک حضور دیگران، میانه‌ای ندارند، در مواردی، شاملو را مانند برخی از ما به کج‌تابی دچار می‌کنند. آیا این امر که شاملو **حمیدی** شاعر را به صرف این که شاعری کهن‌سرا بود، بر دار شعر خویش آونگ می‌کند، نوعی عدم تولرانس نیست؟ آیا این امر که شاملو **سپهری** را به صرف این که عرفان‌گرا و به جامعه بی اعتنا است به باد انتقاد می‌گیرد، نوعی کشورگشایی در زمینهٔ شعر متعهد نیست؟ با این همه و در موارد پر شماری، معیار او برای ارزیابی جامعه و جهان پیرامونش آمیخته‌ای است از تجربه‌ها و دریافت‌های شخصی او با همان صبغهٔ تفکر چپ. آثار و کردار او نشان می‌دهند که او به رغم کج و بیراهه رفتن‌های گهگاهی‌اش که خود به برخی از آن‌ها معترف است، برای اندازه کردن زندگی و واقعیت، متر و معیار ایدئولوژی را به دست نمی‌گیرد. بلکه برعکس برای اندازه کردن چپ و متعلقاتش، متر و ملاک واقعیت و زندگی را برمی‌گزیند. او که خود در زندگی شخصی‌اش با رنج و دشواری نیز دست به گریبان بوده و تمام توانایی و اعتبارش را پشتوانهٔ دفاع از محرومین و ستمدیدگان کرده است،حتااز نکوهش همان تودهٔ محرومین وقتی که «مست و منگ بودند و یا به تظاهر تزویر می‌کردند» نیز پرهیز نکرده است. اگر چه شاملو با کار شگرفش در «کتاب کوچه»، فرهنگ و زبان توده‌ها را سرچشمهٔ گسترش زبان فارسی می‌داند، اما از «توده‌ها» بت نمی‌سازد. اصولاً جانمایهٔ عمده کارهای او شکستن بت‌ها و خدایانی است که توسط جهان‌بینی‌های چپ و راست و یا «خلایق» تراشیده و پرستیده می‌شوند. با این همه، دریغا که از بت شدن خویش، جلو نمی‌گیرد! نمونه‌اش هم کتابی است به نام «یک هفته با شاملو». کارِ نویسندهٔ این کتاب به جایی می‌رسد که موهای قیچی شدهٔ شاملو را مانند چیزی متبرک در پاکتی می‌گذارد تا برای آیندگان حفظ شود! و جالب این که این کتاب با نظارت و ادیت خود شاملو چاپ شده است!

باری، چنان که اشاره رفت شاملو در مقطعی طولانی در عین آنکه با تمامی کلماتش به جنگ سیاهی و حکومت برخاسته از آن می‌رود، به «خلایق» نیز انتقادی سخت روا می‌دارد. چندی به

عشق پناه می‌برد و با عشق به مداوای زخم‌های عمیق روحی‌اش که از جامعه دریافت کرده می‌پردازد و بعد، با نیرویی تازه به میدان باز می‌گردد و به اعتراضی سنگین با مظاهر ستم و تباهی و نادانی می‌پردازد. تازه‌ترین کتاب او «مدایح بی صله» نشان می‌دهد که «بامداد خسته» چگونه هنوز در وسط میدان ایستاده و با کج اندیشان زمان زورآزمایی می‌کند.

تعهد شاملو به آرمان‌های انسانی بیش از آن که در عمل او تجلی یابد در هنر و گفتار او متجلی است. و چنین هم باید باشد. چرا که او شاعر است نه چریک. اما اثری که نویسنده یا شاعر می‌آفریند، چنان که از دل برآید و بر دل نشیند، گاهی از کار یک چریک یا یک حزب سیاسی وحتایک حکومت افزونتر است. مروری بر اشعار اهدایی شاملو به دیگران و به ویژه به کشته‌شدگان در راه سعادت آدمیان نشان می‌دهد که او بیش از هر شاعر دیگری، به «شهیدان» جنبش ترقی‌خواهی و چپ در ایران و جهان، شعر تقدیم کرده است. او به قول خودش «تعهد را تا مغز استخوان» احساس می‌کند و رهایی انسان را از چنبرهٔ ستم و تباهی، از محرکه‌های شعر اصیل می‌داند و می‌نویسد:

«هدف شعر، رهایی انسان از منجلابی است که اسیر آن است. نه این که فقط «از خود برداشت شعری چنین و چنانی به خواننده بدهد.» طبعاً «شعار سیاسی و عقیدتی» نمی‌تواند ادعا کند که شعر است. اما «شعر» می‌تواند حامل هر پیامی باشد. گیرم شعر بودنش شرط است نه «فراغت از آن عقاید جاری زمانه». به اعتقاد من شعری که درگیر مسأله‌ای نباشد، فی‌الواقع آدامس و قندرون است... کسان بسیاری کوشیده‌اند یا می‌کوشند هنری را وسیلهٔ انجام تعهد اجتماعی خود کنند اما از آنجا که مایهٔ هنری کافی ندارند آثارشان علی‌رغم همهٔ حسن نیتی که در کار می‌کنند فروغی نمی‌دهد.»[5]

شاملو اگرچه در اغلب و نه همهٔ اشعارش، به این تعهد اجتماعی در شعر و کلام خود گردن می‌نهد اما عمدتاً، شعریت آثارش به لحاظ فرم و زبان و ساخت جلوه‌ای نمایان‌تر دارد. حتا دشمنان و مخالفین سرسخت شاملو هم نمی‌توانند ادعا کنند که او شاعر نیست یا اشعارش شعر نیستند. در همان حال هیچ کس مدعی نیست که شاملو فرمالیستی است که در برابر جامعه و جهانش بی تفاوت است. خودش می‌نویسد:

«اما التزام هنرمند باید انسانی باشد. التزامی فارغ از قید و بند فرقه‌گرایی و تحزب. التزامی فارغ از سیاست و تنها در راه تعالی انسان. اما به هر تقدیر اثر هنری پیش از آن که بار تعهد یا التزامی را به دوش بکشد باید هویت هنری خود را ثابت کند.»[6]

■ شاملو: ایدئولوژی‌هایی که «ما» را به «من و تو و او» تقسیم می‌کند مُبَلغِ نابودی انسان است.

■ دیده و خوانده‌ایم که قربانیان ادبیات ژدانفی یا حزبی، در قربانی کردن داوطلبانهٔ خود سهیم بوده‌اند.

همین دید و تجربه که در اغلب اشعار شاملو تجلی شاعرانه و هنرمندانه‌ای یافته است به عیان نشان می‌دهد که شعر می‌تواند شعری باشد با مضامین سیاسی و اجتماعی و شاعر می‌تواند شاعری باشد متعهد، بی آن که از دیدگاه مدرن‌ترین تئوری‌های ادبی خللی در ساخت و بافت آثارش بوجود آید. شاملو شاعری است اجتماعی و انسان‌گرا، از همان نحله‌ای که هم اینک تعدادی از سرخوردگان، از وحشت نزدیکی به آن به دامن فرم‌گرایی گریخته‌اند و تا دامن‌شان به تعهد و جامعه‌گرایی «آغشته» نشود و یا «انگ سیاسی» بر پیشانی‌شان نخورد، سر در وادی حیرت و آشفتگی نهاده‌اند و در دوران تلخی که بر ما سپری می‌شود، عَلَم و کتلِ «قطب‌ها» و «مرادها»یی را بر شانه می‌کشند که با اثر و عمل خود به ریش مردم و شاعران می‌خندند. شاملو خطاب به اینان می‌نویسد:

«شعر ما پس از پنجاه، شصت سال پویندگی تازه دارد بر می‌گردد به دورهٔ بازگشت از تبعیدش به هند در عصر صفوی... ولی آخر واقعاً این‌ها چیست؟ ادبیات خلا؟ حرف‌های تزئینی و بناچار غیر جدی؟ و تازه صد رحمت به مضمون بازی‌های پانصد سال پیش! فرمود در جهنم عقرب‌هایی هست که از شرش(ان) به اژدها پناه می‌برند. بردارید به «اشعار موجی» معاصر نگاهی بیندازید تا به عرضم برسید:
ادارهٔ تن
ادارهٔ حرف تن
حرف ادارهٔ تن
تن در ادارهٔ حرف نو
نو می‌شود
...نفرت از انسان و شعر، ریشخند خود و انسان و شعر، ویرانگری مجنونانه به هنگامی که جوانان را با شناخت سالم شعر مسلح نمی‌کنند.»[7]

شاملو چه در اوج اعتلای جنبش چپ در ایران و جهان، و چه در افول آن کماکان شاعری چپ و معترض باقی می‌ماند. چرا که معیار او نه فراز و فرود چپ، بلکه مبناهایی است که آزادی‌خواهی و عدالت‌پژوهی از آن‌ها حرکت می‌کند. دیدگاه او، نه دیدگاهی منجمد و کنسروی، بلکه خود زندگی و واقعیت است. شاملو به واژهٔ «چپ» یا هر واژهٔ دیگری که اشارتی به نگرش‌های جزمی داشته باشد عشق نمی‌ورزد. با این همه، تجربهٔ تاریخی نشان می‌دهد که حکومت‌ها، ایدئولوژی‌ها و ایسم‌های سیاسی، اجتماعی و فلسفی زاده می‌شوند و می‌میرند. و تنها چیزی که پایدار می‌ماند، انسان، زندگی و واقعیت است با خصلت پویای خود که در عین حال زاییده و یا تابع هیچ جهان‌بینی نیستند. انسان با همهٔ نکبت‌ها و زیبایی‌هایش، پایدار و پویا و جستجوگر است و می‌کوشد تا هستی خویش را بر کرهٔ زمین سامانی شایسته ببخشد. هنر و ادبیاتی که از ژرفای انسان و برای انسان خلق می‌شود، نمی‌تواند از دغدغه‌های او فارغ باشد. چرا که مخاطب هنر و ادبیات، نهایتاً همین انسان است که با دست‌های توانای خود، اوراق سنگین و خونین و پر از رنج و شادی حیات خود را به پیش ورق می‌زند. او می‌افتد، می‌شکند، برمی‌خیزد با خدایان نادانی و تباهی درمی‌افتد تا هستی و جهان خود را تعالی بخشد. در این پویشگری پر رنج، شاعر و هنرمندی که می‌خواهد شعور و وجدان بیدار آدمی باشد، با اثر و عملش در هستی دست می‌برد تا خوشایندش کند و این همان دنیاگرایی است. این جاست که «بامداد خسته» در یکی از تازه‌ترین شعرهایش فریاد برمی‌دارد که:

«من همدست توده‌ام.
تا آن دم که توطئه می‌کند گسستن زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می‌خندد
دلش غنج می‌زند
و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم.
هیچ گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که بگوید «آری»:
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نان آلوده‌اش را بپذیرد.»[8]

۱-مدایح بی صله. ص ۱۵. نشر آرش، بهار ۱۳۷۱. سوئد.
۲-بدربارهٔ هنر و ادبیات. گفت و شنودی با احمد شاملو. به کوشش ناصر حریری. ص ۱۳۰ و ۱۳۱. نشر آویشن. تهران. چاپ سوم. تابستان ۱۳۷۲.
۳-گفتگو با احمد شاملو، دولت آبادی و اخوان ثالث. محمد محمدعلی. نشر قطره. تهران. چاپ اول ۱۳۷۲. ص ۱۸
۴-همان. ص ۶۶ و ۶۷
۵-همان. ص ۶۴ و ۶۵
۶-دربارهٔ هنر و ادبیات. ص ۱۲۵
۷-همان. ص ۹۲ و ۹۳
۸-مدایح بی صله. ص ۱۵

□ نوشتهٔ فوق، متن سخنرانی مانی است در «کنگرهٔ بزرگداشت احمد شاملو» که در نوامبر ۱۹۹۵ در تورنتوی کانادا ارائه شد.

نسیم خاکسار

روز روشن در برابر چشم مردم

متن زیر سخنرانی نسیم خاکسار است که در شب همبستگی نویسندگان ایران در لیدن هلند برای میهمانان ایرانی و هلندی خوانده شد.

دوستان عزیز؛

سالها پیش در گفتاری که برای یک برنامهٔ جهانی در دفاع از آزادی بیان تهیه کرده بودم و بعدها نام «عروسی برای مردگان» به خود گرفت نوشته بودم: کابوس، این تنها واژه‌ای است که پس از اندیشیدن به وقایعی که در ایران می‌گذرد به ذهنم می‌آید. رویدادها چنان وحشتناک و باورنکردنی‌اند که تنها می‌توانند در رؤیایی شوم بگذرند. رؤیایی بی نظم و پیچیده که در تصاویری تکراری، هر چند در ظاهر متفاوت خود را نشان می‌دهد. رؤیایی تاریک و روشن و با تصویرهای گاه برجسته که به نظر می‌رسد آنها را از سنگ تراشیده و در دل آن جا داده‌اند، و آنچنان دور از نو که گویا یکی از نقش‌های بجا مانده از گذشته‌های دور تاریخ ایران در دل کوه‌های فارس آن را خواب می‌بیند. و شاید هم ابوالهول مصریان. ابتدا و یا انتهای چنین رؤیایی را مشکل بتوان پیدا کرد. زیرا به جانوری مانند است که دمش را گاز گرفته و دور خودش می‌پیچد.

با وقایعی که در این چند ماهه اخیر بر سر نویسندگان ما در ایران آمده است این کابوس مجدداً جان گرفته است. من مطمئنم همهٔ شما که در اینجا گرد آمده‌اید نامهٔ تکان‌دهنده و دردناک **فرج سرکوهی** را خوانده‌اید. روز روشن در برابر چشم مردم جهان نویسنده‌ای را می‌ربایند و بعد در زیر شکنجه‌های روانی و فیزیکی او را مجبور می‌کنند که به حاشای شخصیت خود برخیزد. شرح اتفاقاتی که پی در پی در ایران برای نویسندگان ایرانی رخ داده است از زبان نویسندگان هم میهنمان خبر از توطئه‌ای می‌دهد که از ماه‌ها پیش و یا شاید از سالها پیش برای چنین روزهایی تدارک شده است.

از روزی که حکومت جمهوری اسلامی شاعر و نویسندهٔ مبارزمان **سعید سلطانپور** را در روز جشن عروسی‌اش بازداشت و بعد تیرباران کرد و تا زمانی که **سعیدی سیرجانی** این نویسندهٔ ملی و مردمی را در بازداشتگاه‌های خود زجرکش کرد. و از زمانی که با وقاحت تمام اعلام کرد که **عباس معروفی** رمان‌نویس شریف وطنمان باید به تخته شلاق بسته شود تا پیدا شدن جسد **احمد میرعلایی** مترجم آگاه و سخن‌سنج ایرانی در خیابان، و ربودن و بازداشت **فرج سرکوهی**، حکومت آزادی‌کش جمهوری اسلامی گام به گام همه عرصه‌های کثیف و ددمنشانه نبرد نابرابر با نویسندگان و شاعران و روزنامه‌نویسان و محققان ایرانی را تجربه کرده است. اکنون از همیشه هارتر و اما در اوج استیصال و ذلت و درپیچیده در خود که چگونه می‌تواند این صداهای رسا و شادناک فردا و فرداهای مردممان را خفه کند به دسیسه‌ای کثیف رو آورده است. دسیسه‌ای که **فرج سرکوهی** در نامه دردناکش آن را افشا کرده است.

او در نامه‌اش نوشته است: «من قربانی نقشه و طرحی شده‌ام که وزات اطلاعات ایران آن را طراحی و اجرا کرده و هنوز هم به دنبال اجرای ادامهٔ آن است.»

او می‌نویسد: «ابتدا مرا خُرد کردند و بعد با فشار زیاد مرا مجبور کردند که متن‌هایی که آنها تهیه می‌کردند را حفظ کنم و به اصطلاح در مصاحبه تلویزیونی و به تاریخ شهریور ماه نه تاریخ واقعی آنها را بگویم. مصاحبه‌ها چند نوع بود. بخشی دربارهٔ جمع مشورتی. نواری دربارهٔ زندگی شخصی و سیاسی و فرهنگی و... و بخشی دربارهٔ دیگر نویسندگان که خود آنها متن را تهیه کرده بودند. اما بخش اصلی مصاحب دربارهٔ جاسوسی بود.»

او می‌نویسد: «طرح پیچیدهٔ آنها که هنوز هم دنبال اجرای آن هستند چند هدف دارد. هدف اول مقابله با آلمان در ماجرای میکونوس است. آنها می‌خواهند از دولت آلمان امتیاز بگیرند. اما مشکل آنها این بود که با متهم کردن من به جاسوسی و اقرارهای دروغ من نمی‌توانستند از آلمانی‌ها امتیاز بگیرند. مصاحبه‌های من مصرف داخلی داشت. (این هدف دوم آنها بود.) هدف سوم بی‌اعتبار کردن و بدنام کردن روشنفکران و هدف دیگر نابود کردن من، هم از نظر اعتبار و هم نابودی جسمی و معنوی. هدف دیگر ترساندن روشنفکران بود و هست.

وظیفه ما چیست؟

تا آنجایی که در توان‌مان است در افشای این توطئه بکوشیم، توطئه‌ای که می‌خواهد از نویسندگان ما، جاسوس، هرزه، خائن، ترسو، معتاد و ضعیف بسازد. نترسیم از اینکه با قدرت تمام از هر صدای زندانی دفاع کنیم، صدای زیر شلاق، صدای زیر چکمه، صدای در بند، صدای واقعی هیچ انسانی نیست. پس این حربه کثیف را از دست جلادان همه دنیا درآوریم. بیایید یکبار هم که شده چنین پرونده‌هایی را که منتجه فرهنگ و اخلاق و اندیشه بن یافته در فضای مسموم استبداد است به دور بریزیم. نامه دردناک سرکوهی خود بزرگترین سندی است که بر چنین داوریهایی مهر ابطال می‌زند. او البته از جانش مایه گذاشته است تا همه آن اعترافات زیر شکنجه را خنثی و بی اثر کند. این فرصت نصیب همه نمی‌شود.

دوستان عزیز، در طول هیجده سال حکومت سیاه جمهوری اسلامی بر ملت ما بسیار ستمها رفته است. وجود میلیونی خود شما در غربت به دور از کاشانه و خانه خود از جمله ستم‌هاست. ستمی که اگر در تاریخ قدمتی هزاران ساله دارد. به بلندای همان تاریخ نیز دردناک و ظالمانه شمرده شده است. این همه آواره داریم. جهان فراموشمان کرده است اما ما خود را فراموش نکرده‌ایم. به مدت هشت سال جنگ خانمانسوز چه بسیار فرزندان ما، پدران و مادران، خواهران و برادران و دوستان ما که در آتش جنگ سوختند و خاکستر شدند. جهان فراموش کرد اما ما فراموش نکرده‌ایم و هر شام با خاطره‌شان خفتیم و هر بامداد با رؤیاهاشان برخاستیم.

این بار برای نخستین بار جهان متوجه دیو سیرتی حکومت شب‌پرست جمهوری اسلامی شده است. نامه‌های اعتراضی نویسندگان برجسته و بزرگ جهانی و اعتراض‌های گسترده روشنفکران جهان به بند کشیدن ظالمانهٔ فرج سرکوهی افشای زندان بزرگی است که جمهوری اسلامی برای همه هم‌میهنان ما در داخل و خارج فراهم کرده است. نگذاریم که این شعله خاموش گیرد.

فریاد می‌زنم
من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی
مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست
یکدست بی صداست
من، دست من کمک ز دست شما می‌کند طلب
فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر
فریاد من رسا
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می‌زنم.

«نیما یوشیج»

م. ف. فرزانه

عاقبت آریامهر اصلی چه شد؟

بار دیگر م. ف. فرزانه کتاب تازه‌ای ارائه داده است که همچون کتاب‌های دیگرش «آنچه صادق هدایت به من گفت»، «بن‌بست»، «چاردرد» و... بحث‌هایی ایجاد کرده که قشر کتاب‌خوان ما در نشست‌ها و گفتگوها ناگزیر به آن می‌پردازند، ناگزیر از این رو که کتاب‌ها همیشه از جهات مختلف حائز اهمیت بوده‌اند؛ به لحاظ ساختار، وفاداری به زبان روزمرهٔ فارسی، تعلیق و کشش، و از همه بیشتر، موضوعات بکر و تازه‌ای که از هوشمندی فرزانه نشأت می‌گیرد.

کتاب تازهٔ فرزانه «عنکبوت گویا» نام دارد. ظاهراً ساده، ولی پیچیده. سهل و ممتنع. نامه‌های دوستانه، چند یادداشت روزانه و همین؟

م. ف. فرزانه کار نویسندگی را از اواخر دههٔ ۲۰ با ترجمه آثاری از چند نویسنده آغاز کرد و همزمان آشنایی و دوستی او با صادق هدایت دگرگونی‌های عمیقی در کارهایش ایجاد کرد. فرزانه ذاتاً یک قصه‌گو است و با استفاده از همین عنصر و نیز حافظهٔ درخشان به موازات نوشتن داستان و رمان، کتاب‌هایی در زمینه‌های خاطره و نامه انتشار داده است.

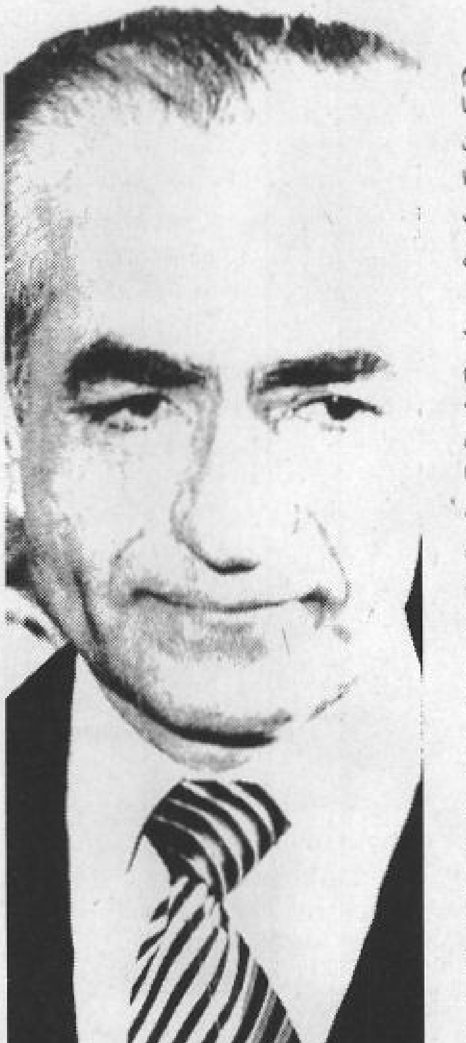
عنکبوت گویا که با تیراژ ۳۰۰ جلد چاپ شده و در سطح بسیار محدودی توزیع شده است از نظر ما حائز اهمیت و خواندنی آمده است. بخشی از این کتاب را از نظر شما می‌گذرانیم.

کان - دوم سپتامبر ۱۹۸۹

اخبار، مثل همیشه اخبار شومی که همهٔ مردم دنیای «آزاد - کاپیتالیست - مرفه...» از آن‌ها می‌نالند، ولی ضمناً برای‌شان مهیج‌اند و خواهان دارند. اخبار نواحی بیش و کم دور دست که تا وقتی به خودشان مربوط نیستند موجب دلگرمی‌شان می‌شود: «چه خوب که ما جزو این بدبخت‌ها نیستیم!»

امروز صبح یک صفحه از روزنامه لوموند پریروز را که نگه داشته بودم تا سر فرصت بخوانم مطالعه کردم. مقاله‌ای مفصل بود راجع به مردهای مصری که برای کار کردن به عراق می‌روند. در چه وضع اسفناکی می‌روند و با بدبختی برمی‌گردند. آن‌هایی که در این مهاجرت پولکی به دست میاورند ظاهراً تحصیل کرده‌های درجه اول مصری هستند. اما حاصل زحمت‌شان این است که در برگشت به وطن‌شان مقداری رادیو، جارو برقی و نوار مغناطیسی، یعنی مقداری آت و آشغال ساخت ژاپون و اروپا با خودشان به ارمغان می‌آورند!

مقاله جالب بود. آیا آن را برای یک روزنامهٔ مصری ترجمه خواهند کرد؟ آیا تا حال به سر یک نویسندهٔ مصری زده است که سرگذشت یکی دو نفر از این هموطنانش را بنویسد یا اینکه مثل ایرانی‌ها که جنگ وحشتناک پر از قتل عام هشت ساله‌شان را به بوتهٔ فراموشی ریختند از این بدبخت‌ها اسمی نمی‌برند؟ اگر هم بنویسند آیا خواننده‌ای خواهند داشت؟ تجربهٔ من (که هر وقت موقعیتی دست داده گفته‌ام) این است که



مردمِ از قافلهٔ تمدن عقب مانده (غافله تمدنی که با خودخواهی تمام در پی بهبود وضع خودش است) تحمل دیدن و شناختن خودشان را ندارند. این‌ها ترجیح می‌دهند به کلمات موهوم پناه ببرند ولیکن خودشان را نشناسند. مگر چند نفر حاضر شدند «چاردرد» مرا بخوانند؟ من که ناشناسم، اما کتاب‌های **محفوظ** (که جایزه نوبل گرفت) رو دست ناشر مانده است. مگر از **آلبر کوسری** کسی رمان می‌خواند؟ فقط کار آن‌هایی سکه است که تف سربالا می‌اندازند و موجب شادی و شعف فرنگی‌ها می‌شوند.

باری، فقر، فقر مالی و فرهنگی مل «دنیای سوم» بقدری است که فقط در باتلاق مرگبار عمیق‌تر می‌شود.

آنوفت‌ها در میدان «واندوم» یک ساعت فروش ثانیه شماری را در ویترین مغازه‌اش گذاشته بود که تا ده هزارم ثانیه را نشان می‌داد و وقتی از جلو آن می‌گذشتید می‌دیدید که زمان، با سرعتی تندتر از اینکه بتوانید ارقام این ساعت را بخوانید می‌گذرد. یک روز ایستادم و با سماجت سعی کردم شماره‌ای را در ذهنم بسپارم و موفق نشدم و در همان حال به نظرم رسید که دنیای پیش رفته با این سرعت از ملل شبیه ایرانی‌ها دور می‌شود و اگر هم کسی بخواهد آن‌ها را از کندی و نکبت و خواری دربیاورد دخلش را می‌آورند. مثل **شاه** ایران که با وجود مخالف بودن با اعمال شنیعش، نمی‌توانم کوششی را که برای تکان دادن ملتش کرد ندیده بگیرم.

من هم از کسانی هستم که معتقدند در دههٔ

■ آن کس که به اسم شاهنشاه آریامهر بـه حـالت بیمار با خانواده‌اش دربـدر شـد همانا شخصی جز احمد، هـمشکل او نبود. باورتان نمی‌شود؟



هفتاد میلادی، شاه می‌خواست کارهایی بکند که اسمش در تاریخ بماند و بگویند این مرد بود که ملتش را از خنزر و پنزر درآورد. بستگی او به این هدف به قدری شدید بود که اعمال بی سابقه پدرش را هم دست‌کم می‌گرفت. در صورتی که **رضاشاه** در مدت کوتاهی کوشیده بود ایرانی‌ها را از چالهٔ قرون وسطایی بیرون بکشد. گو اینکه این‌ها برنامه‌هایی نیستند که در عرض ده پانزده سال نتیجه بدهند و خواب ملت به قدری عمیق بود که با هیچ سیخ و سنبه‌ای بیدار نمی‌شد. **محمدرضاشاه** فکر می‌کرد که اگر یک دسته فرنگ رفته و تحصیل کرده را از زیر عبایشان بیرون بکشد و به جای نعلین کفش به پایشان بکند می‌تواند مملکت متجددی بسازد. کتاب **شاکروس** (بدون اینکه خودش خواسته باشد) درباره سال‌های آخر زندگی شاه جالب است. ولی آیا می‌شود جریان این سال‌ها را به شکل دیگری تصور کرد؟ چون که به روایت او آنچه اتفاق افتاد به قدری ناگهانی و دور از منطق بود که با واقعیت جور درنمی‌آید. مثلاً «شاه از بهار ۱۹۷۶ دیگر در شورای وزیران حضور نمی‌یافت». آیا این مطلب می‌تواند درست باشد؟ مگر نه اینکه تمام دستگاه‌های مطبوعاتی حضورش را در همه جا و به همه کس حقنه می‌کردند؟ رادیو، تلویزیون، روزنامه و مجلات و مخصوصاً مجسمه و تمثال مبارک آریامهر!

بنابراین اگر خودش شخصاً در مجامع دیده نمی‌شد شاید علت خاص داشت؟

در شرح حالی که برایش می‌نویسند علت این غیبت‌ها را شروع بیماری سرطان ذکر می‌کنند. اطرافیان و نزدیکانش می‌گویند که بیماری او فقط جسمانی نبوده، یعنی ضمناً دچار کسالت روانی خودشان غوطه می‌زنند و اگر هم بخواهند سری از لجن‌زار در بیاورند، بزرگان دنیا آن چنان تو فرقشان می‌کوبند که دیگر هوس نفس کشیدن که هیچ،هوس جس ناله را هم نداشته باشند. بهترین دلیل همین ورطه‌ایست که این ملل را از پیش آهنگان دنیا جدا می‌کند و روز به روز عریض‌تر و بوده است. مانند بیماری گنده‌گوزی که همان «مگالومانی» کذایی باشد. همین اشخاص (که با چند نفرشان آشنا بودم) ضمن اظهار بندگی کاذب، به موقع و بی موقع می‌گفتند: «دیگر نمی‌شود با شاهنشاه آریامهر صحبت کرد و مخصوصاً نظر انتقادی داشت. شاهنشاه عصبانی می‌شوند.» اگر به یاد بیاوریم که این شخص در ابتدای سلطنتش معروف بود به جوانی رئوف، سلیم، فروتن، بردبار و در آخر عمر، مشهور به بی رحمی، تندخویی، دژخیم صفت، به این نتیجه می‌رسیم که به مرور زمان از همان فرد دست کم دو نفر ساخته شده است. حالتی که برای بسیاری از اشخاص بلندپرواز و مخصوصاً آن‌هایی که مصدر مقامات مهم شده باشند، پیش می‌آید.

از این نوع شخصیت‌های دوگانه در تئاتر و ادبیات و سینما زیاد ساخته شده است. آدم‌هایی که دیگر آن طور که شناخته شده بودند نیستند، تا آنجا که خودشان هم به موجودیت شخصیت حقیقی‌شان شک می‌کنند. در ادبیات این جور دوگانگی را با همزاد جلوه می‌دهند که شخصیت بدلی و غالباً کاملاً مخالف هویت اصلی و بسا مزاحم اوست و برایش دردسرهای جبران ناپذیر به بار می‌آورد. نمونه‌های بارز این‌ها را **«شامیسو»، «رابرت لویی استیونسون»، «ادگار آلن پو»، «داستایفسکی»، «گی دو موپاسان»** و بسیاری از نویسندگان دیگر عرضه داشته‌اند. البته همزادهای داستان‌های این نویسندگان بزرگ همه زاییده یک نوع وهم تخیل شخصی است، در صورتی که بسا با همزادهای واقعی روبرو می‌شویم که برازنده‌ترینشان همانا دوقلوهای شبیه یکدیگر است.

گذشته از این گروه کسانی هستند که بدون دورترین خویشاوندی، به طور اعجاب‌انگیزی به همدیگر شبیه درمی‌آیند. از قرار معلوم سرکردگان دول، که گویا جانشان دایماً در خطر است، همیشه در جستجوی شبیه خودشان هستند. هم‌شکل‌های **چرچیل، استالین** و **هیتلر** شهرت جهانی یافتند و از راه نقل خاطرات و مخصوصاً بازی در فیلم‌های تاریخی کسب و کارشان سکه شد.

در اینکه شاهنشاه آریامهر چند بار ترور شد شکی نیست. ولی هر بار جان سالم به در برد. آیا در چنین مواقع خود او مورد حمله قرار گرفته بوده است یا هم شکلش؟ چون در این باره نیز نباید شک داشت که مردی چون شاهنشاه حتماً یک و حتی چندین شخص بدلی در اختیار می‌داشته. بسا اینکه همیشه از بلا می‌جسته به همین علت بوده است که شخص بدلی کشته می‌شده (و یا اگر فقط زخمی شده بوده است،

شبانه و در خفا دخلش را می‌آورده‌اند) و آریامهر ساق و سلامت زنده می‌مانده.

همه چیز را نباید با بدبینی و سوءظن سنجید. داشتن همزاد خواص مثبتی هم دارد. مثلاً همین آریامهر خودمان هرگاه نمی‌خواسته در جایی حاضر شود یا شخص مزاحمی را که به دیدارش می‌آمده نبیند، یا در اطاقش تنها بماند و با کسی که مورد نظرش بوده خلوت کند و یا بی خبر به مسافرت دور دستی برود... طبیعی است که می‌بایست بدلی خودش را به جای خودش بگذارد. اما اینکه تا چه حد می‌توانسته به این شخص اعتماد کند، معلوم نیست. و اصولاً این سئوال پیش می‌آید که چه کسانی به موجودیت «شاه بدلی» وارد بوده‌اند؟ مسلم این است که تعداد ایشان از انگشت‌های یک دست تجاوز نمی‌کرد و بی شک این‌ها همان کسانی بوده‌اند که فرد شبیه را پیدا و انتخاب می‌کرده‌اند.

آیا وزیر دربار مأمور چنین انتخابی بوده و امور مربوطه را سرپرستی می‌کرده است؟ از قرار شایعات، **اسدالله علم** مقرب‌ترین فرد به شاه بوده و حتااز دکتر **ایادی** معروف هم به اسرار خیلی خصوصی شاه بیشتر وارد بوده است.

در هر حال این نوع روابط محرمانه که در آن عده‌ای شرکت دارند و مجبورند همدیگر را بیابند غالباً نافرجام است-حتااگر تمام افراد سرسپردهٔ فردی چون شاهنشاه باشند.- چرا که همهٔ آدمها امیال مشابه دارند و به محض اینکه دستشان به جای حساسی برسد هوش و زیرکی خودشان را به کار می‌اندازند تا به آنجا بند شوند. برای مثال اگر به درون احساسات یک بدلی شاه راه بیابیم می‌بینیم که در ساعات بی کاریش از خودش می‌پرسد که چه چیزی از شخص اصلی کم دارد؟ مگر نه اینکه برای خاص و عام و درباریان او خود شاه است و نه نسخهٔ بدلی؟ البته بیچاره می‌داند که باید این افکار خطرناک را از خودش دور کند، وگرنه سرش به باد می‌رود. اما جلو فکر و آرزوهای آدمیزاد را نمی‌توان گرفت. چنانکه اگر ورق را وارونه کنیم نیز به تعجب می‌افتیم: همین پادشاه قدرقدرت بسا در لحظاتی به بدلی خود حسادت می‌ورزد. باورتان نمی‌شود؟ گمان می‌کنید که این همه زن و دختری را که از اطراف و اکناف دنیا، مأمورین عالی رتبه دست‌چین می‌کردند و برای آریامهر هدیه می‌فرستادند تشنه لب به خانه‌های خود برمی‌گشتند؟ خیر! هرگز!

اما آیا می‌توان باور داشت که شاهنشاه با همهٔ آن‌ها جماع می‌کرده؟ هرگز! هر قدر هم اطبای مخصوص کارکشته باشند، بالاخره با یک بشر سروکار داشته‌اند که می‌دانیم امکاناتش محدود است. اعضاء و جوارح آدمیزاد (حتی اگر مال شاه شاهان باشد) نه از فولاد است که به سختی خم شود و نه ورق‌زر که از پوست پیاز نازک‌ترش بکنند و باز نگسلد. بنابراین عاقلانه است قبول کنیم که به جای شخص آریامهر غالباً نسخهٔ بدلی او با این معشوقگان مه‌لقا بنداز می‌کرده است و نه خود او.

البته چنین وضعی بسا موجب حسادت شاهنشاه می‌شده است. یک ناشناس بی پدر و مادر (اگر هم ابوینی داشت حتماً سرشناس و از خانواده‌های نجیب و محترم نبودند، وگرنه چگونه فرزندشان را به دست اسدالله‌علم می‌سپردند که دزدکی به خدمت شاه و از آنجا به رختخواب زنان هرجایی ببرد؟) با استفاده از تمام مواهب طبیعی و غیر طبیعی کاخ سعدآباد بیاید و مفت و مجانی از تمام مزایای سلطنتی برخوردار شود و به عنوان انجام وظیفه معشوقه‌های شناس و ناشناس شاهنشاه را بگاید؟

پس تردید نیست که عاقبت خون شاهنشاه به جوش می‌آید و به **علم** جان نثار دستور می‌دهد که این شخص مفت‌خور را که در شکل و شمایل او کارهایی می‌کند که خودش از عهده‌شان برنمی‌آید نفله کند. علم بیچاره که غمی جز حفظ تاج و تخت کیانی ندارد به خاک پای آریامهر می‌افتد و با صدای لرزان به عرض می‌رساند: «شاهنشاها، باور بفرمایید که این **احمد شه‌کیش** (اسم فرمایشی شاه بدلی) بخت‌برگشته آن چنان میهن‌پرست و شاه‌دوست است که کتاب بی همتای انقلاب سفید را بارها خوانده و اینک می‌تواند جملات زرین آن را از حفظ نقل کند.»

«این که طبیعی است. قاطبهٔ ملت ما کلمات ما را از بر می‌کنند. مگر خود تو فرمایشات ما را حفظ نکرده‌ای؟ منظور من این نیست که این مرتیکه از وضعش شاکی است یا به مقام منیع ما طعنه می‌زد. گه می‌خورد که به اسب ما بگوید یابو! خوب می‌خورد، خوب می‌خوابد، خوب جماع می‌کند، چیزی کم ندارد.»

«در این مورد آخر...»

«بله به چشم خودم دیدم که پدرسوخته این دخترهٔ آلمانی را چطور گایید! انگار که عروسک به دستش داده بودند. دختره را بالا و پایین می‌انداخت، دمرو می‌کرد، طاق‌واز، سرپا... معنی این زیاده‌روی‌ها چیست؟ مگر دربار شاهنشاهی جنده‌خانه است؟ خیر! بروید هر چه زودتر این لات بی سروپا را تو دریاچه حوض سلطان یا هر زباله‌دانی‌ای که دلتان می‌خواهد پرت کنید که دیگر ریخت منحوسش را نبینم.»

«شاهنشاه هرچه می‌فرمایند چاکر با جان و دل اجرا می‌کند. لیکن وظیفه دارم که خاطر خطیر همایونی را از هر پیش‌آمدی مطلع سازم. لذا باید به عرض ملوکانه برسانم که رابطه‌ای را که شاهنشاه به آن اشاره می‌فرمایند یکی از مشکلات روز شده است، بطوریکه چاکر بی مقدار را در وضعی قرار داده که باید درکمال خضوع و خشوع برای این **احمد** عبد و عبید تقاضای عفو بنمایم.»

«طلب عفو؟ برای چه؟»

«**الکه**، همین آرتیست آلمانی پایش را توی یک کفش کرده که هنرپیشگی را ترک کند و در همین شهر تهران بماند.»

«خوب این موضوع چه ربطی دارد به عفو احمد؟»

«**الکه، احمدی** نمی‌شناسد. او عاشق شاهنشاه است و مثل همهٔ فرنگی‌ها که جلو زبان خودشان را نمی‌گیرند، به هر کسی که برمی‌خورد می‌گوید: تا به حال مردی به مردانگی شاهنشاه ندیده‌ام.»

خاطر شاهنشاه از این تمجید به شدت شاد می‌شود و بی اختیار یک لبخند همایونی بر لبانش نقش می‌بندد: «ما می‌دانستیم که این زن‌های فرنگی قدرت قضاوت بیشتری دارند.»

«نتیجه آنکه برادران صاحب سینما هم که او را بوسیله وزارت فرهنگ و هنر به تهران آورده‌اند، بیچاره شده‌اند.»

«این پدرسوخته‌های پول‌پرست بیچاره شده‌اند؟ به آن‌ها چه مربوط که بیچاره بشوند؟»

«تمام قراردادهایی را که با صاحبان سینماها و پخش‌کنندگان فیلم بسته بودند بر اساس اسم همین هنرپیشه است و حال اینکه **الکه** خانم (زبانم لال) محل سگ هم به کارگردان و صاحب سرمایه نمی‌گذارد. نه فقط این‌ها را داخل آدم نمی‌داند، بلکه وقتی مدیر کل روابط عمومی وزارت فرهنگ و هنر را واسطه کردند، توی اطاقش راه نداد.»

«آخر به چه علت؟»

«هیچ کدام از هنرپیشه‌ها را هم قبول ندارد. برای مثال در سناریو هست که باید هنرپیشه مرد را ببوسد. ولی هر وقت می‌خواهند از صحنهٔ بین او و مطلعی فیلم بردارند رویش را برمی‌گرداند و با حالت استفراغ (بلانسبت، بلانسبت. رویم به خاک پاک پای مبارک) می‌گوید بوسیدن چنین حیوانی که صورت مجدر و چرب دارد برایش ممکن نیست.»

«هاه هاه هاه هاه... همین؟»

«خیر قربان! اخیراً موضوع بالاگرفته و دیگر جلو دوربین هم نمی‌رود. چرا که معشوق و معبودش (البته بدون اینکه نام شاهنشاه را به زبان بیاورد) به او دستور داده که ازین پس بدنش را برهنه نشان ندهد. علاوه بر این، طرفدار پروپا قرص حجاب شده است. می‌گوید که زن بی چادر به آتش جهنم می‌سوزد.»

«بله؟ بله؟ نفهمیدم. این کدام ابلهی است که همچو حرفی را تو دهان این زنک گذاشته؟ پدر بیچاره و بیسواد من زحمت کشید. حجاب را ممنوع کرد، حالا **الکه** خانم جنده می‌خواهد چادر را مد کند؟ کدام معشوق این زنک چنین دستوری داده؟»

«قربان اجازه بفرمایید ابتدا به خاک بیفتم و سرپنجهٔ مبارک را ببوسم تا جسارتم را عفو

بفرمایند. این شخص همان احمد شه‌کیش خودمان است.»

«یعنی در واقع الکه گمان می‌کند که ما چنین فرمانی را صادر کرده‌ایم؟»

علم که از شدت ترس دارد قالب تهی می‌کند فقط سرش را به عنوان تصدیق پایین می‌آورد. نگاه شاه غضب‌آلود است.»

مگر نه اینکه همین وزیر دربار **احمد** دهاتی را از املاک قائناتش تحفه آورده بود تا در همهٔ احوال سپر بلای شاهنشاه باشد، در مجالس رسمی‌ای که احتمال خرابکاری و ترور می‌رود حضور یابد، عملیات ورزشی سنگین را در جلو حضار اجرا کند، حتی با دخترهایی که مأمورین رسمی از خارج برایش می‌فرستند بخوابد تا بوسیلهٔ خبرچین‌ها قدرت کمر همایونی به گوش همگان برسد؟ و حالا، در اجرای چنین برنامه‌ای، **احمد**، شاهنشاه بدلی، آنچنان گایشی با **الکه** کرده بود که دخترک بیچاره یک دل نه، صد دل عاشق او شده بود. نه تنها به همخوابی با این شاهنشاه آریامهر مفتخر شده، بلکه او را مردی آنقدر بی نظیر یافته بود که کنیزوار امیالش را با دل و جان انجام می‌داد و این نکته برای آریامهر اصلی قابل تحمل نبود.

«ما خودمان شاهد بودیم که پسره با این دختر چه می‌کند. همان روز که در دفترمان مشغول مطالعه بودجه سال آینده بودیم، از سوراخ دیوار به اطاق خواب نگهبان نگاه کردم و عملیات این حیوان وحشی را به چشم دیدم... بله. همین بهترین دلیل است که **احمد** هر چه زودتر سر به نیست شود. اگر از عهدهٔ تو برنمی‌آید به **نصیری** می‌گویم تا در یک چشم به هم زدن کلکش را بکند.»

علم باز به التماس می‌افتد: «شاهنشاها! رخصت می‌خواهم تا فضولتاً عرض کنم که نصیری از وجود احمد اطلاع ندارد.»

«البته. البته. این هم از فکرهای بغرنج تو بود که به وسیلهٔ این دختر خارجی و امثالشان مرا یک جوان سبک‌سر معرفی کنی. چرا؟»

علم در عین اینکه باطناً از اربابش حساب نمی‌برد، وانمود می‌کند که به شدت می‌ترسد و می‌لرزد، دروغی به تته پته می‌افتد: «آیا این چاکر ناقابل اجازه دارد که برنامهٔ مورد نظر همایونی را یادآور شود؟»

«حواست پرت است. برنامهٔ ما فوریت ندارد. برای اجرای آن هنوز دو سال وقت داریم و شاید هم اصلاً عملی نکنیم، من هنوز جوانم و ولیعهد بچه است.»

علم سرش را پایین انداخته و به نوک کفشش نگاه می‌کند تا مبادا مزخرفی بپراند و مورد غضب قرار بگیرد. ولی آریامهر که طبق معمول طوری سر مبارکش را بالا گرفته که نگاهش تا سقف بالا برود و بعد روی سر مخاطب بیفتد، از این حالت وارفتهٔ **علم** به شدت ناراضی است و ناگهان با خروشی شاهنشاهی **علم** بیچاره را به باد دشنام می‌گیرد و برای ختم این گفتگو با صدایی بغض گرفته که از شدت عصبانیت نازک شده است فریاد می‌زند: «تو که هر روز با سفیر انگلیس و امریکا ناهار می‌خوری برو بگو که قصد شاهنشاه من این است که تاریخ ایران را با خط زر بنویسد و همپای **کورش کبیر** باقی بماند. بروند و این نقشه‌هایی را که مشاورین پفیوزشان در خفا کشیده‌اند برای جوجه سلاطین خلیج فارس اجرا کنند. برو بگو ما، محمدرضاشاه، شاهنشاه آریامهر، جانشین **کورش** و **داریوش** هستیم و نه جانشین **سلطان حسین** و **احمد قاجار**. من همانم که کشورم را به سوی تمدن بزرگ می‌رانم. دیگر نه بچه‌ام که گول اسباب‌بازی‌های ساخت فرنگ را بخورم و نه جوان سبک‌سری هستم که فقط در فکر لنگ و پاچه‌های دخترهای جورواجور باشم. آقای **کارتر** باید بداند که اگر می‌خواهد حقوق بشر ساخت دستگاه جاسوسی بین‌المللی را به ما تحمیل کند، اول برود مسایل خودش را با ملت سیاه‌پوست خودش حل کند.

علم که کمتر با چنین خشم شاهانه‌ای روبرو شده است، رنگ‌پریده، لرزان، سر خمیده همچنان به نوک کفش‌هایش که نوکر تنبلش درست برق نینداخته خیره مانده و یارای جیک زدن را ندارد. آیا شاه با مشت گره کرده یک بامبچه تو سرش خواهد کوفت؟ آیا واقعاً باید برود به سفرای خارجی و مخصوصاً سفیر امریکا بگوید که شاهنشاه به نفع پسرش استعفا نخواهد داد؟ و در هر حال چه کند که فعلاً از این مخمصه نجات یابد؟

در این موقع لای در تالار باز و پیشخدمت مخصوص وارد می‌شود و چون به حالات شاهانه آمخته است و هوا را پس می‌بیند، می‌خواهد فوراً خارج بشود. اما شاه به او تشر می‌زند: «چکار داشتی؟

«تیمسار فردوست تقاضای ملاقات فوری دارد.»

شاه بدون اینکه جواب بدهد، رویش را به علم می‌کند: «میروی پیغام مرا به این فرنگی‌های حق‌ناشناس می‌رسانی، وگرنه به فردوست می‌گویم دمار از روزگار تو و همهٔ پدرسوخته‌هایی را که وزیر و وکیل کرده‌ام دربیاورد.

آیا موضوع شخصیت دوم، شخصیت بدلی، فقط در زمینهٔ پایین تنه مطرح بود و به همین جا ختم شد؟ هرگز نه!

□

شما که شخص باهوشی هستید و این شرح تاریخی را که بی شک سندیت دارد به دقت خواندید، حتماً متوجه شدید که **اسداله‌خان علم** به موضوعی اشاره می‌کند که موجب عصبانیت شدید شاه می‌شود و برخلاف معمول (هر چند که

■ تردید نیست که عاقبت خون شاهنشاه به جوش می‌آید و به علم جان نثار دستور می‌دهد که این شخص مفت‌خور را که در شکل و شمایل او کارهایی می‌کند که خودش از عهده‌شان برنمی‌آید نفله کند.

■ در اینکه شاهنشاه آریامهر چند بار ترور شد شکی نیست. ولی هر بار جان سالم به در برد. آیا در چنین مواقع خود او مورد حمله قرار گرفته بوده است یا هم شکلش؟

ناظری جز وزیر دربار حضور ندارد) به نمایندگان رسمی و ممالک بی نهایت دوست، یعنی انگلیس و امریکا سخت می‌تازد. آیا از خودتان پرسیدید که چرا؟

کسانی که به بررسی این گونه آثار می‌پردازند می‌توانند در یک چشم به هم زدن جان مطلب را درک کنند. در اینجا نکته در برنامهٔ مهمی است که به ترک تاج و تخت و جانشین آریامهر مربوط می‌شود. **علم** به محض اینکه می‌گوید: «برنامهٔ مورد نظر همایونی» شاه از جا درمی‌رود. چرا؟ علت را در این جملهٔ تاریخی آریامهر باید جست: «بگو که شاهنشاه ما بهیچوجه آماده نیست که تاج و تخت کیانیش را بگذارد و مثل پیرمردها خانه‌نشین بشود!...»

بنابراین باید استنباط کرد که قرار سفرای غربی بر این بوده که شاه کنار برود و ولیعهد را جانشین او بکنند و شاه به ترتیبی که دیدیم مخالفت خود را ابراز می‌کند.

اما آیا وقتی که در کف شیر ژیان امریکا و انگلیس هستید چه می‌توانید کرد؟

اینجاست که حضور نابهنگام **فردوست** و وجود **احمد شه‌کش** (همزاد یا شاه بدلی) اهمیت خاص پیدا می‌کند.

فردوست که از بچگی با شاه دمخوار بوده و همه چیز خودش را مدیون شاه می‌داند آنچنان نگاه تحقیرآمیزی به **علم** بیچاره می‌اندازد که وزیر دربار فوراً جا خالی می‌دهد و در حال تعظیم عقب عقب از در بیرون می‌رود. به محض اینکه در تالار پشت سر او بسته می‌شود، **فردوست** خودش را سینه به سینه شاه می‌رساند و بدون اینکه چیزی بگوید دست او را می‌گیرد و به طرف بالکن می‌کشد. شاه ابتدا سخت اخم می‌کند و لب

ورمی‌چینند، اما وقتی **فردوست** با دست چپش به دیوارها و سقف و چراغ‌ها و دستگاه تلفن اشارهٔ مشکوک می‌کند، همین آریامهر قدرقدرت مثل بچه‌ای که عادت داشته باشد لله راهنمایش بشود، مطیع و سربراه به دنبال او می‌رود. در اینجا، دور از اغیار و میکروفون‌های جاسوسی **فردوست** با ایما و اشاره، پچ‌پچ کنان به شاهنشاه می‌فهماند که وقتش رسیده است تا هرچه زودتر با لباس مبدل خود را به زمین طیارهٔ مخفی و هواپیمای جت شخصیش برساند و فلنگ را ببندد.

«پس سرنوشت این مملکت چه می‌شود؟»

لحن شاه جانگزاست. از شدت تأثر اشک تو چشمان **فردوست** حلقه زده و می‌کوشد تا کلمه‌ای را به زبان بیاورد: «محمدرضا، میدانی که تو از هر کسی به من نزدیک‌تری، تو و خانواده‌ات چشم و چراغ من هستید. اما چاره‌ای جز رفتن نیست.»

«آیا تو هم با ما می‌آیی؟»

«فعلاً نه، چونکه اجرای برنامه به عهدهٔ من گذاشته شده. قرار بر این است که محتوی این شیشه را (سر شیشهٔ کوچکی را که شبیه شیشه‌های کنیاک بغلی است از جیبش درمی‌آورد و دزدکی به شاه نشان می‌دهد) به خورد تو بدهم که در اثر آن با حالت لاابالی و بی خیال، در حضور بزرگان و ریش سفیدان کشور ایران را ترک کنی.»

«در این صورت چه فرق می‌کند که سر حال باشم یا مخبط؟»

«من می‌خواهم از وجود شبیه تو، همین احمد، استفاده کنم، همهٔ توقعاتی را که از تو دارند به وسیله او انجام بدهم و برنامه طوری اجرا شود که تو برای روز مبادا سالم بمانی و به موقع باز برگردی به سر تاج و تختت.»

«مثل همان سال که رفتم به رم و **مصدق** معلق شد؟»

«بله. با این فرق که حالا داوطلب جانشینی زیاد شده و ما فقط با یک کمپانی نفتی طرف نیستیم. چنانکه می‌دانی دعوای بین «شل» و «بی‌پی» از یک طرف و جبههٔ کمپانی‌های امریکایی، مخصوصاً «نیوجرسی» از طرف دیگر و در این میان این کمپانی «الف» ریغونه فرانسوی و چاه‌هایی که آف‌شور زده، زد و بندهایی که با عراقی‌ها کرده... خلاصه همه مسایلی را که خود تو از همه بهتر می‌دانی، دست به دست هم داده‌اند و بزرگ و کوچک منتظرند که هر چه زودتر رییس جمهور بشوند.»

«کدام جمهوری؟ ما جمهوری نداشتیم؟»

«البته که نداشتیم و نخواهیم داشت.

«پس کی چنین فکر احمقانه‌ای به سرش زده است؟»

«گفتم، یکی دو تا نیستند. **خمینی** و اعوانش که جای خود دارند، در میان غیرمذهبی‌ها از همه بیشتر **هویدا** پرپر می‌زند. همین پریروز رفتم به دیدنش، خواستم بهش بفهمانم که باید راه فراری برای خودش پیدا کند. می‌دانی چه جواب داد؟»

«اینکه می‌خواهد به ما وفادار بماند.»

«اختیار داری! نه خیر! گفت من باید در زندان بمانم تا وجیه‌المله بشوم. امریکا روی من حساب می‌کند.»

در این موقع در تالار نیمه باز شد و **قریب**، آجودان مخصوص شاهنشاه سرک کشید. **فردوست** صدای خود را باز هم خفیف‌تر کرد:

«وقت رفتن است. هواپیما آماده است، ترتیب کارها را داده‌ایم، نگران خانواده نباش. آن‌ها را با **احمد** و به طور رسمی و آشکار می‌فرستیم. برنامه و نقشهٔ پرواز تو روی صندلی خلبان است و تا لحظه‌ای که از سر حد دور نشده‌ای همان بهتر که احدی از این برنامه خبر نداشته باشد.»

شاه بقدری به این دوست بی نظیرش اعتماد دارد که کوچکترین شکی به ذهن خود راه نمی‌دهد. و در همان لباسی که به تن داشت، دست خالی می‌رود و مخفیانه پشت فرمان هواپیمای مخفی خود می‌نشیند و خاک ایران را مخفیانه ترک می‌کند.

□

آن کس که به اسم شاهنشاه آریامهر به حالت بیمار با خانواده‌اش دربدر شد همانا شخصی جز **احمد**، همشکل او نبود. باورتان نمی‌شود؟ فقط به خاطر بیاورید که دوستانی چون **هنری کیسینجر** یا **دیوید راکفلر** با او چطور تا کردند. اگر هم اطلاع ندارید فقط یک صحنه را برایتان نقل می‌کنم که در بیمارستان نیویورک گذشت:

یک سالن بزرگ دنگال را تصور کنید که در وسط آن فقط و فقط یک چارپایهٔ سفید با روکش پلاستیکی گذاشته‌اند و شخص بیماری را که جز یک روپوش سفید چیزی به تن و در پا ندارد به عنوان **محمدرضاشاه** روی آن نشانده‌اند. کرکره‌های پلاستیکی پنجره‌ها پایین کشیده است و دو لامپ نئون قوی کف موزاییکی و دیوارهای سفید این سالن را روشن می‌کند و چشم را می‌زند. آریامهر (در واقع احمد) ساعتی است که بهت‌زده چشم به در دوخته تا دکتر به سراغش بیاید. اما بیچاره نمی‌داند که دکتری در کار نیست و آن‌هایی که به دیدنش خواهند آمد دوستان آریامهر هستند. دوستانی که از دوستی معنی دیگری جز توقع و استفاده‌جویی نمی‌شناسند.

هنگامی که بالاخره در باز می‌شود و **کیسینجر** معروف وارد می‌شود و **احمد** بی اختیار جلو پای او می‌ایستد و فریاد می‌زند: «کجا بودید ای دوست شاه ایران؟»

کیسنجر از پشت عینک شیشه‌کلفتش نگاه سردی به او می‌اندازد: «هیچ فکر نمی‌کردم که شاه شاهان به این زودی خودش را ببازد. در زندگی باید تحمل داشت.»

احمد لحظه‌ای از این رفتار غیر منتظره جا می‌خورد، ولی زود متوجه می‌شود که این شخص نیز او را به جای آریامهر گرفته است. حالا چه کند؟ زیرکی فطری دهاتی حکم می‌کند که در این مقام عصبی بماند، اما تجربه‌های اخیر به عقل او هی می‌زند که هر چه زودتر حقیقت را لو بدهد تا بتواند به عنوان یک فرد ساده آزاد گردد. **احمد** هنوز در شک و تردید است که در باز می‌شود و **دیوید راکفلر** با یک کیف چرمی پوست خوک به دست می‌آید توی سالن.

ورود این شخص **احمد** را از شک و دودلی درمی‌آورد و بی درنگ به طرف او می‌رود، دست آزاد - دست چپ - او را در پنجه می‌گیرد و مثل زمانی که در مشهد به زیارت حرم امام رضا علیه‌السلام می‌رفت و به ضریح بند می‌شد و التماس می‌کرد که امام شفاعت کند تا در امتحانات قبول بشود، به زبان انگلیسی، اما با لهجه امریکایی (وقتی برای بدلی شاهنشاه انتخاب شده بود او را در صاحبقرانیه به دست معلم سر خانهٔ امریکایی سپرده بودند) شروع می‌کند به توضیح دادن سرنوشت شوم خودش که در نتیجه همه،حتازن و بچه‌هایش، او را به جای شاهنشاه عوضی می‌گیرند.

راکفلر و **کیسینجر** مدتی نگاه‌های مشکوک با همدیگر رد و بدل می‌کنند و چون از توضیحات عجیب **احمد** گمان می‌برند که خل شده است، حوصله‌شان سر می‌رود؛ **کیسینجر** یک بامبچه تو سرش می‌کوبد که کاری نمی‌شود و **راکفلر** برای آرام کردن این موجود قلچماق یک سرقلمه جانانه به آبگاهش می‌زند. **احمد** بیچاره از شدت درد به خودش می‌پیچد و به محض اینکه به چارپایه تکیه می‌دهد، **راکفلر** در کیفش را باز می‌کند، یک پرونده پر از کاغذ مارک‌دار دربار شاهنشاهی بیرون می‌کشد و می‌گذارد جلو آریامهر کاذب: «اینکه تو کی هستی و چی هستی به ما مربوط نیست. ما می‌دانیم که صاحب صد جور شرکت و حساب و املاک هستی. اگر می‌خواهی جان دربیری این کاغذها را امضا می‌کنی تا بگذاریم از این در بروی بیرون!»

احمد نگاهی به کاغذها می‌اندازد و با تعجب اعتراض می‌کند: «این‌ها که فقط کاغذ سفید است؟»

«این موضوع دیگر به ما مربوط می‌شود. تو فقط پای همه صفحه‌ها را امضاء می‌کنی. همین و بس!»

□

و به این ترتیب بود که **احمد**، شاهنشاه آریامهر قلابی، از بیمارستان بیرون آمد، ولی آنقدر همراه خانواده سلطنتی خانه بدوشی کرد تا در مصر وفات یافت.

لابد از خودتان می‌پرسید در این صورت شاهنشاه آریامهر اصلی چه شد؟...

هوشنگ گلشیری



چند قطره خون بر این سفید مولع

تقی مدرسی، رمان‌نویس پُر آوازهٔ ایران و خالق «یکلیا و تنهایی او» در بالتیمور چشم از جهان فرو بست. او در مهر ماه ۱۳۱۱ در یک خانوادهٔ اهل سیاست در تهران زاده شد، و همان در کودکی پدرش را از دست داد. تحصیلات خود را در تهران به پایان برد. و در سال ۱۳۲۵ به قصه‌نویسی پرداخت و نخستین مجموعه داستانش با عنوان «دائم‌الخمر» چاپ شد. در سال ۱۳۲۷ رمانی نوشت با نام «سایه‌های وجود» که هرگز منتشر نشد؛ دربارهٔ پزشکی که تصور می‌کند از به هم پیوستن چند سایه به وجود آمده است.

بعد از کودتای مرداد ۱۳۳۲ نوشتن رمان زیبای «یکلیا و تنهایی او» را آغاز کرد. «...در نوشتن این داستان از یک طرف سرخوردگی‌های شخصی و سیاسی آن زمان و از طرف دیگر آشنایی با کتاب مقدس مخصوصاً عهد عتیق بود که از کتابخانهٔ شخصی پدربزرگم مرحوم سید ابوالقاسم طباطبایی به دستم رسیده بود...» در همین دوران دانشجوی پزشکی بود که رمان را به پایان رساند و با کمک ابوالحسن نجفی آن را به وسیله انتشارات نیل منتشر کرد. این کتاب او را به شهرت رساند و جایزهٔ ادبی مجلهٔ سخن را از او ساخت.

علاقه وافر به فرهنگ و ادبیات او را واداشت تا پایان‌نامهٔ پزشکی‌اش را بر موضوع «زار» بنویسد. آنگاه برای گذراندن دورهٔ تخصصی به آمریکا رفت. با «آن تایلر» نویسندهٔ معروف امروز آمریکا ازدواج کرد که از او صاحب دو دختر شد. در سال ۱۳۶۸ «کتاب آدمهای غایب» و در همان سال «آداب زیارت» را در تهران منتشر کرد. و مدتی بعد نیز «شریف‌جان، شریف‌جان» را به چاپ رساند.

آخرین کتابی که در دست نوشتن داشت رمان «عذرای خلوت‌نشین» بود که مدرسی آرزوی نوشتنش را با خود برد. گردون ضایعه فقدان تقی مدرسی را به «آن تایلر»، دخترانش و نیز به نویسندگان ایران تسلیت می‌گوید.

در رمان «برهٔ گمشدهٔ راعی» جایی راعی به وحدت می‌گوید: اگر می‌خواهی خودکشی کنی، یادت باشد که من آنقدر نعش بر دوشم هست که تحمل نعش دیگری را ندارم.

راستش این حالت راعی انعکاس کیفیات روحی من در همان سال ۱۳۴۸ بود که آغاز تحریرهای آن سه جلد کتاب بود که تا حالا یک جلدش درآمده. آن سال مرگ دومی از اهل قلم اتفاق افتاده بود، مرگ **آل‌احمد** پس از **فروغ**. حالا من می‌بینم که هر دم از این باغ نه بری که نعشی دیگر نصیبمان می‌شود که باید به دوش بکشیم و باز با وقاحت بمانیم: این‌ها برای من با مرگ **بهرام صادقی** و بعدها با درگذشت **عزیز صاقی**، **غلامحسین ساعدی**، ادامه یافت تا برسیم به این چند سال پر از مرگ و خون و ضجه‌هایی که در مرگ **احمدمان - میرعلایی** - زدیم یا مثلاً در مرگ **غزاله علیزاده**، در مرگ **غفار حسینی**، در مرگ **احمد تفضیلی**... باز هم هست... و حالا مرگ **تقی مدرسی**.

«یکلیا و تنهایی او» هنوز هم یکی از سنگ‌های بنای ادب معاصر ماست که در جوانی خوانده بودم و جایی کنار «ملکوت» **بهرام صادقی** می‌گذاشتمش. «شریفجان، شریفجان» البته افتی بود، اما داستانی کوتاه از او در یادم هست و بعد گرهی زده شد از چهارراههٔ ادب امروز - **ابوالحسن نجفی** - و کاری از **مدرسی** برای جنگ اصفهان به دستمان رسید. بعدها در امریکا و به سال ۱۳۵۷ دیدمش. به همت **احمد کریمی حکاک** - که به سلامت باشد - راهی طولانی را کوبیدیم و به خانه‌اش رفتیم. به رسم سالها، دیدار دوستانه را به نماز داستان‌خوانی تبدیل کردیم و او فی‌المجلس از کاری ناتمام صفحاتی خواند. جدلی هم کردیم که من این به‌به‌گویی در حضور و لندیدن در غیاب را نمی‌پسندیدم. آنجا هم گفتم که من از خاطره‌نویسی خارج‌نشینان ذله‌ام. حس زمان و مکان سالهای دور را از دست داده‌اند، اما همچنان از همان سالها می‌نویسند، بهتر که از همین تجربه، از این که می‌گذرد در گرداگردشان بنویسند.

بعد از انقلاب گمانم ۶۶ یا ۶۷ به ایران آمد و در همان جلسهٔ پنجشنبه‌ها که سنگ ادب معاصر پس از ۵۷ گذاشته می‌شد، داستان‌خوانی کرد. پنجاه نفری از اهل قلم گرد آمده بودند. از این طریق بود که گره خورد به جریان زندهٔ ادب درون ایران. بعد هم کارش به گفتگو در مجلات کشید.

وقتی که توپخانهٔ روزنامه - نه -، که فحشنامهٔ کیهان و انصارش او را هم هدف گرفتند، دیگر نیامد و مدام به دوستان قدیم و جدید تلفن می‌کرد و از دقایق وقایع می‌پرسید. همین طورها شد که زیر بال مرا هم گرفت و در خرید این خانه که هست کمکی کرد تا قسطی را بپردازیم. این را می‌گویم که در سفر دوم به امریکا هر چه زنگ زدم، پاسخی نیامد. رو پنهان می‌کرد و نمی‌دانستم چرا. به ایران که رسیدم تلفن کرد یا باز نوشته‌هاش در مجلات امریکایی با واسطه می‌رسید و همچنان نگران هر حادثهٔ ریزی در ایران بود و هفته‌ای یکی دو ساعت می‌پرسید و می‌پرسید. اگر هم نتوانست به ایران بیاید به جایی در آن شمال ایران رفته بود تا از دور از آن خاک کسب فیض کند، آن هم او که داشت در میان نویسندگان امریکایی جای پای محکم می‌کرد.

تقی مدرسی همراه و همنفس با **بهرام صادقی** بالید، حال و هوای سالهای پس از ۳۲ در او نشست کرده بود. ولگردی‌ها در یک روز، چند فیلم در یک نشست و باز پرسه‌زدن‌ها و مستی‌ها، بعد ناگهان به امریکا رفت، با **آن تایلر** که خود از نویسندگان مطرح امروز امریکا شد، ازدواج کرد و همچنان به فارسی می‌نوشت و بعد متن را خودش به انگلیسی برمی‌گرداند و به دست چاپ می‌داد و وقتی به ایران آمد راهی پیدا شد تا نسخهٔ فارسی «آداب زیارت» هم درآید.

حالا او رفته است و من برای نقد کار او به دوباره خوانی کتاب‌هایش نیازمندم که در دسترسم نیست، که به مجرد بازگشت پس از این اقامت چند ماهه از او به تفضیل خواهم گفت تا ادای دینی بکنم به او و این که می‌نویسم چند قطره خونی است بر این سفید مولع در مرگ او که صافی بود و تسلیتی به **آن تایلر** و خاندان **تقی مدرسی** که دوست بود و همچنان در باب سالهای رفته قلم می‌زد و ادب امروز ایران به یکی دو کتاب از او و یکی دو داستان کوتاهش - از حافظه می‌گویم - وامدار خواهد ماند.

خانهٔ هاینریش بل - ۱۳۷۶/۲/۱۱

مسعود نقره‌کار

□ بزرگ علوی: زمانی بنده هم عضو کانون بودم. بدبختانه تک‌روی که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست . اگر از هم جدا نمی‌شدیم، شاید می‌توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام آوریم.

بزرگ علوی: من زنده می‌مانم

نوامبر ۱۹۹۶ (آبانماه ۱۳۷۵) بزرگ‌علوی، بزرگِ داستان‌نویسی میهنمان، میهمان کانون فرهنگی ایرانیانِ شهر اورلاندو، در ایالت فلوریدای امریکا بود. این نوشته، که در واقع نوعی خاطره‌نویسی و مصاحبه است، حاصل حضور یک هفته‌ای «آقا بزرگ» در این شهر است. بزرگ‌علوی در این دیدار و گفتار دربارهٔ مسایل فرهنگی، به ویژه ادبیات داستانی، مسایل سیاسی، و نیز زندگی خصوصی‌اش سخن می‌گوید.

بهار سال ۱۳۵۰ با **بزرگ‌علوی** آشنا شدم. **حسین طحانی** «چشمهایش» را عیدانه آورده بود. حسین همیشه با دست پُر از تهران برمی‌گشت. پا که به اردیبهشت ماه گذاشتیم، دوبار «چشمهایش» را خوانده بودیم.

حسین و من، که اتاق‌های «خوابگاه گلستان» دانشگاه نصیب‌مان نشده بود، در یکی از اتاق‌های مسافرخانه‌های «مَش علی»، در میدان راه‌آهن اهواز زندگی می‌کردیم، مسافرخانه‌ای که چیزی شبیه به «خانهٔ قمرخانم» بود. و اتاقی با کتاب‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌هایی که به ظاهر ربطی به کار و درس دو دانشجوی پزشکی نداشتند، دو دانشجویی که در تبِ واگیرِ سیاهکلِ شورآفرین می‌سوختند.

مَش علی، که هر غروب ما دو بچه‌ی جنوب شهر تهران مشتری قهوه‌خانه‌اش هم بودیم، پاک خیال کرده بود با دو جوانک درس‌خوانِ دانشگاه طرف است؛ «شما خسته نمی‌شین این همه کتاب و روزنومه و مجله می‌خونین؟»

و خودش هم جواب سؤال‌اش را می‌داد؛ «آره دیگه، دکتر شدن کار راحتی نیست.»

در میان همان کتاب‌ها، چندتایی انگشت شمار با خیال و فکر من گره خورده بودند، که «چشمهایش» یکی از آن‌ها بود. **استاد ماکان** ملکه فکرم بود و بارها، روز و شب، در نقش او بازی کردم. حسین هم شیفته‌ی استاد ماکان بود اما از **بزرگ‌علوی** خوش‌اش نمی‌آمد.

«توده‌ای‌یه، گذاشته در رفته، حالام تو آلمان زندگی می‌کنه.»

حسین گفته بود که قرار است کسی کتاب «پنجاه و سه نفر» **بزرگ‌علوی** را برایش بیاورد، اما نیاورد.

یکی دو سال بعد با **جلال سرفراز** آشنا شدم. جلال بزرگ‌علوی را خوب می‌شناخت و با کارهایش آشنا بود. او بود که دیگر از «آقا بزرگ» خبر می‌آورد. «پنجاه و سه نفر» را هم جلال آورد، و خواندیم. این کتاب اگر چه سبب شد تا با گوشه‌هایی از تاریخ وطنم آشنا شوم، اما بیش از آن، من را با **بزرگ‌علوی** آشناتر کرد. مردی که صمیمانه و جسورانه در مقدمه‌ی کوتاه کتاب «پنجاه و سه نفر» حتا نشان می‌دهد، خالق «استاد ماکان» می‌خواهد چیزی از «استاد ماکان» کمتر نداشته باشد؛ «مقصود من از نوشتن «پنجاه و سه نفر» تشریح این اوضاع و احوال است. من این وزیرها و این قضات و این افسران شهربانی راکوچکتر از آن می‌دانم که اوقات فراغت خود را با آن‌ها مشغول کنم. اگر آن وزیری راکه حکم محکومیت مرا صادر کرد در اختیار من بگذارند و به من بگویند، با او هر کاری می‌خواهی بکن، من از نظر شخص خودم، نه از لحاظ اجتماعی، به رویش می‌خندم و به او می‌گویم، «برو آدم شو» من شخصاً کینه‌ای از او در دل ندارم...»(۱)

و از آن پس کارهایش را به دقت دنبال کردم، غیر از «چشمهایش»، «رقص مرگ»، و «گیله مرد» نیز با خیال و فکرم گره خوردند.

گیر و دار انقلابِ بهمن بود که جلال خبر آورد؛ «آقا بزرگ می‌آد ایران». و بهار سال ۱۳۵۹ برای نخستین بار دیدمش. به دعوت «کانون نویسندگان ایران»، برای دیدار و سخنرانی به دفتر کانون آمد.(۲)

آن روزها «کانون نویسندگان ایران» دوران سختی را می‌گذراند. یکی از مسایل و مشکلات کانون آن بود که؛ بخشی از اعضای کانون، که تلاش می‌کردند پیشبرندهٔ سیاست‌های «حزب توده ایران» باشند، از کانون اخراج، و یا جدا شده بودند(۳). رهبران «حزب توده» و تنی چند از گروه اخراجی از «کانون نویسندگان»، از «آقابزرگ» خواسته بودند پادرمیانی کند و سبب شود اکثریت اعضای کانون رأی خود را پس بگیرند(۴)، اما «آقابزرگ» آمد، و در محیطی صمیمانه و پُر احساس از خاطراتش گفت، از فعالیت‌های قلمی‌اش در سال‌های مهاجرت، از همکاری‌هایش با «حزب توده»، از اهمیت دوری گزیدن اهل قلم از سیاست‌زدگی، از تلاش همگان برای اعتلای فرهنگ ایران، و از فواید انسانیت و آزاد منشی حرف زد، و کلامی از آنچه رهبران حزب توده از او



نشسته از چپ: اصغر واقدی، هوشنگ گلشیری، بزرگ علوی، اسماعیل خویی. جلسه کانون نویسندگان ایران. تهران ۱۳۵۹

خواسته بودند نگفت. متانت و خونسردی «آقابزرگ»، در برابر خواست و اعتراض **سعید سلطانپور** که خواسته بود «آقابزرگ» «از مسایل روز صحبت کند و کمتر سراغ خاطرات دور برود» نیز بسیار آموزنده و دوست‌داشتنی جلوه کرد.

آن دیدار، برای من که جوانکی تازه‌وارد به جمع کانونیان بودم، فراموش شدنی نیست. وقتی اشک شوق «آقابزرگ» را به خاطر حضورش در جمع اهل قلم و دوستان قدیمی دیدم، تاب نیاوردم، و آرام بغض ترکاندم! آن غروب و شب، فقط خوش و بش کردیم، و من از آن پس به دنبال آن بودم تا در فرصتی مناسب به دیدارش بروم، اما کارهای سازمانی و درگیری‌های ریز و درشت امان ندادند. و بالاخره جلال خبر آورد که «آقابزرگ» به آلمان شرقی برگشته است.

سال ۱۹۸۵، گیج ضربه‌ی تبعید، به برلین غربی رسیدم. در آنجا بارها تلاش کردم با «آقابزرگ» دیداری داشته باشم. اما دیوار مانع محکمی بود!

فرانکفورت بودم که **محمود دولت‌آبادی**، در سفر فرهنگی‌اش به آلمان غربی، خبر آورد. «آقابزرگ خوب و سرحال است و هنوز می‌نویسد.»

سفری دیگر به برلین غربی داشتم، می‌خواستم دست به دامان **جلال سرفراز** شوم تا مثلاً پارتی بازی کند و من را به آرزوی دیدار با «آقابزرگ» برساند، اما شنیدم که جلال هم آوارهٔ شهرهای مختلف «اتحاد شوروی» است، و آن خبر که حکایت از آن داشت که جلال در برلین شرقی است، درست نبوده است.

صحبت از برگزاری مراسم بزرگداشت «بزرگ علوی»، به همت «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، در لندن بود، و بر آن شدم به لندن بروم که نشد. مراسم بزرگداشت برگزار شد، با آن ماجراهایی که پیامد داشت و اسباب تأسف شد(5).

و بالاخره **حمیدرضا رحیمی** هم وقتی «آقابزرگ» از پیش‌اش رفت خبر داد که «آقابزرگ» یک هفته‌ای، در سر راه سفرش به سویس میهمان او بود. حمید گفت که بعضی از قصه‌های من را به «آقابزرگ» داده است که بخواند و نظر بدهد. آدرس پستی «آقابزرگ» را هم به من داد تا با او مکاتبه کنم، و من هم باب مکاتبه را با «آقابزرگ» باز کردم. پیرمرد چنان مسئولانه، دقیق و با حوصله با کارهایم برخورد می‌کرد که حیرت‌انگیز بود، آخر تجربه داشتم و دیده بودم - و می‌بینم - که بقیه‌ی به اصطلاح بزرگترهای قصه‌نویسی چگونه با کارهای جوان‌ترها برخورد می‌کردند، و می‌کنند، و طبیعی بود که بزرگواری مسئولانه‌ی «آقابزرگ» در این عرصه بر دل بنشیند. باری، انتقادها، راهنمایی‌ها و تشویق‌های پیرمرد، به گمان خودم تأثیر خود را بر کارهای من داشت.

به امریکا که پرتاب شدم، مکاتبه‌ام را با «آقابزرگ» قطع نکردم. علاوه بر داستان و داستان‌نویسی، مسایل سیاسی، و مسأله‌ی «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، و برخوردهای «آقابزرگ» با این کانون هم به مطالب نامه‌های رد و بدلی افزوده شدند.

«آقابزرگ» نظرش را در مورد مسایل مطروحه صریح و کوتاه می‌نوشت، که به عنوان نمونه، و نیز دیداری با خط «آقابزرگ» - که به قول خودش خرچنگ قورباغه‌ایست، و الحق هم هست - نگاهی به یکی از آخرین نامه‌هایش می‌اندازیم:

برلن ۴ ماه مه ۱۹۹۶

دوست گرامی، جناب آقای مسعود نقره‌کار؛

اطلاعات من درباره «کانون نویسندگان» بسیار کم است. همان است که شما می‌دانید و در مطبوعات آمده است. شاید یادداشت‌هایی در این زمینه داشته باشم، اما از زمانی که کتابخانه خودم را در اختیار دوستی گذاشته‌ام، اکنون در دسترس من نیستند و نمی‌توانم از آنها سود ببرم. با بسیاری از نویسندگان «کانون نویسندگان» در تبعید دوست هستم. اما هرگز عضو کانون... در تبعید نبوده‌ام و نخواهم شد.

هنوز تصمیم به آمدن به امریکا برای سخنرانی درباره نثر فارسی معاصر نگرفته‌ام. بسته به شرایطی است که دوستان میامی برایم فراهم می‌آورند. اگر تصمیم گرفتم، البته شما

خبردار خواهید شد. خوب است بنده را سرافراز فرمایید و بنویسید که چند نفر تصور می‌کنید که آماده به شنیدن گفته‌های من هستند.
تندرستی و کامیابی و خوشی شما را خواستارم
قربان شما

برلن ۲۲ جون ۱۳۷۶
دوست گرامی، جناب آقای مسعود نقره‌کار؛
از لطف شما تشکر می‌کنم. «شرح مقدماتی کانون نویسندگان ایران...» را دریافت کردم و خاطراتی را مرور کردم. زمانی بنده هم عضو کانون بودم. بدبختانه تک‌روی که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست . اگر از هم جدا نمی‌شدیم، شاید می‌توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام آوریم. بنده هم شاد خواهم شد که روزی شما را ببینم و با هم گپ بزنیم. بدبختانه سفر من به میامی هنوز صورت جدی به خود نگرفته است. یک سبب آن سستی من است که دیگر اصراری به درس و بحث و سخن‌رانی ندارم، از این گذشته دارم خود را برای یک سفر یک ماهه به ایران و زیارت بیستون و کرمانشاه آماده می‌کنم و با وجود این آرزوی دیدار دوستان در همه دنیا هنوز باقی است.
با عرض ارادت


چهره‌ی بزرگ علوی، کار محمد ناصری‌پور

سرانجام اصرارها و پافشاری‌ها کار خودشان را کردند و «آقابزرگ» راهی امریکا، و ایالت فلوریدا، شد. **سعید روشندل**، که برادرش **مهدی**، از دوستان بسیار نزدیک «آقابزرگ» و همسرش در برلین غربی بود، باعث و بانی این سفر شد. قرار بود «آقابزرگ» فقط سفری به میامی و اورلاندو داشته باشد، اما به خواست دوستان‌اش در واشنگتن دی.سی. و نیوجرسی گردن نهاد و به آن دو شهر هم سفر کرد.

در اورلاندو، «کانون فرهنگی ایرانیان» تصمیم گرفت مراسم بزرگداشتی برای «آقابزرگ» بر پا کند، به همین منظور قرار شد **حسن زرهی** از کانادا بیاید و سخنرانی‌ای داشته باشد، **جواهری وجدی** نیز شعر بخواند، و من هم چند جمله‌ای درباره «چشمهایش» بگویم و گوشه‌هایی از این رمان را بخوانم. حضور **زرهی و وجدی** و من در این برنامه بیشتر به اصرار خود «آقابزرگ» بود، چونکه می‌گفت: «من بیشتر از ۲۰ دقیقه نمی‌توانم حرف بزنم، شما باید یه جوری برنامه را پُر کنین.»

پیش از آنکه بیاید، از دور و بری‌هایی که با او آشناتر بودند، مرتب سفارش‌هایی دریافت می‌کردم، که مثلاً: «مواظب باشین، «آقابزرگ» باید بعد از ظهرها دو ساعت بخوابد، اگر نخوابد اذیت می‌شود.»

«بعد از خواب باید حتمی یه فنجون قهوه بخوره والاکسل می‌مونه.»

«بیشتر از ۲۰ دقیقه نمی‌تونه، و حوصله نداره حرف بزنه، زود خسته می‌شه.»

«اتاقی که براشون جور می‌کنین حتماًیه جای راحت و تروتمیز باشه.»

«اگه بشه بلیط هواپیمای درجه یک براشون بگیرین بهتره.»

و...

بالاخره «آقابزرگ» آمد، چهارم نوامبر ۱۹۹۶. با فاصله‌ی کمی، جلوتر از **گرترود**، توی تونلی، که داخل هواپیما را به سالن انتظار فرودگاه وصل می‌کرد، دیدمش. بیش از هر چیز قبراقی و سرحالی‌اش نظرم را جلب کرد؛ «نه، این مرد ۹۳ ساله نمی‌نماید». نگاه هر دوی آن‌ها به گونه‌ای بود که داد می‌زد به دنبال کسی می‌گردند. می‌دانستم اضطراب و هراس از گم شدن و علاف شدن دارند. «آقابزرگ» و **گرترود** دنیا دیده بودند و زبان‌دان، اما گم شدن و علافی کشیدن هم حوصله می‌خواهد، آن هم در فرودگاه!.

به طرفش رفتم، و خنده توی صورتش شکفت. ساک دستی‌اش را روی زمین گذاشت، و همدیگر را بوسیدیم. بوی عطر و ادوکلن می‌داد این پیر مرد خوش‌پوش و تر و تمیز. دسته گلی خوشبو اما ارزانی را که «شیده» با سلیقه‌ی خودش خریده بود، به او دادم، بلافاصله آن را به **گرترود** داد، و به آلمانی به او گفت: «اینو برای تو آورده.»

«سفر چگونه بود؟»

«خیلی خوب، عالی.»

می‌خواستم ساک را از دست «آقابزرگ» بگیرم، اما نداد: «چی خیال کردی؟، من از این سنگین ترش رو هم این ور و اون ور کردم و می‌کنم.»

بالاخره تسلیم شد، و ساک را به من داد. موهای بلند ریخته شده روی پیشانی‌اش را کناری زد: «فکر نمی‌کردم شما اینقدر جوون باشین؛ چون از اون یکباری که همدیگه رو دیدیم هیچی به یاد نداشتم.»

«جوون نیستم «آقابزرگ»، ظاهراً خوب موندم، مثل شما.»

خندید: «تو رو نمی‌دونم، اما من سالمند سنی ندارم.»

راه افتادیم: «خب، اینجا هوا چطوره؟»

«خوب، اینجوری که هواشناسی‌شون گفته چند روزی آفتابی و گرم خواهد بود.»

«بسیار خوب، حتماً همینطوره، دنیای هواشناسی‌شونم با مال ما فرق می‌کنه، مال ما وقتی می‌گفت هوا برفی‌ی، آفتابی می‌شد. هر چی می‌گفتن عکس‌اش از آب درمی‌آمد.»

دو سه دقیقه‌ای که راه رفتیم، ایستاد. دست روی قلب‌اش گذاشت، و قلب من ریخت. اضطراب در چهرهٔ **گرترود** پیداد کرد.

«می‌دونی، به قول شما دکترا آنژین صدری دارم، آنژین پکتوریس، الانم به کمی قلبم ناراحت شد، درد گرفت، تیر می‌کشه.»

اسپری «نیتروگلیسیرین» را از **گرترود** خواست، و او سریع آن را به او داد. **گرترود** داروها را دَم دست، توی کیف دستی‌اش گذاشته بود. بسته‌ای پر از قرص‌ها و کپسول‌های رنگارنگ، و چندتایی اسپری.

«مدت‌ها بود که دوا استفاده نمی‌کردم، اما توی

Prof. Bozorg Alavi
Frankfurter Allee 2
10247 Berlin

برلن ۲۲ خرداد ۱۳۷۶

دوست گرامی جناب آقای مسعود نثره‌کار

از لطف شما تشکر می‌کنم. «[illegible] نویسندگان ایران ...» را دریافت کردم و خاطرات را [illegible] مرور کردم. [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بزرگ علوی

این سفر چند بار درد به سراغم اومده و مجبورم کرده استفاده کنم، اوایل فکر می‌کردم درد لامصب مال دور و بَرِ قلبه، اما بعداً فهمیدم نه، مال قلب هم هست این لامصب.»

نشست. می‌خندید تا شاید نگرانی را از چهره من و **گرترود** بروبد، اما نتوانست. رنگ و رویش نشان می‌داد که درد می‌کشد.

««آقابزرگ» اگه درد شدیدتر شد بگو که دکتر اورژانس خبر کنم.»

«نه، الان خوب می‌شه، تازه خودتم که اینجا هستی دیگه، می‌دونی این قلب دیگه کار خودشو کرده، دلش برای اوراق‌چی تنگ شده.»

«نه «آقابزرگ»، هنوز جا داره، قلب‌درد مال دورهٔ سالمندی نیست، مال دورهٔ پیریه.»

«حالا ما یه چیزی گفتیم واسه دلخوشی، توام باور کردی.»

چند دقیقه‌ای که گذشت از جا برخاست: «خب، حالا رو به راه شدم، بریم.»

می‌بایست قطارکی برقی سوار می‌شدیم. فاصله‌ی کوتاه بین سالنِ سوار شدنِ مسافران و سالن اصلی فرودگاه را باید با این قطارک، که از روی دریاچه‌ای کوچک عبور می‌کرد، طی می‌کردیم: «شنیدم این شهر چیزای دیدنی زیاد داره، خوب شد نمردیم و اینجارم دیدیم، یا می‌بینیم.»

«آره «آقابزرگ» این شهر چیزای دیدنی زیاد داره اما واسه بچه‌ها.»

«خوب، پس واسه من و «گرترود»م خوبه دیگه، عالی‌ست.»

نگاهم که به نگاه **گرترود** می‌افتاد، لبخند بر لبش می‌نشست، و من را هم مجبور می‌کرد، بخندم.

به قسمت تحویل گرفتن بارها که رسیدیم، «باره»ی در کار نبود. دیر رسیده بودیم، و می‌باید بارها را از دفتر شرکت هواپیمایی فرودگاه تحویل می‌گرفتم.

«دو تا چمدون سنگین داریم، دو تا هم کارتن کتاب که واسه شماست، تو یکی از کارتن‌ها یه شیشه‌ی کنیاک‌ام هست که مال گرتروده.»

گرترود مضطرب و دستپاچه سالن را بالا و پایین می‌رفت، به او گفتم: «نگران نباشید، بارها پیدا می‌شن، حتماًتوی دفتر شرکت هواپیمایی هستن، من می‌رم آن‌ها را می‌آرم.»

او اما آرام نداشت، «آقابزرگ» اما خونسرد به نظر می‌رسید: «این زن همیشه در حال هول و اضطراب به سر می‌بره، گفتن‌ام فایده نداره.»

«بیا بریم بشینیم زن، گنج من، مسعود خودش کارها رو راست و ریس می‌کنه.»

گرترود گوش نمی‌کرد. بالاخره دفتر شرکت هواپیمایی را پیدا کردم و بارها را گرفتم. **گرترود** شنگول شد.

«دیدی گفتم عزیزم صبر داشته باش، اینقدر خودتو اذیت نکن. راستی مسعود جان مواظب کنیاک این بانو باش، اگه بشکنه اول کله‌ی منو و بعدشم کله‌ی تو رو می‌شکنه.»

توی راهٔ خانه پرسید: «خب، حالا بگو ببینم ما شب باید کجا بخوابیم؟»

«توی یه خونه خوب با همه‌ی امکانات لازم، اتاق و حمام و استخر و دریاچه و قایق و خلاصه از جون مرغ تا شیر آدمیزاد.»

با صدای بلند زد زیر خنده:

«خدا اموات تو رو بیامرزه، نکنه حالا خونه‌ی خودت باشه؟»

«خدا نکنه «آقابزرگ».»

و باز خندید: و به **گرترود** ماجرا را گفت. **گرترود** راضی به نظر رسید.

«خب، برنامه‌ی این هفته چیه؟ از حالا بدونیم بهتر می‌شه.»

و به **گرترود** گفت که صحبت بر سر برنامه‌ی هفته است. **گرترود** تقویمی از کیف‌اش بیرون کشید. هر آنچه می‌گفتم، «آقابزرگ» سریع به آلمانی ترجمه می‌کرد، و **گرترود** توی تقویم‌اش می‌نوشت: «فردا رو با هم هستیم، من امشب سر کار هستم، فردا صبح ساعت ۷/۵ میام پیش شما، شهر رو نشونتون می‌دم، و شب رو هم دور هم خواهیم بود. روز بعد یکی از دوستان، شما رو می‌بره و جاهای دیدنی شهر رو نشونتون می‌ده، بیشتر Disney World یا Sea World یا Epcot، خلاصه هر کدوم رو که دوست داشتین. روز بعد برنامه‌ی رفتن به ساحل اقیانوسه، کنار دریا. پنجشنبه شب، بچه‌های شب شعر «انجمن حافظ» شما رو دعوت کردن. اگه موافق بودین می‌ریم اونجا. جمعه استراحت و قایق‌سواری و شب مهمونی بازی، شنبه صبح هم قایق‌سواری و استراحت و آماده شدن برای سخنرانی. یکشنبه هم دیدار از ایستگاه فضایی ، و

دوشنبه هم که روز شروع دلتنگی ماست، چون شما تشریف می‌برین، خُب چطوره «آقابزرگ»؟»

خمیازه‌ای کشید، و دستی هم بر سر و صورتش: «خوب است و عالی‌ست، اما اون شب شعر چه جور جایی‌ست. سیاسی میاسی که نیستن؟ خلاصه ریش و قیچی دست خودت، هر جور صلاح دونستی عمل کن، تو هر جا بگی ما می‌آییم، هر جام بگی نه، نمی‌ریم.»

یکی دو دقیقه‌ای ساکت شد: «خب، چه خبر از اوضاع و احوال؟»

از شهر اورلاندو گفتم، از ایرانی‌های شهر، و از مشکلات «کانون فرهنگی» شهر، به اینجا که رسیدم نفسی عمیق کشید:

«آره، بدبختانه جمع‌های ما ایرونیا بدون مسأله نبوده و نیست و نخواهد بود. دو هزار سال سلطه‌ی استبداد کار خودشو کرده. راستی از داخل چه خبر؟»

«امروز صبح با براهنی صحبت می‌کردم، اومده سوئد، گویا قصد داره بیاد امریکا و موندگار بشه، می‌گفت در ایران اوضاع خیلی خراب‌تر شده، در برنامهٔ «هویت» به او حمله کردن. رمان «رازهای سرزمین من» را بهانه کردن و به او حمله می‌کنن.»

موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش را باز کناری زد: «باید حواس‌شون جمع باشه، تندروی نکنن، البته براهنی کمی شلوغ کن هست.»

به یاد جلال سرفراز افتادم: «راستی «آقابزرگ» از جلال سرفراز چه خبر؟»

«آهان، تو هم جلال رو می‌شناسی، می‌دونستم، ای بدک نیست، گه گاهی می‌بینمش، نقاشی می‌کنه، تابلو می‌کشه، یه نمایشگاه هم گذاشت، اما فقط یه تابلوشو فروخت. خیلی پسر خوبیه، می‌گفت اون مصاحبه‌ای که با من کرده و تو «آدینه» چاپ شده خیلی دستکاری شده، یه ذره دلخور بود.»

باز خمیازه‌ای کشید و سر به پشتی صندلی تکیه داد: «می‌بینی **گرترود**! تُو چه دنیای کوچیکی زندگی می‌کنیم، مسعود دوست جلاله.»

گرترود چرت می‌زد.

«خیلی مونده برسیم؟»

«نه «آقابزرگ»، چهار پنج دقیقه بیشتر نمونده.»

«راستی تو خودتم که آلمانی بلدی، من دیگه خسته شدم، تو یه چیزایی واسه **گرترود** بگو.»

«اما آلمانی دونستن من کجا و آلمانی دونستن شما کجا، تومنی سی صنار فرق می‌کنه.»

«تومنی سی‌صنار نیست و تومنی هفت صنار.»

رسیدیم، و برق رضایت و شادی در چشم‌های هر دو درخشید. **گرترود** سرحال شد و خودش را به شانه‌های «آقابزرگ» مالید: «مثل کاخ می‌مونه، خیلی قشنگه.»

و «آقابزرگ» هم با تعجب و تکان سر تأییدش کرد.

گرترود می‌خواست کمک کند، و کارتنی را که



کنیاک‌اش داخل آن بود را داخل خانه ببرد:

«فعلاً بریم تُو من بعداً میارمش.»

«شبی یه نصفه استکان می‌خوره تا بهتر بخوابه.»

میزبان - **دکتر نجفی** - به استقبال‌شان آمد. «آقابزرگ» و **گرترود** حسابی تحویل‌اش گرفتند. از همان لحظه حس کردم که به جایگاهی دیگر پرتاب شدم. انتظار نداشتم، و باورم نمی‌شد، «آقابزرگ» با دیدن یک خانه‌ی نسبتاً مجلل اینقدر هیجان‌زده شود.

آنها خوش و بش کردند و به اتاق پذیرایی راهنمایی شدند، و من با کوهی که خستگی و تنگی نفس و آسم بر سینه‌ام نشانده بودند چمدان‌ها و کارتن‌ها را به داخل خانه بردم.

«به به، چه تابلوی قشنگی.»

«بله، کار **ناصر اویسی**‌ست، اصل هم هست.»

«هنرمند بسیار ارزنده‌ایست.»

وقتی میزبان برای آوردن چای به آشپزخانه رفت «آقابزرگ» سر زیر گوش من آورد:

«این تابلو حتماً هزار دلاری بالاش پول رفته، نه؟»

«نه «آقابزرگ»، ده هزار دلار خریده.»

«اصلاً نمی‌ارزه، راستی اگه این دوستای پولدار تو بیان این کتاب‌های منو بخرن خیلی خوب می‌شه، به نظر تو این کار رو می‌کنن؟»

«نه»

دکتر نجفی با سینی چای و گز و شیرینی و قند برگشت. «آقابزرگ» که حسابی خسته به نظر می‌رسید، بزرگ‌ترین لیوان چای را برداشت، دستش اما به لرزش افتاده بود. از سفرش گفت، و آنقدر گرم مطلب شد که لیوان چای کج شد و کمی چای روی فرش‌های گرانقیمت اتاق پذیرایی ریخت. **گرترود** عصبانی به نظر می‌رسید: «بیا این دستمال کاغذی رو بگیر که چایت رو فرش نریزه.»

نیم ساعتی هم از وضع جسمی‌اش، مخصوصاً از ناراحتی قلبی‌اش حرف زد و...

«دیگه وقت خوابیدن شده، خُب ما باید کجا بخوابیم؟»

پیش از رفتن به اتاق خواب، قسمت‌های مختلف خانه به آن دو نشان داده شد. آشپزخانه، اتاق‌های پذیرایی و نشیمن، کتابخانه، اتاق ورزش و... وارد اتاق خواب که شدند، **گرترود** پیش از هر کاری به کمدهای لباس سر کشید. **سعید روشندل** گفته بود:

«هر اتاقی براشون می‌گیرین یادت باشه که کمد لباس بزرگی داشته باشه. **گرترود** سکته می‌کنه اگه اتاقش کمد لباس بزرگ نداشته باشه.»

«آقابزرگ» هم ریش‌تراش برقی‌اش را امتحان کرد، وقتی ریش‌تراش به کار افتاد، سرحال‌تر شد. پنجره اتاق که باز شد، بوی دلنشین محبوبه‌های شب به اتاق ریخت. **گرترود** سراغ کنیاک‌اش رفت، و من هم به طرف شب‌کاری.

«شب خوب بخوابیا مسعود.»

««آقابزرگ»، سر کار از خواب خبری نیست.»

■

سه شنبه ۵ نوامبر ۱۹۹۶

صبح، خواب‌آلود و منگ، پس از رساندن شیده به محل کارش، و «امید» به مهدکودک، سراغ «آقابزرگ» و **گرترود** رفتم. بوی قهوهٔ تازه‌دم و نان تُست شده توی خانه پیچیده بود. پنیر و کره و مربا و سبزی خوردن و جعبه‌ای قرص و کپسول جلو «آقابزرگ» چیده شده بودند، و جای خالی میز را هم تخم‌مرغ‌های نیمرو و گردو پُر کرده بودند.

«تو که نخوابیدی، اما ما دیشب جات خالی خوب خوابیدیم. چه اتاق خواب عالی‌ای.»

و لقمه‌ای گرفت: «بیا بشین، صبحونه رو باید





مفصل خورد، **می‌بینی**، بورژوازی هم زیاد بد نیست.»

و الحق هم مفصل می‌خورد. همه چیز را هم با دقت و ظرافت به کار می‌برد. کارد، چنگال، قاشق، دستمال کاغذی و بشقاب، و با حوصله لقمه می‌گرفت و کره و مربا و پنیر روی نان می‌مالید. **گرترود** هم همینطور بود:

«نون و پنیر و سبزی بخور که هوو سرت نیاد.»

وقتی **گرترود** خنده ما را دید، شک کرد و از «آقابزرگ» پرسید: «چی میگی پاپا؟»

«هیچی، راجع به چیزی صحبت می‌کردیم که شما تو آلمانی شبیه‌اش رو ندارین.»

و **گرترود** چیزی نگفت. «آقابزرگ» از مزایا و ارزش‌های صبحانه‌ی مفصل خوردن می‌گفت، و از خوبی‌ی دست‌پخت **گرترود**. بساط صبحانه هنوز پهن بود:

«خب، برنامه‌ی امروز چیه؟»

«می‌ریم یکی از خیابون‌های دیدنی شهر، جای خوبی‌یه برای خرید سوغاتی.»

«قبل از اینکه بریم دو تا از اون کتابا رو بیار که یکی برای **دکتر نجفی** و یکی‌ام واسه‌ی خودت امضا کنم، یه مرتبه می‌بینی یادم میره.»

دو تا از کتاب‌ها را آوردم[6]: «آقابزرگ» اینا که تو عکس روی جلد کتابن چه کسانی هستن؟»

«از چپ به راست، **صادق هدایت**، بعد **درویش**، که نقاش بود و میزبان بود، بعد **حسین سرشار** که اهل موسیقی بود، اون خوش‌تیپم خودِ من هستم، بعد **غلامحسین مین‌باشیان** که اهل موسیقی هم بود، بعد **مجتبی مینوی** و یک روزنامه‌نگاری که اتریشی - آلمانی بود، اسمش یادم نیست، این عکس مال حدود ۶۶ سال قبله. آره، ۶۶ سال قبل.»[7]

دنبال خودکار گشت تا کتاب‌ها را امضا کند، اما پیش‌تر **گرترود** صدایش کرد و چیزی زیر گوش‌اش گفت.

«حالا باشه پس بعداً امضاشون می‌کنم، عجله‌ای که نداریم، ما می‌ریم حاضر بشیم، چند دقیقه دیگه حاضریم.»

راه افتادیم، به طرف International، خیابانِ هتل‌های غول‌آسا، ازدحام توریست‌ها و مغازه‌های فروش سوغاتی‌های مخصوص فلوریدا و اورلاندو.

۱- «بزرگ علوی»، «پنجاه و سه نفر»، از انتشارات سازمان دانشجویان ایرانی در امریکا.

۲- اندیشهٔ آزاد، نشریهٔ کانون نویسندگان ایران، شماره ۱، سه شنبه ۳۰ بهمن ۱۳۵۸، ص.۴۵.

«جلسه هفتگی ۵۹/۲/۲ کانون نویسندگان ایران، بار دیگر به «بزرگ علوی» نویسنده بزرگ ایرانی اختصاص یافت. در این جلسه که ناتمام ماند - اعضای کانون سئوالات بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست مطرح کردند که توسط «بزرگ علوی» به سئوالات پاسخ داده شد. ادامه این جلسه چون مصادف بود با حادثه کشتار دانشگاهی با اعتراض جمعی از اعضای جوان کانون روبرو شد و به دو هفته دیگر موکول گردید و...»

۳- اپاییز سال ۱۳۵۸، کانون نویسندگان ایران تلاش می‌کند تا در اعتراض به کتاب‌سوزان‌ها و کتاب‌سوزی و جوّ اختناق و قلم‌شکنی‌ای که صدای گام‌هایش شنیده می‌شد «شب‌های آزادی و فرهنگ» در دانشگاه تهران برگزار کند. گروهی از اعضا کانون که پیشبرنده و مبلغ سیاست‌های «حزب توده ایران» بودند با این کار مخالفت می‌کنند و در مقابل نظر اکثریت اعضای کانون که خواهان برگزاری چنین برنامه‌ای بودند می‌ایستند، و سرانجام نیز کانون را ترک می‌کنند.

۴- اصغر واقدی، «بزرگ علوی» در کانون نویسندگان ایران، عاشقانه شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۷۳.

۵- روز ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۶۹ (۲۰ آوریل ۱۹۹۰) در لندن، کانون نویسندگان ایران در تبعید، شبی در «بزرگداشت بزرگ علوی»، و با حضور «بزرگ علوی»، برگزار کرد که در این مراسم خانم ژاله اصفهانی و آقایان پیتر ایوری، ایرج جنتی عطایی، هادی خرسندی، محمود کیانوش، اسماعیل خویی و اسماعیل نوری علاء شرکت داشتند. متعاقب برگزاری این برنامه، در رابطه با رویدادها و سخن‌های گفته شده در این برنامه جدل قلمی‌ای بین اسماعیل خویی و اسماعیل نوری علاء درگرفت که به سطح مطبوعات مختلف کشیده شد و...

۶- The Prison Papers of Bozorg Alavi, By: Donne Raffat Published By: Syracuse University, Press,1985 -۶

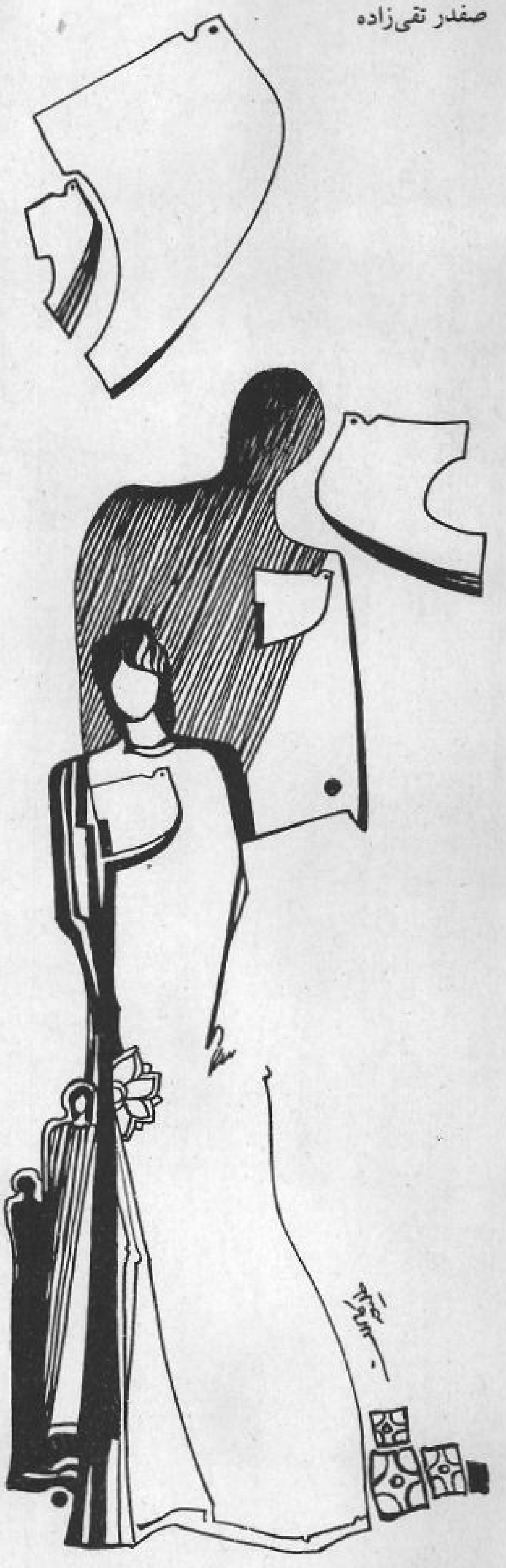
۷- در این کتاب ۲۴۶ صفحه‌ای بیش از نیمی از کتاب به ترجمه‌ی داستان بزرگ علوی بنام «ورق پاره‌های زندان» اختصاص دارد. بخش‌های دیگر کتاب مطالبی هستند که نویسنده دربارهٔ خود بزرگ علوی گردآوری کرده است. در همین بخش دو مصاحبه طولانی با بزرگ علوی انجام شده که اسناد گویایی هستند دربارهٔ زندگی بزرگ علوی و افکارش.

دونالد بارتلمی Donald Barthelme
صفدر تقی‌زاده

در پایان عصر مکانیکی

دونالد بارتلمی نوگراترین داستان‌نویسِ معاصر امریکایی است. فضاها و دنیاهایی که او در داستانهایش خلق می کند، همه تازه و پر طراوت و اصیل اند و نثری که در بیان ریزه کاریهای این فضا و حال و هوا به کار می برد، نثری است شفّاف، استوار و دلنشین.

بارتلمی به‌سال ۱۹۳۳ در فیلادلفیا به‌دنیا آمد و از دانشگاه هوستون فارغ‌التحصیل شد. نُه مجموعه داستان کوتاه و چهار رمان و نیز یک کتاب برای کودکان دارد. داستانهایش همه بسیار کوتاه‌اند، اما در هین نوشته های کوتاه، مسائل کنایی و عمیق و فشرده‌ای نهفته است که خواننده پس از خواندن آنها، تا مدتها نمی تواند از فکرشان رهایی یابد، مسائلی درباره زندگی در دنیایی صنعتی و غریب و نیز درباره مبارزه‌ای که آدمی باید برای انسان بودن در چنین جوامعی که انگار هدف اصلی شان انسان‌زدائی است در پیش گیرد. بارتلمی، دامنه هنر داستانِ کوتاه‌نویسی امروز را گسترش فراوانی داده و به‌قلمروهای ابتکاری و تازه‌ای دست یافته است.



سری به مغازه خواربار فروشی زدم تا چند تایی صابون بخرم. مدتی دراز جلو ردیفِ صابونهایی که توی جعبه های خوشگل‌شان چیده شده بودند ایستادم، صابونهای راب وفاب و تاب و از این قبیل، نمی‌دانستم کدام یکی شان را انتخاب کنم، این بود که چشمایم را بستم و کورکورانه دستم را پیش بردم و همین که چشمهایم را باز کردم دیدم دستش را کف دستم گذاشته است.

گفت که اسمش خانم دیویس است و به عقیده او بهترین صابون دنیا برای شستشوی چیزهای مهم، صابون تاب است. بعد با هم به یک رستوران مکزیکی رفتیم تا ناهاری بخوریم و دست بر قضا معلوم شد که صاحب رستوران، خود خانم دیویس است. مرا به آشپزخانه رستوران برد و بسته های قشنگ نانهای برشته تورتیا و دستگاههای پخت و پز و اجاقها و چیزهایی را که مثل چی برق می‌زدند نشانم داد. به او حالی کردم که آب من و زنها توی یک جو نمی‌رود و نمی‌توانم با زنها خوب تا کنم و گفت که اهمیتی ندارد و میان مردها، عده کمی بیشتر نیستند که در این کار سررشته دارند و حالا که جیک به رحمت ایزدی پیوسته، دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست اما من می‌توانم فعلا نقشی موقتی داشته باشم و بنشینم و کارتابلانکای خُنکی بنوشم. این بود که نشستیم و کارتابلانکا ی خنکی نوشیدیم. جهان آفرین در طبقه زیرین ایستاده بود و داشت شماره‌های دستگاه اندازه گیری را می‌خواند تا ببیند در ماه ژوئن چه میزانی از لطف او مصرف شده است. لطف را علم الکتریسیته پیدا کرده است، مثل الکتریسیته نیست، خودالکتریسیته است و جهان‌آفرین در طبقه زیرین داشت با آن لباس آبی رنگ چتربازها و چراغ قوه‌ای که در جیب پشت شلوارش چپانده بود، شماره‌ها را می‌خواند.

به خانم دیویس گفتم، «عصر مکانیکی دارد به پایانش نزدیک می‌شود.» پاسخ داد «پانکند نزدیک شده است.»

گفتم «چه عصر خوبی داشتیم. در عصر گذشته من که نسبتاً راحت بودم. احتمالاً از این عصری که در پیش داریم، لذّت چندانی نخواهیم برد. عصری که نکوست از بهارش پیداست. از وجناتش خوشم نمی‌آید.»

«باید منصفانه قضاوت کنیم. ما که هنوز نمی‌دانیم عصر بعدی چگونه عصری است. اگر چه برای من مثل روز روشن است که عصر آینده عصری دشمن آسایش و رفاه شخصی است و من این را دوست دارم، آسایش و رفاه شخصی و فردی.»

پرسیدم «فکر می‌کنی چه کاری از دست ما بر می‌آید؟»

خانم دیویس گفت «سوختن و ساختن. باید بسوزیم و بسازیم. البته وضع همیشه اینطور نمی‌ماند، دنیا محل گذر است. همه چیز به وقت خودش می‌گذرد...»

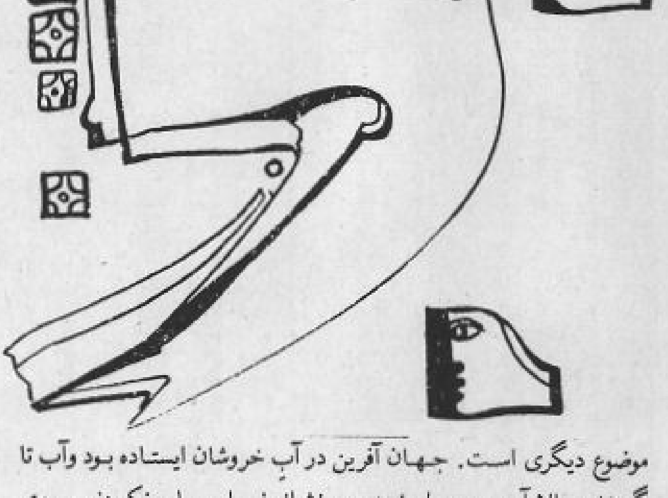
بعد او را به خانه خودمان بردم تا کمی با هم بسوزیم و بسازیم، بیشتر زنها وقتی لباسهایشان را در می‌آورند، پوست تن و بدن‌شان چند رنگ است. بخصوص تابستانها. اما خانم دیویس، سر تا پا یک رنگ بود، رنگ اُخرایی. انگار سوختن و ساختن به او خوب می‌ساخت و از آن خوشش می‌آمد، چون چند روزی همانجا ماند. گاهگاهی سری به رستوران می‌زد تا ببیند همه چیز همچنان براق است یا نه، و مقداری پول بین کارکنان آنجا تقسیم می‌کرد و با چند بسته تورتیا و چند جعبه کارتابلانکا و چند ظرف کوچک سالادِ تند آواکادو بر می‌گشت. من خودم پول این چیزها را می‌دادم چون که نمی‌خواستم دینی به گردنم داشته باشد.

بعد آوازی را که بلد بودم برایش خواندم، ترانه‌ای سرشار از آرزوهای بزرگ «رالف می‌آید» خواندم، «رالف با لباسی از نور، از فراز سیاره‌ها و کوهها از فراز محوطه‌های پارکینگ و چشمه‌سارها به سوی تو گام برمی‌دارد تا خود را در آغوش نرم و حریری تو بیندازد. رالف می‌آید، گُلی رنگارنگ به تن کرده و همهٔ کارتهای اعتباری معروف را با خود همراه دارد و گام برداشته تا تورا زیارت کند و همه را در سرِ راه به خاک وخون کشیده تا بیاید و به رؤیاهای مه‌آلود تو، در پایان این عصر مکانیکی جان ببخشد. رالف می‌آید، پیشاپیش او پنجاه مرد دونده و شمشیربدست و پنجاه زن رقصنده در حرکت اند و از میان سبدهای کوچکی، برگهای اسفناج را بر سر راهش می‌افشانند. رالف مرد کاملی است» خواندم «اما او هم از عیبهای تراز یک و جذّاب بری نیست و می‌تواند پا به پای پنجاه مرد دونده، بی‌وقفه‌ای در گام برداشتن پنهانی می بنوشد و می‌تواند با پنجاه بانوی رقصنده، بی وقفه ای در گام برداشتن درآمیزد. حتی جورابهایش را هم اطو کشیده است، رالف یک همچو موجود تر و تمیزی است اما او هم مثل باقی ما تا گردن در گِل فرومانده و گِل را با قیمتی سرسام‌آور برای کاربردهای صنعتی اختصاصی می‌خرد و می‌فروشد و همینطور دارد به سوی جانِ سوخته و در انتظار تو گام برمی‌دارد و گام برمی‌دارد. البته چه بسا که تو اورا نپسندی، چون بعضی آدمها بدطوری سخت گیرند... رالف دارد می‌آید.» و برایش خواندم «رالف دارد از روی دشتهای گسترده و خال مخالی و رودخانه‌های گل آلود و پرخروش گام برمی‌دارد و زندگی تورا دگرگون می‌کند و به تو مهر می‌ورزد و احتمالاً تو با لمس سادهٔ دست موقر و درشت و مردانه اش از خوشی در پوست نمی‌گنجی و از حال خواهی رفت، هر چند این را هم خوب می‌دانم که بعضی ها تاب تحمل این همه خوشبختی را ندارند و قدرش را نمی‌دانند. رالف دارد می‌آید، من صدای سم اسبش را روی طبل تاریخ می‌شنوم، دارد مثل همهٔ اوقات زندگی‌اش گام برمی‌دارد به سوی تو، تو، تو.»

آوازم که به پایان رسید، خانم دیویس گفت «بله، من لایق یک همچو چیزهایی هستم، درست است، هر چند احتمالاً نصیبم نمی‌شود، اما جای شکرش باقی است که فعلاً تورا دارم.»

- به فرمان جهان‌آفرین، چهل شبانه‌روز باران بارید. وقتی آب، حصارِخانه را برکند، سوار قایقی شدیم. خانم دیویس چه کیفی می‌کرد که من قایق را ماهرانه از بغل واگنِ سفری و از کنار گاراژ پیش راندم. طوری تهییج شده بود که به یاد جیک افتاد.

گفت «جیک از نوع آدمهای رک و راست بود. ساده‌دل بود و همین ساده‌دلی کمک کرده بود او یک همچو آدمی از کار درآید.» به گمانم با حالتی افسرده به اسکاچ اش خیره شده بود. دور تا دور ما تکه‌های شکستهٔ اشیا روی موجها بالا و پائین می‌رفتند و او به آنها توجهی نداشت. گفت «من یک همچو مردی را دوست دارم. قوی بنیه و ساده‌دل. شیوهٔ حاشیه روی و مورد پژوهی، شیوه جیک نبود. یک راست به میان خط می‌زد و هیچوقت هم در بازی عقب نمی‌ماند، حالا هر بازی که می‌خواست باشد. نسبت به زندگی شور وحرارت داشت و زندگی هم به او شور وحرارت نشان می‌داد. وقتی جیک بدرود حیات گفت، من دیگر تسلی ناپذیر شدم.» خانم دیویس، اسکاچ را برای تسکین اعصابش می‌خورد، هر چند البته اعصابی نداشت، بی‌عصب و احتمالاً بی‌عاطفه بود اما این خود حکایت دیگری است. بی‌تهور اما اصلاً نبود، جگر داشت و جگر اخرایی رنگ بسیار زیبایی داشت. اما این هم باز



موضوع دیگری است. جهان آفرین در آبِ خروشان ایستاده بود وآب تا گردنش بالا آمده بود و لبخندی به نشانه زیبایی باورنکردنی، روی سیمای نورانی اش نشسته بود. انگار از آفریده‌اش، از آن حادثه فاجعه‌آمیز لذّت می‌برد. آبهای دور تا دور ما حالا خروشی بلندتر داشتند و مثل تراکتورِ سنگین و نیرومندی که در بزرگراهی تورا یدک بکشد، می‌خروشیدند.

بعد نوبت خانم دیویس شد تا آوازای برایم بخواند، آوازی

انباشته از آرزوهای بزرگ.

خانم دیویس برایم خواند، «ماد چشم به راه توست، ماد با آن همه وقار و شکوه زنانه اش، زیر آن گنبد پیازی شکلِ زراندود، در آن شهری که من در این لحظه نمی‌توانم نامش را بر زبان بیاورم، چشم در راه توست؛ در انتظار توست. ماد آن چیزی است که تو کمبود داری، ضروری‌ترین کمبودهای توست. همهٔ آرزوهای تو از همان زمانی که اولین آرزو، برای ماد آرزویی بوده است و تو خود آن را نمی‌دانستی تا اینکه من، دوست عزیز تو، آن را به تو خاطر نشان کردم. می‌خواهد زندگی خراب و قراضه و کلاً نارضایتبخش تو را با آن نوشداری مادینگی خودش، خوشبخت‌ترین سگهای عالم، شفا ببخشد، فقط چشم به راه توست. بگذار تنها یک چشمه از بصیرت فوق بشری‌اش را به تو نشان بدهم. این ماد بود که روی تک تک ابزار اسم گذاشت. این ماد بود که به این فکر افتاد که به یک سوهان گِرد بگوید سوهان گِرد، این ماد بود که با تشریفات روی انبر دستِ نوک تیز اسم گذاشت. ماد، سوهان چوب ساب را نام گذاری کرد. فکرش را بکن. سوهان چوب ساب، غیر از سوهان چوب ساب چه می‌توانست باشد؟ ماد با آن حکمت و بصیرت خود، یک راست به هدف زد و اسمش را گذاشت سوهان‌چوب‌ساب. این ماد بود که به چکش چوبی اسم داد، همینطور به پُتک، گوه، چکش، تیشه، فاصله پرکن، سنگِ تیغ تیزکن، چرمِ تیغ تیزکن. اره، اره دستی، ارهٔ آهن بر، اره چوب بری، اره منبت کاری اسم شان را از ماد دارند. ماد به هر یک از اره‌ها با دقت نگاه می‌کرد و تخصص هر یک را با فراست درمی‌یافت. درفش، کج بیل، غلاویز، حدیده، مته، فرز، فرزانگشتی، سیخک، منگنه، سوراخ کن، یخ کن ــ می‌شود همینطور ادامه داد و داد. این ابزار به سراغ ماد می‌آمدند و با احترام در صفی طولانی می‌ایستادند و او روی آنها اسم می‌گذاشت. گیره، مته حلزونی، قلمِ آهن بر، برقو، رنده گلویی، قلم دم گِرد، گلوله شاغول. خدا می‌داند که چطور می‌توانست فکر مناسبت تقریبی این القاب زیبا را بکند؟ همانطور بیحال به یک قیچی حلبی بُر نگاه می‌کرد و بعد تصمیم می‌گرفت اسمش را قیچی حلبی بُر بگذارد ــ چه هوش سرشاری، چه افتخار بزرگی! تازه من هنوز اسمی از قلاب آجدار، انبرک، داسِ علف چین یا فنر سیم کشی، یا بست، یا گازانبر یا داس را نبرده‌ام. این اسم گذاری ابزار چه دست‌آورد بلندبالایی است! و این تازه فقط یکی از کمکهای ماد به دارایی این دنیایی ماست، کمکهای دیگری هم هست. چه خوشبهایی که همینطور پشت سر هم نیاید.» خانم دیویس برایم خواند «خوشی پشتِ خوشی. سرود عروسی با صد ارگ نوازی که دائماً در ملازمت ماد هستند نواخته می‌شود، آن هم در آن روز مبارکی که خود انتخاب کرده و تو در همهٔ عمر بی‌برکت خود نومیدانه آرزویش را می‌کردی، فقط خود از آن آگاه نبودی تا اینکه من، دوست عزیز تو، آن را به تو خاطرنشان کردم. و ماد جوان است، هر چند نه چندان جوان.» خانم دیویس برایم خواند. «چندان پیر هم نیست، زنی با سن و سالی بقاعده است و با آن اندام سبزه و عقل سلیم، چشم به انتظار توست. وقتی اشاره تائیدآمیز او را با حرکت سر ببینی، آینده و گذشته‌ات تازه آغاز می‌شود!»

بعد مکثی پیش آمد یا تأملی.

پرسیدم. «راست است، این حرفها راست است؟»

خانم دیویس گفت «استعاره است، واقعیت استعاره‌ای دارد.»

گفتم، «و پایان عصر مکانیکی، آن هم استعاره است؟»

خانم دیویس گفت، «پایان عصر مکانیکی به عقیده من، واقعیتی است که تلاش می‌کند استعاره شود. آدم باید بگمانم برایش آرزوی موفقیت کند. باید تشویقش کرد. شورِ انتلکتوئلی آدم را ملزم می‌کند که ما به این استعاره‌های کوفتی، مجالِ رشد بدهیم، حتی اگر مغایر با رفاه و خوشی شخصی ما باشند. ما وظیفه داریم که از همه چیز سر در بیاوریم، چه بخواهیم چه نخواهیم ــ وظیفه‌ای که اگر از دستم بر می‌آمد، شانه از زیرش خالی می‌کردم.» در آن لحظه، موجی بر آمد و آب به درون قایق ریخت و ما غرق شدیم.

• • •

در جشن عروسی، خانم دیویس با مهربانی با من حرف زد.

گفت، «تام، تو رالف نیستی اما فعلاً تنها چیزی هستی که در دسترسی. من سراسر پهنه افق را با یک گردش چشمهای ورزیده‌ام از نظر گذرانده‌ام: هیچ تحفه‌ای، هیچ اندام غول‌پیکری در آنجا نلمیده و به همین علت است که تصمیم گرفته‌ام، حالا که جیک رفته و یک عصر هم دارد به پایانش نزدیک می‌شود، با تو موقتاً ازدواج کنم. پیوندی است البته با چشمداشت سود مادی و وقتی رالف بیاید یا ماد سر به تأئید تکان دهد، آن وقت پیوند ما خود به خود، مثل یک حباب رنگی، می‌ترکد. وقتی که ما داشتیم در شجره نامه خود، خشکِ خشک می‌شدیم، تو خیلی مهربان و با ملاحظه بودی و من قدر تو را می‌دانم. این هم خودش کاری بود. البته مهربانی و ملاحظه کاری، چیزهایی نیستند که آن آهنگها در ترانه های بزرگ، ترانه رالف و ترانه ماد و عده‌اش را می‌دادند. اینها فقط دلخوشکنکها و جانشینهایی پوشالی برای آن تجربه نهایی‌اند. من این را می‌فهمم و دلم می‌خواهد تو هم آن را بفهمی. می‌خواهم با تو بی‌پرده و روراست باشم. این خصلت، یکی از ستایش آمیزترین خصلتهای من است که همیشه با آدمها روراست و بی‌پرده باشم، از همان لحظه های آغاز شیرین تا پایان تلخ. حالا به همان خانه بزرگی بر می‌گردم که ندیمه هایم در آن‌جا مراسم لباس پوشاندن عروس را برگزار می‌کنند.»

در چمن زارِ کنار رودخانه، چمن‌زاری که خانم دیویس به تقلید انتخاب کرده بود، من به سوی درختی که دوستم «بِلکی» زیر آن ایستاده بود راه افتادم. او به یک معنی ساقدوش ما بود.

بلکی گفت «نفرت‌آور است، این ظاهرسازی توخالی و عروسی ساختگی و بی‌معنی و مرا بگو که این همه راه را کوبیدم و از شیکاگو آمدم اینجا.»

جهان‌آفرین هم در جشن عروسی شرکت کرد و پشت درختی ایستاد و فقط یک بخش از نور تجلی اش پیدا بود. نمی‌دانستم قصد داشت این راهِ علاج ساختگی را با لطف خودش تبرک کند یا نه؟ دشوار است آدمی پیش خود تصور کند که او در آغاز در فکر چه چیزهای بوده است، در آغاز که او نقشه هر چیزی را که قرار بود تا ابد اتفاق بیفتد می‌ریخت، نقشه هر چیزی را با سلیقه و لطافتِ طبع از کارهای بزرگ گرفته تا ظریف‌ترین و ریزترین چیزها، ریزترین چیزها مثل این نکته که من در این لحظه بخصوص چه فکر می‌کنم و فکر من در بارهٔ فکر او، نقشه پایان عصر مکانیکی و جزئیات عصر جدیدی که در پی می‌آید و

آنگاه عروس با آن لباس توری دنباله‌دار، همه به رنگ اخرایی و بسیار زیبا ظاهر شد.

عاقد گفت « و شما، خانم آن، قول می‌دهید تا وسایل آسایش رضایتبخشی که برای کاهش تشنجات عصبی طرفین ضروری باشد فراهم کنید و به همه اهدافی که پیش‌تر بر سر آن توافق شده و طرفین بطور هم آهنگ درجلسات مناسب و برنامه‌ریزی شده تعیین کرده‌اند نائل آئید؟»

خانم دیویس گفت «بله.»

و شما جناب آقای توماس، قول می‌دهید که همه اختلافها را کُلاً با صبر و حوصله و صداقتِ باطنی بکاوید و از هیچ راهِ ثمربخشی برای بحث و گفت وگواغماض نفرمائید ودر همهٔ اوقات بکوشید روابط مجدد را برقرار کنید و از امتیازهای جو اختلاف و ناسازگاری چشم بپوشید؟»

گفتم، «آری.»

خانم دیویس گفت « بسیار خوب، ما حالا زن و شوهریم. بگمانم بهتر است اگر برای شما مانعی نداشته باشد، نام فعلی‌ام را نگه دارم. من همیشه خانم دیویس بوده‌ام. نام شما هم عزیزم، اگر بهتان بر نخورد، تا حدودی عاری از ظرافت است.»

گفتم، «بسیار خوب»

آنگاه تبریکات و آرزوهای قلبی مهمانها که بیشترشان کارکنانِ رستوران مکزیکی بودند نثارمان شد. رائول و کنسوئلو وپدرووپیپ آمده بودند و دور ما جمع شدند و دستهایشان را به سوی ما دراز کردند وبلکی هم دور ما جمع شد و دستش را دراز کرد وجهان آفرین پشت میزِ آشپزخانه ایستاده بود و طوری به آنچیلادها و چالوپاسها و چیله کن کوئزو و جوجه کباب با سوسِ فلفل نگاه می‌کرد که انگار اصلاً روحش از این چیزها خبر ندارد و این چیزها را قبلاً ندیده و این را نمی‌شد به سادگی باور کرد.

من سرِ صحبت را با او باز کردم و با همان خلوص نیتی که در همه مذاهب بزرگ دنیا به استثنا چندتایی رایج است گفتم «بارالها، ای پدر مهربان همهٔ فقرا و از این حرفها وچه وچه‌ها، من در این فکر و تشویش بودم که حالا که یک عصر، عصر مکانیکی، دارد به پایان خودش می‌رسد و عصر تازه‌ای شروع می‌شود یا اینطور که می‌گویند دارد شروع می‌شود، من در این فکر بودم که آیا می‌توانید راهی چیزی به من نشان بدهید، یعنی، نه نشانه‌ای، من درخواست نشانه نمی‌کنم، بلکه فقط راهی، اشاره‌ای خشک و خالی به اینکه آیا آنچه به ما درباره ماهیت شما و ماهیت ما گفته‌اند، مرا ببخشائید می‌دانم درباره شک چگونه فکر می‌کنید یا بهتر بگوییم، به ما گفته‌اند که درباره شک چگونه فکر می‌کنید، اما اگر فقط بتوانید اطلاع بسیار بسیار مختصری بدهید که آنچه به ما گفته‌اند راست است، موثق است یا فقط یک مشت بدعت ساختگی —»

اما جهان آفرین با لبخند عجیب زیبایی که بر چهره نورانی‌اش نقش بسته بود گذاشت و رفت، رفت تا اندازه‌ها را بخواند و بگمانم ردِ سودمندیِ لطف را در آن منطقه پی بگیرد و نمی‌شد او را مقصر دانست. پرسش من چندان با ظرافت مطرح نشده بود. چنانچه من توانسته بودم این پرسش را با دقتی ریاضی مطرح کنم، چه بسا که علاقه بیشتری نشان می‌داد، اما من هیچگاه نتوانسته‌ام هیچ چیز را با دقتی ریاضی بیان کنم.

• • •

بعد از ازدواج، خانم دیویس معنی ازدواج را برایم توضیح داد.

گفت، ازدواج نهادی است که عمیقاً با عصر مکانیکی عجین شده است.

این جفتهایی که بر طبق قانون بهم لبخند می‌زنند، چیزی جز پی‌آمدها و اگر مگرهای قوانین مکانیکی نیستند که از همبستگی یک ماهیت مکانیکی الهام گرفته‌اند، مثل پیچ و مهره و در و تخته و قفل و زنجیر.

پیوند دائم یا غیر دائم کارکرد (۱) آلات و (۲) تکنیک

گفت، رشد سوادآموزی یک عامل

رشد بی‌سوادی همچنین.

مرکز این پیوند اگر توسط جوشکاری که به بلیط‌های بخت آزمایی عشقِ عمیق‌تری می‌ورزد تا خودِ جوشکاری، مختصر نقطه جوشی خورده باشد، چندان استوار نخواهد بود.

جهان آفرینی که فقط به لطف دلبسته باشد — چیزها را به زمزمه معلق نگه می‌دارد، خاموشیها، خموشیها، تیره شدن برقِ لوازم خانگی، همه فال بدِ ناخشنودی الهی نیست بلکه بی‌اعتنایی الهی به برنامه‌های آموزش مدیران در سطوح مدیریت متوسطه است.

گفت، دوست دارد خودش در همه کارها دخالت کند و پا به میدان عمل بگذارد. با آن چراغ قوه‌اش. تا آنجا که می‌تواند زحمت می‌کشد.

گفت، ما دو نفر، او و من هم استثنایی در جزر و مد جوهر دنیایی و اثرات روانی مربوط به آن نیستیم.

گفت، تلخی با شیرینی، تر و خشک با هم.

• • •

بعد از شرح ازدواج، نوبت طلاق شد.

از خانم دیویس پرسیدم، «به این طلاق اعتراضی نداری؟»

آرام گفت، «گمان نکنم، هر چند فکر می‌کنم یکی از ما باید، محض شوخی هم که شده، اعتراضی بکند، یک طلاق بی‌چون و چرا همیشه به عقیده من مخالف روح طلاق است.»

گفتم، «درست است من خودم هم همین احساس را داشته‌ام، نه بندرت.»

بعد از طلاق، بچه به دنیا آمد. اسمش را گذاشتیم اِ. اف. از ال. دیویس و او را به آن منطقه‌ای از روسیه فرستادیم که مردمانش یکصد و ده سالی عمر می‌کنند. هنوز هم، احتمالاً در آنجا زندگی می‌کند و حکمت و زیبایی می‌آموزد. بعد با هم دست دادیم، خانم دیویس و من، و او به سمت رالف رفت و من به سمت ماد. نور امید هنوز خاموش نشده بود، ترس وازدگی هنوز ما را نگرفته بود، دستگاههای مولد اضطراری، برق لازم را برای جریان لطف به همه مخلوقاتِ جهان آفرین، در پایان عصر مکانیکی تامین می‌کردند.

عباس میلانی

قبلهٔ عالم

Abbas Amanat. Pivot of the Univers: Nasir al-Din Shah Qajar and the Iranian Monarchy, 1831 - 1896. University of California Press, Berkely and Mage Publischers, Washington D.C. 1997. 536 pages.

دیربازی است که ناصرالدین شاه موضوع کنجکاوی اهل قلم ونظر ایران بوده. از «امیر کبیر و ایران» و «اندیشه ترقی» فریدون آدمیت گرفته تا نشر مجدد سفرنامه‌های فرنگی قبلهٔ عالم. از «سلطان صاحبقران» گرفته تا «ناصرالدین شاه، آکتور سینما»، سی سالی است که شخصیت و سلطنت این شاه قاجار همواره گوشه‌ای از افق فکری و تحقیقاتی ایرانیان را به خود اختصاص داده است.

محققان انگلیسی زبان هم از این قافله عقب نمانده‌اند و کند و کاو در گوشه‌هایی از تاریخ عصر ناصری را به کرات موضوع کار خود قرار داده‌اند. انگار اکنون جملگی این کوشش‌ها در کتاب «قبلهٔ عالم» آقای عباس امانت به بار نشسته و از پیوند این همه نهال پربار، درخت سترگی از خاک برآمده که از بر و برگ آن تاریخ‌نگاری ایران سال‌ها بهره خواهد برد.

آقای امانت، استاد تاریخ دانشگاه ییل (Yale)، با نثر فصیح و روان، ذهنی پرفضل و دقیق، و بالاخره با استقصایی که وجه ممیز آثار تحقیقی برجسته است، دو دههٔ اول زندگی ناصرالدین شاه را محل توجه قرار داده و بررسی دورهٔ دوم حکومت شاه را به فرصت و تحقیقی دیگر واگذارده‌اند. برخلاف آن دسته مورخانی که به اعتبار اندیشه‌های توتالیتر خود، تاریخ دو هزار سالهٔ ایران را تخته‌بند قالبی دویست صفحه‌ای می‌کنند، برای او چهارصد صفحه هم بررسی کامل تمام دوران سلطنت ناصرالدین شاه را کفایت نمی‌کند.

از این بابت می‌توان گفت که عنوان کتاب، یعنی «قبلهٔ عالم: ناصرالدین شاه و سلطنت ایرانی، ۱۸۹۶ - ۱۸۳۶» از دو سو چندان دقیق نیست. اولاً Pivot of the universe ترجمهٔ دقیقی برای «قبلهٔ عالم» نیست. قبله بار و معنای مذهبی دارد. "Pivot" که شاید «محور»ش بتوان خواند، صرفاً نقطه‌ای است که جهان بر گرد آن می‌چرخد.

قبلهٔ عالم حکایت از نوعی جهان‌بینی مذهبی دارد که در مرکز آن مشروعیت الهی است. "Pivot" در عوض واژه‌ای یکسره عرفی است. از سویی دیگر، برخلاف عنوان کتاب، همهٔ تاریخ تطور مفهوم سلطنت در عصر ناصری در کتاب مورد بحث قرار نگرفته است و خود آقای امانت هم البته به این نکته اذعان دارند.

کتاب از ۹ بخش، یک مؤخرهٔ چهل صفحه‌ای و یک کتاب‌شناسی مفصل پنجاه صفحه‌ای تشکیل شده. بخش اول دورنمایی است از آغاز عصر قاجار. بخش دوم و سوم کودکی و ولیعهدی ناصرالدین شاه را در برمی‌گیرد. بخش چهارم جریان به قدرت رسیدن شاه را بررسی می‌کند. رخدادهای مهم عصر ناصری، بخصوص نصب و عزل و قتل امیر کبیر، قتل عام بابیان، محاصره هرات و جنگ ایران و انگلیس، نصب و عزل آقاخان نوری و بالاخره نضج گرفتن استبداد ناصری موضوع بحث بخش‌های دیگر کتاب‌اند. مؤخرهٔ کتاب مروری است اجمالی بر مهم‌ترین تحولات نیمهٔ دوم حکومت ناصرالدین شاه.

شماری زن پرنفوذ و پرتدبیر، چون مهد علیا، مادر شاه، و جیران، سوگلی حرمسرایش، در شکل‌بندی این رخدادها نقشی سخت مهم بازی کردند و قبلهٔ عالم هم، فارغ از هرگونه غلو یا کم‌لطفی، آثار و اسباب نفوذشان را برمی‌شمرد.

گفته‌اند که کار مورخ بی‌شباهت به کارآگاه پلیس نیست(۲). نزد او هیچ نکته‌ای، هر چند جزیی، بی‌اهمیت نیست. گاه باید مهم‌ترین شاهد و سند را در غیر مترقبه‌ترین زوایای تاریخ سراغ کند. انگار آقای امانت هم در این کتاب از همین حکم پیروی کرده‌اند. اسناد رسمی دول روس و انگلیس و ایران، مراسلات محرمانهٔ دیپلماتیک، گزارش‌های روزنامه‌های ایرانی و خارجی، خاطرات و نامه‌ها و خواب‌های شاهان و سیاستمداران و بانوان ایرانی، طراحی‌های ناصرالدین شاه، خاطرات همسران دیپلمات‌های خارجی و حتا شایعات و پچ‌پچ‌های پشت‌پردهٔ دربار همه مصالح کار ایشان‌اند. در هر یک از آن‌ها گوشه‌هایی از معمای تاریخ عصر ناصری را کشف می‌کند و با دقت و وسواسی ستودنی، این گوشه‌ها و قطعه‌ها را کنار هم می‌چیند و از مجموعشان تصویری دقیق و گویا از ایران نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم ترسیم می‌کند.

در روایت او، احکام مطلق چندان محلی از اعراب ندارند. هیچ کدام از شخصیت‌ها تجسم کامل نیکی یا بدی نیستند. نقطه ضعف‌های برجسته‌ترین شخصیت‌های روایتش را بی‌پروا و بی‌پرده باز می‌گویند و از ذکر نکات مثبت نکوهش‌آمیزترین شخصیت‌های عصر قاجار هم ابایی ندارد. در عین حال می‌کوشد علاوه بر بررسی جمیع جهات رخداد مورد بحث، پیامد و زمینهٔ تاریخی آن را هم گوشزد کند. در استنتاج‌هایش شرط حلم و احتیاط را همواره رعایت می‌کند. حکم بی‌دلیل و بی‌پشتوانه صادر نمی‌کند و از بلندپروازی نظری هم امتناع می‌ورزد. شاید تنها استثنا این قاعده را باید زمانی دانست که واقعیت همدستی شاه و مهد علیا علیه امیرکبیر را به «عقدهٔ ادیپ» ناصرالدین شاه تاویل‌پذیر می‌داند (ص ۶۲). در کتاب شاهدی بر این مدعا، جز چند کلام آقای امانت، سراغ نمی‌توان کرد و حکمی چنین دقیق و فنی، شاهدی به همان اندازه دقیق و فنی می‌طلبد.

نمونهٔ بارز سبک کار درخشان آقای امانت را می‌توان در بررسی زندگی و مرگ امیر کبیر سراغ گرفت. امیر کبیر آقای امانت سجایای سیاسی و شخصی فراوانی دارد: مآل‌اندیش و اصلاح‌طلب است؛ میهن‌پرست و بیگانه‌ستیز است؛ در عین حال سودای تمرکز قدرت را هم در سر می‌پروراند: نه تنها صدراعظمی پرقدرت که «شاهی مقتدر» (ص ۱۳۱) می‌طلبد، وقتی «مجلس امرای جمهوری» را، که با مرگ محمد شاه تاسیس شد و خود را نمایندهٔ جناح‌های مختلف می‌دانست، سد راه تمرکز قدرت خود دید، بساط آن را با قاطعیت برچید. شاه را سخت دوست می‌داشت، اما گاه تند مزاج و بی‌درایت بود. عمری با استعمارگران جنگید، اما هنگامی که جان خویش را در خطر دید، از پذیرفتن پیشنهاد «تحت‌الحمایگی» آن‌ها هم ابایی نداشت. گرچه فریدون آدمیت معتقد است که «اسناد ما حکایت از این می‌کند که امیر هیچ‌گاه در اندیشه پناهندگی به سفارت خارجی نبود»(۳)، امانت به دقت نشان می‌دهد که امیر، از ادبار زمانه، و از بیم جان خود، ناچار شد از ماموران سفارت انگلیس برای خود «تامین جانی» بطلبد و بعد از آن حتا گامی بیشتر بگذارد و «تحت‌الحمایگی» امپراطوری تزاری را بطلبد.

در وصف گزینش امیرکبیر به مقام اتابک اعظم، آقای امانت صرفاً به بحث چند و چون این انتخاب و چگونگی مخالفت اطرافیان شاه، بخصوص مهد علیا، بسنده نمی‌کند، بلکه در عین حال به جستجوی شجره‌نامهٔ عنوان و مقام اتابکی

در واژگان سیاسی و تاریخی اجتماعی ایران برمی‌آید. بعلاوه، در همین باب، از رواج دو نوع وزارت در تاریخ ایران اسلامی یاد می‌کند: یکی وزارت تفویضی که در آن قدرت بیش و کم جملگی در دست وزیر بود و دومی وزارت تنفیذی که در آن صدر اعظم آلت فعل شاه بود و بس (ص ۱۰۸). امیر کبیر زمانی به قدرت رسید که شاه وزیری تفویضی می‌خواست. قتلش مصادف با زمانی شد که شاه صرفاً طالب وزیری تنفیذی بود.

آقای امانت ماجرای قتل امیر کبیر را از سویی دیگر نیز در چشم‌انداز فراخ تاریخ ایران قرار می‌دهد. می‌گوید قتل وزیر در ایران اسلامی سنتی دیرینه بود. برای بسیاری از شاهانی که در جوانی مصدر کار شدند، وزیر کشی انگار نوعی نشانهٔ اجتناب‌ناپذیر بلوغ سیاسی بود: اعلان تثبیت قدرت شاه بود و درعین حال از تودهٔ مردم و دیگر مدعیان قدرت زهر چشم می‌گرفت.

به روایت آقای امانت، در خود دوران قاجار نمونه‌های این گونه جنایت کم نبود. از ماجرای قتل حاجی ابراهیم خان اعتمادالدولهٔ شیرازی یاد می‌کند که مدتی وزیر آقا محمدخان بود و کار به قدرت رسیدن فتحعلی شاه را تسهیل کرد و آن‌گاه به دست همین شاه با وضعی فجیع به قتل رسید. «میل به چشم وزیر کشیدند و زبانش بریدند و پس از چندی به قتلش رساندند» (ص ۱۶۱).

در تبیین این تحولات تاریخی پراهمیت، آقای امانت کمگاه به گوشه‌هایی جزیی اما سخت غریب و جالب از تاریخ عصر ناصری نیز اشاره می‌کند. مثلاً، پس از مرگ محمد شاه، به رغم آن که پایتخت در تب و تاب رسیدن ولیعهد بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که مدعی تازه‌ای برای سلطنت پدیدار شود، ناصرالدین میرزا حکم کرده بود که ساعت ورودش به شهر را منجمان تعیین کنند و تا فرارسیدن آن قران سعد، حاضر به ورود به شهر نشد. در واقع، بسیاری از رخدادهای مهم آن روزگار را قران سعد و نحس ستارگان تعیین می‌کرد. حتا به گمان آقای امانت عزل و نصب صدر اعظم هم از این قاعده مستثنی نبود. گویا در ماجرای عزل آقاخان نوری، سوای توطئهٔ مخالفان او، این نکته نیز دخیل بود که به گمان شاه، ستارگان حکم کرده‌اند که او هر هفت سال وزیرش را عوض کند. او بقای پادشاهی‌اش را در گرو تغییر صدر اعظمش پس از هفت سال می‌دانست (ص ۳۴۱).

با این همه به هیچ روی نباید گمان کرد که چهرهٔ ناصرالدین شاه در «قبلهٔ عالم» یکسره منفی است. به گمان آقای امانت، دوران سلطنت ناصرالدین شاه هم‌زمان بود با اوج عصر گسترش بی‌سابقهٔ امپریالیسم. با آن که سلطان صاحبقران قراردادهای استعماری فراوانی امضا کرد و دست روس و انگلیس را در بازارهای داخلی ایران باز گذاشت. اما بالمآل می‌خواست با پیروی از نوعی سیاست موازنهٔ منفی، دست کم تمامیت ارضی ایران را پاس دارد. آقای امانت موفقیت او را در این زمینه با شکست خدیو مصر (۱۸۷۹ـ۱۸۶۳) و سلطان عبدالحمید دوم عثمانی قابل مقایسه می‌دانند. در واقع، در عرصهٔ رابطه با استعمار، جنگ ایران و انگلیس برای ناصرالدین شاه نقطه عطفی تعیین کننده بود. پیش از جنگ، شاه، به روایت آقای امانت، «سودای جوانی» در سر داشت؛ می‌خواست نفوذ انگلیس در ایران را از بیخ براندازد. در سطح جهانی خود را از سلالهٔ ناپلئون و در سطح داخلی از سلالهٔ نادر شاه می‌دانست. می‌خواست روابط ایران را با فرانسه و آمریکا تقویت کند و به مدد این دو کشور، نفوذ انگلیس را پایان بخشد. به خواندن تاریخ زندگی ناپلئون و پطر کبیر علاقه‌ای خاص داشت. فردریک و لویی چهاردهم را هم سخت دوست می‌داشت. کبکهٔ دومی و کودکی پرمشقت اولی، که بی‌شباهت به کودکی خود او نبود، نظرش را جلب می‌کرد. می‌خواست، مثل ناپلئون، در ایران کشوری نو بسازد (ص ۴۳۱).

اما دولت فخیمهٔ انگلیس استقلال رأی شاه جوان را برنمی‌تابید. منتظر فرصتی بود تا زهر چشمی از قبلهٔ عالم بگیرد. محاصره هرات به دست نیروهای ایران فرصتی را که انگلیس در انتظارش بود، فراهم آورد. در فوریهٔ ۱۸۵۸، پس از کشمکش‌های دیپلماتیک و توپ و تشرهای لفظی، نیروهای انگلیس به ایران حمله کردند. شکست مفتضحانهٔ ایرانیان در برابر این حمله، شاه را، به گفته آقای امانت، متقاعد کرد که از آن پس علیه انگلیس اقدامی نکند. در واقع مبحث پیامدهای این جنگ در کتاب «قبلهٔ عالم» یکی از غمبارترین صفحات کتاب را تشکیل می‌دهد. آنجاست که تبختر استعماری را به عریان‌ترین وجه در رفتار تحقیرآمیز وزیر مختار انگلیس می‌بینیم. می‌خوانیم که چطور به حکم این وزیر مختار پر تکبر، شاه برای دیدنش از شمیران به تهران آمد؛ چطور صدر اعظم ایران را ناچار کردند تا چند فرسنگی تهران به پیشواز سفیر فاتح برود (ص ۳۱۶). و چطور در مراسلات دیپلماتیک، همین سفیر، به زبانی زشت از ایرانیان یاد می‌کرد. می‌بینیم که چگونه انگلیس، درست در زمانی که در ماجرای رژی شکستی موقتی خورده بود، و درست در همان روزهایی که ایرانیان سر مست بادهٔ پیروزی بودند، قرارداد تأسیس بانک شاهنشاهی را به شاه تحمیل کرد و همین قرارداد، به گفتهٔ آقای امانت، بعد از موافقت‌نامهٔ دارسی، مهم‌ترین امتیازی بود که در تاریخ ایران به خارجی‌ها داده شد. می‌خوانیم که چطور سفرا و کارداران روس و انگلیس در همهٔ کارهای ایران مداخله می‌کردند و حتا کار عزل و نصب وزرا و تعیین ولیعهد هم منوط به تصویب و تائید آن‌ها بود. به همین خاطر است که آقای امانت معتقدند حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران در این دوران پرمخاطره مهم‌ترین دستاورد سلطنت دیرپای و استبدادی ناصرالدین شاه بود.

اگر در بیست سال اول سلطنت، ناصرالدین شاه دغدغه‌ای جز تثبیت قدرت استبدادی خویش و تضعیف مقام وزارت و حفظ موازنه میان روس و انگلیس نداشت، نیمهٔ دوم سلطنتش تحت‌الشعاع رواج روز افزون اندیشهٔ تجدد در ایران بود. شاه، همان‌طور که آقای امانت به اجمال و اشاره می‌گویند، رغبتی به تجدد نداشت. می‌خواست تنها آن جنبه‌هایی از تجدد به ایران بیاید که قدرقدرتی شاه و توانش در گردآوری مالیات و کنترل مردم را فزونی بخشد. انگار می‌خواست تجربهٔ آمدن تلگراف را تکرار کند. آقای امانت در بحث جالبی نشان می‌دهد که یکی از مهم‌ترین پیامدهای ایجاد خطوط تلگراف در ایران تثبیت قدرت مرکزی شاه بود. به‌هرحال، دربارهٔ این مسئله و دیگر تحولات دوران دوم پرتلاطم سلطنت سلطان صاحبقران موضوع اصلی کتاب «قبلهٔ عالم» نیست. سیر اندیشه‌های فلسفی و هنری عصر ناصری هم کمتر محل توجه آقای امانت بوده است.

با این حال، دقت و درایت نظر و وسعت اطلاعات آقای امانت خواندن «قبلهٔ عالم» را برای تمام کسانی که به تاریخ معاصر ایران علاقمندند، واجب می‌کند. بعلاوه، توانایی ایشان در یافتن ساختی روایتی که در آن رخدادهای مهم تاریخی به شکلی سخت موزون و جذاب با حکایت‌هایی شیرین از زندگی خصوصی شخصیت‌های درگیر در این رخدادها ترکیب شده‌اند، همه سبب شده که بتوان این واجب را با لذتی به جای آورد که معمولاً از خواندن رمانی گیرا نصیبمان می‌شود. از قدیم گفته‌اند که بهترین مورخان بهترین قصه‌گویان هم هستند. آقای امانت مورخی ناب و قصه‌گویی زبده است.

۵ آوریل ۱۹۹۷

گروه علوم سیاسی و تاریخ، دانشکدهٔ نتردام
کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

۱ـ کتاب با همکاری بنگاه انتشارات دانشگاه کالیفرنیا و انتشارات میج (Mage) در واشنگتن چاپ شده. در حالی که بهای معمولی چهل‌وپنج دلار است، می‌توان آن را به طور مستقیم از انتشارات میج حدود سی دلار خرید.

۲ـ برای بحث جالبی در این زمینه، رک. به:

Ginzburg, Carlo. clues, Myths, and the Historical Method. Tr.by John and Annne Tedeschi. Baltimore. 1992

۳ـ آدمیت، دکتر فریدون. امیر کبیر و ایران. تهران، ۱۳۵۴، ص ۷۱۰

آران جاویدانی

تنهای تنها ایستاده‌ام



نمی‌دانم این عادت از کجا برای ما مانده که هر وقت می‌خواهیم سالی نو را شروع کنیم، با نگاهی به پشت سر سالی که گذشت را مرور می‌کنیم، معمولاً هم آن چیزهایی اوّل به سراغ ذهن می‌آید که می‌شود نام ناشادی را بر آن‌ها گذاشت.

رفته‌گان را می‌شماریم، خیلی‌ها بودند، اوّل از همه مرگ غم‌انگیز و شاعرانهٔ **غزاله علیزاده** بود در جنگل‌های شمال و بعد یکی یکی رفتند، **علی حاتمی**، **بهرام ری‌پور** و **آنیک**. یادت هست؟ پیرزن فیلم کلاغ که به دنبال جوانیِ گمشده‌اش می‌گشت، چه غریبانه مُرد در خانهٔ سالمندان کهریزک، «بی‌آنکه کسی بداند آیا او بازمانده‌ای دارد یا نه.»۱

و آخر سال خبر مرگ دو نفر دیگر نیز غمم را افزون کردند، **حاجی فیروز** و **عمو نوروز**.

آن‌ها هم امسال، بعد از سال‌ها بی جانی، مُردند. بی سر و صدا، بی مجلس ختمی، بی یادشان به خیری.

نمی‌بینی چه عید بی حالی است. عید تنهایی، عید بی کسی، عید فراموشی، عید دربه‌دری.

چه بگویم که قدیم‌ها، به آخرهای زمستان که می‌رسیدیم، شهر رنگ دیگری می‌گرفت.

حاجی فیروز، مرد سیاه، با آن لباس قرمز، با دایره و دنبک‌اش توی خیابان راه می‌افتاد و آوای شکستن سر می‌داد و می‌خواست بشکند چیزی را که ما هیچ وقت نفهمیدیم بالاخره شکست یا نه.

«بشکن بشکنه، ... من نمی‌شکنم.»

مژده آمدن عمو نوروز را می‌داد. همان مردی که شاید برادر خواندهٔ بابا نوئل خارجی‌ها بود.

عمو، مردی که با بهار و عید می‌آمد و برای ما عیدی می‌آورد.

«عیدیِ ما کو عمو جون،عمو جون.»۲

سال نو، لباس نو، کفش نو، خرید عید، خیابان لاله‌زار، کوچه برلن.

جنرال مُد با آن ویترین جادویی‌اش، که یک عده بیکار را می‌نشاند آن‌جا و لباس نو و رنگارنگ تن‌شان می‌کرد و آن‌ها هم از صبح تا شب تکان نمی‌خوردند. ما هم از تماشا سیر نمی‌شدیم.

آسید جلال یک کلام، با آن دست به هم کوفتن‌ها، پرتاب اجناس به هوا و رقصان پایین آمدن پیراهن‌ها و لباس‌های رنگارنگ.

چاغاله بادامی، با آن بساط و سینی پر از چاغاله‌های سبز و ریز و آن لنگ همیشه خیس که با چلاندنش روی چاغاله‌ها، آن‌ها را برّاق‌تر و خوردنی‌تر می‌کرد.

نوبرِ بهاره بستنی، آی بستنی، آن یخچال کوچک متحرک بستنی فروش و آن بستنی‌های نانی یک قرانی که هرچه می‌خوردی تمامی نداشت.

مادر تدارک شام آخر سال را می‌دید. آخرین شام سال بنا بر رسمی قدیمی، همهٔ فامیل خانهٔ ما جمع می‌شدند. آن سال‌ها همه درکنار هم بودیم. نه کسی پناهنده شده بود، نه طلاق معنی داشت. نه کسی کار زیادی داشت که نتواند بیاید و نه کسی با کسی قهر بود. شادی همیشه حکمفرما بود.

آب حوض عوض شده و ماهی‌های قرمز خودنمایی می‌کردند تا کدام برای سفرهٔ هفت‌سین انتخاب شود. تبلیغ‌های تلویزیون هم عوض می‌شد. هفت‌سین صدف، بستهٔ عیدیِ ویتانا با عبدی برای بچه‌ها، روغنِ قو سکهٔ طلا عیدی می‌داد. بلیط‌های بخت‌آزمایی هم عقب نمی‌ماند و جایزهٔ مخصوص عید، هفت‌سین طلا (سینیِ طلا، سماورِ طلا، سینه‌ریزِ طلاو...)

سینماها هدیهٔ نوروزی را تقدیم می‌کردند. سینما شهر فرنگ، شهر قصه، دیاموند، پارامونت، امپایر، آتلانتیک، پولیدور. هر کدام فیلمی راکاندید کرده بودند.

سینما رادیوسیتی یک روز در میان دو فیلم نشان می‌داد. یک روز مت‌هلم و یک روز هم **نورمن ویزدم**. ایرانی‌ها هم عقب نمی‌ماندند. یک خوشگل و هزار مشگل، زیر درخت سنجد، همای سعادت، یک اصفهانی در نیویورک. سینما تخت‌جمشید هم که هر سال برنامهٔ عیدش معلوم بود، اشک‌ها و لبخندها.

جولی اندروز و ساک‌اش و گیتارش و آن آوای موسیقیِ جادویی‌اش که بارها و بارها دیدنش خسته‌مان نمی‌کرد. برنامه‌ریزی برای سینما رفتن؛ روز اوّل یک اصفهانی در نیویورک، آخر، صحنه‌ای که تلویزیون نشان می‌داد، آب از لب و لوچهٔ بزرگ‌ها راه انداخته بود، چه برسد به ما که تدید بدیدتر از آن‌ها بودیم.

ساعت دوازده شب و خرده‌ای، سال تحویل می‌شود. سه برادر به سر و کول هم می‌پریم و بعد مادر و پدر را بغل می‌کنیم و به تقلید از آن‌ها که اشکی می‌ریزند، ما هم چشمی تر می‌کنیم و بُغضی می‌ترکانیم.

و نوبت عمو نوروز می‌شود. «عیدی ما کو عموجون؟»

عیدی‌ها را می‌گیریم، پدر همیشه دستش پر است و آن موقع‌ها غُصّهٔ گرانی را نمی‌خورد. مگر گرانی هم بود؟ اگر هم بود ما نمی‌فهمیدیم.

جلو سفرهٔ هفت‌سین که چه با شکوه عرض اندام می‌کرد، کادوها را می‌چیدیم، بوی عطر گل یاس مادر و محبوبهٔ شب و بیدمشک‌اش چه غوغایی که راه نمی‌انداخت.

تنها عکسِ سر سفره، عکس پدرِ پدر بود که میان ما نبود. از آن سال به بعد عکس‌ها اضافه شدند. پدرِ مادر هم به سفرهٔ هفت‌سین راه یافت. هر هفت، هشت سالی یک عکس اضافه می‌شد. مثل این روزها نبود که سالی هفت، هشت عکس اضافه شود.

خلاصه شب، با خیال عیدی‌های گرفته و نگرفته به رختخواب می‌رفتم. اگر عمو یک نیم پهلوی بدهد، می‌شود چهل تومان. دختر عمه‌ها یکی یک ربعی می‌دهند، خاله خشکه حساب نمی‌کند، کادو می‌دهد و حسابش را تا به آخر می‌برم و بعد خواب، مگر خواب به چشمم می‌آید؟ نه، پس بره‌ها را بشمار.

یک بره از روی چاله پرید، دو بره از روی چاله پرید، فردا صبح ساعت یازده می‌رویم «یک اصفهانی در نیویورک» سه بره از چاله پرید، ناهار خانهٔ مادربزرگ، داداش حاضر می‌شود ساعت هفت ما را ببرد «میت هلم». نود و پنج بره از روی چاله پرید.

«داداش»

«چیه؟»

«بره‌ها تموم شد و خوابم نبرد، ساعت هفت ما رو می‌بری میت هلم؟»

«بگیر بخواب.»

«خوابم نمی‌آید.»

«ولی من خوابم می‌آید.»

خدای من، چه بکنم؟ این دیگر باور کردنی نیست، بره‌ها با هم از روی چاله می‌پرند. نود و پنج تا بره دارند به طرف من می‌آیند.

«کجا؟ با شما هستم، کجا؟»

نه. سرعت‌شان بیشتر شد. همه دارند می‌آیند تو رختخواب من، صبر کنید، یواش‌تر، عجب غلطی کردم. بره‌ها خودشان را می‌تکانند. پشم‌هاشان به هوا می‌ریزد و مثل برف روی سرم پایین می‌آید:

«نه، خواهش می‌کنم، این کار را نکنید.»

نود و پنج بره، بره که نه، گوسفند بدون پشم شده‌اند.

«نه، این برف را سر باز ایستادن نیست.»۳

چاره‌ای ندارم، باید بخوابم. صبح که بیدار می‌شوم، همه جا سفیدِ سفید است. برف همه جا را پوشانده. تا زانو برف است. یعنی چه؟ بره‌ها؟ مگر میشود، باز هم خواب می‌بینم؟

نه، بخدا خواب نیستم. بیدارِ بیدارم، سینما را چه بکنم؟ ساعت یازده سینما سیلورسیتی قلهک. داداش نمی‌آید. اولین سالی است که مادر اجازه می‌دهد بدون داداش با دوست‌هایم بروم. ولی آن‌ها هیچ کدام فیلم فارسی نمی‌آیند. اشکالی ندارد، تنها می‌روم، تنهای تنها.

قراری خیالی با تلفن می‌گذارم و به مادر می‌گویم که ساعت یک ربع به یازده جلوی سینما منتظرم هستند. از خانه بیرون می‌زنم. همه جا سفیدِ سفید پوشیده از پشم بره‌ها.

«نه بابا، اون مال خواب بود، این‌ها برف هستند. نمی‌فهمی؟»۴

چرا، باید بفهمم. تنهای تنها ایستاده‌ام، هیچ ماشینی رد نمی‌شود. خیابان سفید، پوشیده از برف، تا چشم کار می‌کند، برف است و برف و برف، به وسعت تنهایی من.

-۱: نقل از مجلهٔ فیلم شمارهٔ ۱۹۸
-۲: یکی از تبلیغات ریتمیک دههٔ چهل
-۳: احمد شاملو
-۴: عزیزا چه کنم تا این نوستالژی دست از سرم بردارد؟

غزلوارهٔ آمدن به سوی تو بر قالی‌ی خزان

در پردهٔ آشنایی از...
از آن...
آن حسِ نگفتنی،
آن حسِ غریبِ هر غروبی در غربت،
آهسته
نوازد،از برای من.

می‌آیم و
دانم اینک آنجایی:
در میکدهٔ یگانه‌مان،
کُنجی‌ش
دیدارگهِ شبانه‌مان:
دنجی
دور از همگانِ بی صفای من:
با این همه زخمِ کهنگی نپذیر:
سرخوردگی و
دلمردگی و
بیزاری مانده در من از دور و
از دیر،
با همچو تو مهربان پرستاری،
درمانگه و خانهٔ شفای من.

می‌آیم و
دانم اینک آنجایی:
جانانهٔ شعر و جانِ زیبایی:
معنای خودِ من و خدای من.

بانوی زلال:
ژرفای خیالت آبی
از نابی،
و
از خودِ من نیز
ساده‌باورتر!
بانوی خیال:
بانوی خیال ورزیدن:
همتای خودم به کارِ بازیگوشی:
همبازی من
در بازی آفریدن و
در بازی ور رفتن
با رؤیاهای محال:
و در همه سویه‌های این راه و روال،
از کودکی خدا نوآورتر!
بانوی زلال،
آی،
آی،
بانوی زلال:
جانِ دلِ آسمانگرای من!

هر روز، چو شعر، خوشتر از دیروز،
هر باره،
دوباره،
قالی‌ی دُرشت بَفتِ برگین‌اش را
گسترده
خزان
به زیر پای من:
رنگین
به سه چار رنگ ناهموار،
برآمده از درونِ من،
انگار:
تنها دو سه چار رنگ و
سایه روشن‌هاشان:
از زردِ ملولِ ناتوانستن
تا قهوه‌ای خجول دانستن:
با رگ رگه‌های سرخی از خواب
افزوده به نقشش،
اینک آنک‌وار،
نقاشِ قدم
ز ماجرای من.

می‌آیم و
ترمبارِ پاییزی
نیز
ارغنونش را،
دلربای من!

می‌آیم،
دارم
می‌آیم و
بینم اینک آنجایی:
در خویش،
با خویش نشسته،



اسماعیل خویی

ماه بر پیشانیت و
خورشیدت در نگاه و
پیشاپیش
روشنگرِ شامِ دیر پای من.

می‌آیم.
دارم
می‌آیم و
می‌دانم
همینک
آنجایی:
آری،
در دنجِ من،
آن یگانه میخانه،
دور از همگانِ بی صفای من:
تا گیسوی تو
امشب نیز، باز، سر پناهم گردد؛
و
از غمِ این غروب جاویدان‌وار
یکچند،
شبانه،
باز
آزادم داری:
این یارِ من، ای باورا!
ای اطمینان‌بخش‌تر از باورا!
ای دوستِ غربت آشنای من!

بیست و یکم اکتبر ۹۶ - پیدرکجا

تشویش

همیشه گوش به زنگم،
همیشه چشم به راه:
آه،
کسی،
هم اکنون،
انگار،
پشتِ در ایستاده،
نمی‌داند با من چگونه باید رفتار کند:

کسی
که از خدا خبر آورده است
و ایستاده،
نمی‌داند چکار کند
و یا چه گوید،
و آنگاه
چگونه گوید
تا باورم شود
از او،
این بار،

که هومنم،
پسرم،
مُرده است.

بیست و یکم ژانویه ۹۷ در هواپیمای لندن - فرانکفورت

بهانه

آه
شکوفه زد گیلاس
بهانه شد
گریه
تو هیچ ترانه نخواندی
زبان گرفته
شاعر عصر و
زمانهٔ من.

چه تلخ
از این کرانه گذشتیم و
عاشقانه گذشتند
هزار پرندهٔ عاشق
که سایه زیر چتر بال‌هاشان بود.

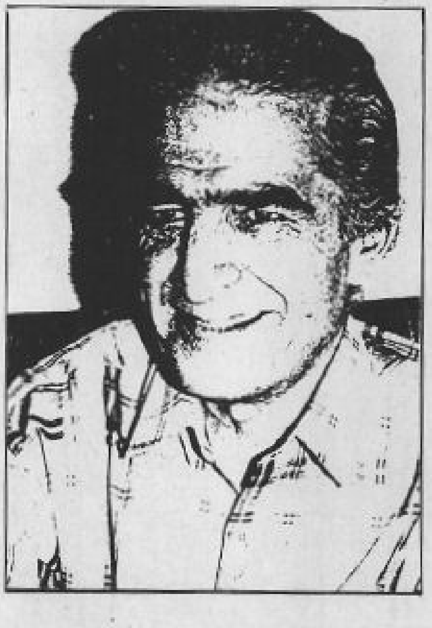
شبی
برای درختانِ سیب
ما به گریه نوشتیم
سبد برای چیدنتان
ای عروسکانِ باغ خیال
ما به تعزیت فرستادیم
علاج واقعه
قبل از وقوع گریه کنید
که چشم و
دست گرسنه
به انتظار سیبِ سرخِ گونهٔ ماست.

عزیز سفر کرده
از مساحتِ چشم
تو هیچ ترانه نخواندی
برای بغض کودک ما
شکوفه زد گیلاس
بهانه شد
گریه. ۷۴/۵/۷

خوش‌ترین آوازِ جهان

آه - آزادی
اگر ترانه‌ای
از گلوی یکی قناری می‌خواند
من در این قفس تنگ سکته نمی‌کردم.

آه - آزادی
اگر سایه‌ی برگی
بر سر من می‌داشت
و مغان را
در معابد زرتشت
چون خیارِ تر
دو نیمه نمودیم.
آن روز
ما
عاشقانه و بی تشویش
بنیاد خویش را
به خاک
برافکندیم.
چون ماه
از برج سعد برآمد
در لیالی لیلُ القدر
عاشق شدیم و
با کجاوهٔ لیلی
تا سرزمین چین و
خُتن رفتیم.
افسوس
لیلی هزار چهره داشت و
ندانستیم
ما بردگان آتش و
آب و
سنگ
در باغ سیب »



نقشِ جمالِ که بنگاریم.
گویی هنوز
در شکِ شب
یزدگرد
انگشتری
در انگشتِ پادشاهی داشت
که لیلی
کجاوهٔ ابریشم
بر تُرنج فرش
فرود آورد
آنگاه
بافندگانِ بافهٔ مروارید
دیدند
در کرشمهٔ طاعونی
سِحرِ مبین
چه بر سر ما آورد.
افسوس
هزار افسوس
امسال هم
در آتشکدهٔ ما
بی آتش قدیم
فصل خزان بود
سفیران سیب
با ملائکهٔ مسؤل
آمدند و
ما شکایتِ خود را
باد
مرا نمی‌آزرد.
عصا به دست
آغشته در غبار و
رعشهٔ درد
به سایهٔ برگی
پناه می‌برم
از قیامتِ تابستان
شکوفه‌ها
آتش به دهان
زبان به عشوهٔ گل
باز می‌کنند
و باد
لب از گفتارِ راویانِ قصّه
فرو می‌بندد.
و در ساکتی سنگ
آزادی
از گلویِ یکی پرنده
در لالهٔ گوش من
ترانه می‌خواند.
چشم بر آسمان
فرو می‌بندم
بر دستهٔ عصایِ من
هنوز یکی پرنده می‌خواند
خوش‌ترین آوازِ جهان را. ۷۴/۵/۹

بیژن کلکی

بهانه ● حمیدرضا رحیمی

براستی که هیچکدام
طعم عشق نمی‌دهند
باد هم
لهجه دارد
و آفتاب هم.
و من این روزها
همه‌اش
گریه‌ام می‌گیرد.

□

با روزگار، گاه
به گردش می‌روم
پنداری،
کودک شده‌ام
با رودخانه‌ای که
در رگهایم
جریان دارد
و با قلبی که
مثل ساعت می‌زند
برای آن بانو
که صدای شکستنش را
دستگاه گریه نگارِ من
ثبت کرده است
و برای آن
عابر خجول
که کلافی سردرگم را می‌ماند
در منجنیق باد
و برای آن
کبوتر جوان
که در شکِ بین زمستان و بهار
از چراغ قرمز
عبور می‌کند
با اینهمه
همه چیز
بغایت
نزدیک است
نمی‌دانم آیا
من نیز
به پایان جهالت خویش
نزدیک شده‌ام
یا اینهمه
در غیاب بیداری است
که اتفاق می‌افتد؟
۹۶/۱/۶

وطن ● علی‌اکبر صفاییان

کوه‌هایت بلند و نجیب
آفتابت گرمای سینهٔ مادران
جنگل‌هایت نجابت چشمان دختران روستا
پسرانت شقایق دشت لار
سینه‌ریز طلایت را در شب‌های ماهان توان شمرد
عروس‌ات دماوندی است
که عقابها حسرت بلندایش دارند
تکه تکه بلوری، جهانی یشم
قطره قطره شبنمی سینه سینه مهربانی
عاشقانت شقایق به سر
لاجوردی. فیروزی، زر عنابی
یک آغوش اُخرایی
نفسی، جانی، بره آهویی، کبوتری،
مادری، پدری، دختری
وطن

سرخ و سیاه ● زیبا کرباسی

زمین سیاه،
زمان سیاه،
آسمان سیاه،
دلتان،
آذین‌تان،
آیین‌تان،
سیاه!

من،
اما،
در اینهمه سیاهی،
سرخ می‌پوشم:
چرا که،
دوست می‌دارم!
بهار ۱۳۷۵

به لحظه لحظه عشق

پرهیز را به زاهدان بسپار:
آنگاه که
در بستر آشفتگیت
بوسه بوسه
آرامش
می‌بارم.
تردید را به سیاست‌زدگان بسپار:
آنگاه که
صریح و
ساده ساده
می‌گویم
دوستت دارم.
تنها تاریکنای سینه‌ات را به من بسپار:
تا،
به لحظه لحظه عشق،
روشنش کنم.

نسرین رنجبر ایرانی

پیر اگر بشوم ●

پیر اگر بشوم،
نسیمی آیا هنوز
گیسوان بید مجنونی را
در حاشیهٔ دلتنگی‌هایم
پریشان خواهد کرد؟

پیر اگر بشوم،
جویباری آیا هنوز
تنها برای من
آوازهای گمشده
خواهد خواند؟

پیر اگر بشوم،
گلی بی‌نام
آیا باز روزم را
در گلبرگ‌هایش
خیره خواهد کرد؟

پیر اگر بشوم،
تو آیا راز نامم را
با حنجرهٔ ابریشم و لحن آب
با بادهای مسافر
خواهی گفت؟

با حریر نگاهت بپوشانم
می‌خواهم
جوان بمیرم.

محمدعلی شکیبایی

بوی بهار ●

نفرینم مکن
پیراهنم اگر هنوز
بوی سفر دارد.
من در آینه دودمانم را می‌بینم
که چراغ به دست
به مهمانیِ دریا می‌روند.
من هنوز در حافظه‌ی باد
نیمکت‌های شکسته می‌بینم
که زمانی سبز بودند.
نفرینم مکن
اگر کنار خیابان
تنهایی‌ام را گم کردم
و درختان سیب را دزدیدم.
من بوی بهار را هنوز
از دهانِ تو می‌گیرم.

هجرانی ● مسعود رستگاری

می‌روی در مسیر خورشید
سایه‌ها را
با آن مایه از نور می‌شویی
که سیاهی‌ها را
یک جرعه آفتاب
برای تو و من کافیست
کاش از نگاه صبح
چیزی، برای من باقی بماند
ور نه این شب دریده
تا آن سپیده
که تو خواهی رفت
می‌پاید
آه...
بگذار گریه کنم
بر این شعر ناتمام
بر این عصر بی نام
آیا یک جرعه آفتاب
برای تو و من کافیست؟

۱ ● مهتاب شمس ایلی

تاریک‌تر از آن که ببینی‌ام
روشن‌تر از آنچه می‌خواسته‌ام
نگاه در دایرهٔ کرداری مشوش
دور می‌زند.

نیافتمت.
نیافتی‌ام.
در مربع سکوت
تو خیره به شانهٔ من
من به صندلی روبرو
تا صبح بیاید
هر یک در دل خود زار می‌زنیم.

۲

در گذر کشدار زمان
افسونی‌ست
وسوسهٔ قاب کردن خود
در آینهٔ آه‌های همیشه.
آه‌های اندکی عشق
اندکی نفرت
آهِ خواستن
آهِ گاهِ نتوانستن.

در دوردست‌های خیال
کسی می‌نوازد
کسی میانِ آب و باد می‌خواند.
در بیشهٔ امروز
میان هستی و نیستی
کسی به روی سایهٔ خود
دشنه می‌کشد.

ده شعر ●

رضا مقصدی

۱

افسوس
واژگانِ معطر
دیگر مهمانِ آن دهان درخشان
نیست.

۲

وقتی شراره‌ی آوازت
سر، می‌کشید
از پنبه‌زارِ من
در جستجوی آب نبودم.
آری
بی‌شعله‌ی نجیبِ صدایت
نابودم.

۳

بی‌خنده‌اش
باز آن درخت سیب
شیدایی شکوفه‌ی صبحش را
در چشمِ عاشقانِ تماشا
خواهد ریخت.
بی‌شعله‌ی شبانه‌ی جانش
شعری به رنگِ آتش
در سینه‌ی گداخته‌ی عشق
خواهد شکفت.
بی‌چشمِ مستِ او
اما
میخانه از تبسمِ پیمانه
خالیست.

۵

می‌دانم
اکنون صدای پدر، زرد
و لحظه‌های دربدرِ مادر
پاییزی‌ست.
و چشمهای تو
موسیقی مکدرِ مهتاب است.
اما به پاس عشق
شعری بخوان!
شعری به شکلِ دل.

۶

وقتی گلوی نازکت ای گل!
از عطرِ عاشقانه‌ترین شعر
سرشار است
مهتاب
در خوابِ عارفانه‌ی نیلوفر
خواهد شکفت.

۷

همواره، مرگ
از آرزوی آدمی
پیش است.
همواره، برگ
آیینه‌دار سبزِ بهاران نیست.
در غربتِ غریب‌ترین خاک
بنگر چگونه بی‌سروسامانیم.
زان بیشتر که مرگ، فراز آید
آه... ای بهارِ برگ! فرودآ!
بر فصل - فصلِ ما
که زمستانیم.

۸

اندوهِ او
جغرافیای خاص ندارد.
داغیست
از قلبِ چاک چاکِ شقایق
تا تو
تا آن سرِ شکافته‌ی عشق
در بیستون.

۹

تنها صدای توست که می‌باید
اندوه را ز سینه بشوید.
از آه، نه
از داس و یاس، نه
از بامدادِ عاطفه‌ی چشمها بخوان!
با لهجه‌ی جوانه‌ی فروردین.

۱۰

زاری بس است
-ای از تبار آینه و آه!-
باغ از نگاهِ گرم تو رنگین است
صبحی دیگر برآمده، برخیز!
با آینه، دوباره مدارا کن!

۳

خانهٔ پرنیانی من
بر شاخابه‌ها بنا شده است
با خوابی ژرف و تلخ
و زبانِ موش‌هایِ خرما.

کاهنانِ افسونگر
شب‌ها در ردایِ سبزِ مورچه‌هایِ کوهی
از راه می‌رسند
و عطشِ خود را
در خیابانِ ماه خاموش می‌کنند.

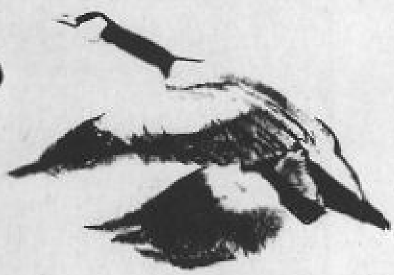
گل‌هایِ از شاخه بریده به نزدِ من می‌آیند
تا با دست‌هایم به رویا فرو شوند.
در سایهٔ عقیق
می‌شنویم که افروزه می‌روید
و به سنبل‌ها بردباری می‌آموزیم.

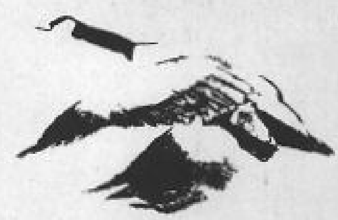
3-
Mein atlassenes Haus
ist auf Nebenfluessen gebaut
mit tiefem, bitterem Schlaf
und der Sprache der Murmeltiere.

Nachts kommen Schamanen
im grünen Gewand der Bergameisen
und stillen ihren Durst
in der Mondstraße.

Zu mir kommen Schnittblumen
und wollen mit meinen Händen träumen.
Im Schatten des Achats
hören wir den Docht wachsen
und lehren Hyazinthen Geduld.







۵ شعر تازه از سعید

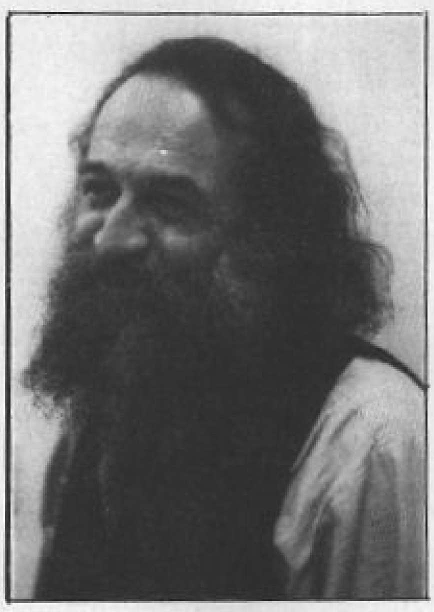
سعید
ترجمه‌ی حسین منصوری

SAID

سعید به سال ۱۹۴۷ میلادی در تهران متولد و سال ۱۹۶۵ به قصد تحصیل راهی آلمان شد. اولین دفتر شعر او با عنوان «اشعار عاشقانه» در سال ۱۹۸۱ به زبان آلمانی در مونیخ انتشار یافت که تا به امروز چهار بار تجدید چاپ شده است. سعید اندکی پس از انقلاب به ایران بازگشت ولی به خاطر فضای خشن حاکم بر جامعهٔ ایران مجدداً مجبور به ترک وطن شد. حاصل این سفر دفتر شعری بود به زبان آلمانی که در سال ۱۹۸۳ با عنوان «به دیار غریب خواهم مُرد».

از دیگر آثار او (به زبان آلمانی) می‌توان از دو دفتر شعر با عناوین «برایم شب باش» و «سپس فریاد برمی‌آورم تا سکوت حاکم شود» نام برد. سعید تا به امروز جوایز ادبی متعددی را به خود اختصاص داده است. از جمله جایزهٔ ادبی شهر مونیخ (۱۹۸۶) و جایزهٔ آدا لبرت فن شامیسو (۱۹۹۱). آخرین اثر سعید که یادداشت‌های سیاسی او را شامل می‌گردد در سال ۱۹۹۶ با عنوان «دست دراز ملاها» به طبع رسید.

شعرهایی که از سعید می‌خوانید برگردانی است از حسین منصوری به فارسی.



در تبعید

مانندِ یک ماهیِ طلایی
در تنگِ بلور
با تیره آبِ خود
بازیِ آب‌هایِ نیلگونِ دریایِ احمر می‌کنم
و از کیشِ دربازیِ خویش حراست می‌نمایم.
گاه گاهی نیز
بوسه‌ای بر سطحِ آب می‌زنم
و ادعا می‌کنم
که زنده هستم.

Im Exil

Wie ein Goldfisch
im klaren Glas
mit trübem Wasser
spiele ich blaues Mittelmeer
und pflege meinen Hechtkult.
Manchmal nur
küsse ich den Wasserspiegel
und behaupte,
dass ich lebe

Bruder im Exil

Bruder im Exil
in Zeitungen gekleidet
gehst du der Sonne aus dem Weg
dein Koffer steht vor der Tür
von Raben bewacht

Der Baum bittet um Einlaß
in dein Vertrauen
aber du reitest ins Regenreich
wo der Dornbusch erlosch
kein Vogel ein Nest baut

Sonntag irlandgrün
im Nebel hängt eine Kirche
blühende Fenster winken
Du wendest dich ab
wanderst von Land zu Land
um die blaue Lampe zu finden
obwohl du weisst
dass der Athlet sie zertreten hat und die
Scherben zerstreut liegen in Europa
Trägst den Abend zum Strand
Sterne halten den Himmel im Gleichgewicht
daß er nicht stürze auf dich wie Amerika
das Wasser brüderlich fremd
schwemmt weg die trümmer deines traumes
das Wasser dein
Bruder im Exil

برادر تبعیدی

با آن تن‌پوشِ روزنامه‌ای‌ات
از سرِ راهِ خورشید کنار می‌روی
چمدانت جلو در است
کلاغ‌ها پاسداری‌اش می‌کنند

درخت اجازه می‌خواهد به اعتمادِ تو قدم بگذارد
تو اما به قلمروِ باران می‌تازی
آنجا که خاربوته خاموش می‌شود
و پرنده‌ای لانه نمی‌سازد

یکشنبه سبزارنگ است
در مِه کلیسایی آویخته است
پنجره‌های شکوفنده برایت دست تکان می‌دهند
تو برمی‌گردی در جستجوی چراغِ آبی
از سرزمینی به سرزمینی دیگر می‌روی
گرچه می‌دانی که آن دوندهٔ زورمند
زیرِ پا خردش کرده است و
خرده شیشه‌ها هم اکنون در سراسرِ اروپا پراکنده گردیده‌اند

غروب را با خود به ساحلِ دریا می‌بری
ستاره‌ها تعادلِ آسمان را نگاه داشته‌اند
تا همچون آمریکا بر سرت آوار نگردد
آب برادرانه بیگانه است
تکه‌های رویای ویرانِ تو را با خود به دور دست‌ها می‌برد
آب ای برادرِ تبعیدی
برادرِ توست
در تبعید

Die Fremden

Eisenbahnen bringen die Fremden
die aussteigen und sich ratlos umsehn
In ihren Augen schwimmen
ängstliche Fische
Sie tragen fremde Nasen
traurige Lippen

Niemand holt sie ab
Sie warten auf die Dämmerung
die keine Unterschiede macht
dann dürfen sie ihre Verwandten besuchen
in der Milchstraße
in den Mulden des Mondes

Einer spielt Mundharmonika
seltsame Melodien
Eine andre Tonleiter wohnt
im Instrument:
eine unabhörbare Folge von
Einsamkeiten

بیگانگان

بینی‌هاشان غریب
لب‌هاشان غمگین

از قطارها پیاده می‌شوند و
با ماهیانِ مضطربِ چشمهاشان
عاجزانه به اطراف می‌نگرند

هیچکس به پیشبازشان نیامده است
بی‌صبرانه طلوع تاریکی را انتظار می‌کشند
تا فاصله‌ها از میان برداشته شوند
آنگاه به دیدارِ بستگانشان می‌روند
در راهِ شیری
در حفره‌های ماه

از آنان یکی ساز دهنی می‌نوازد
- چه نغمه‌های عجیب و ناآشنایی -
زیر و بم‌های غریبِ این ساز
خبر از گام دیگری می‌دهد:
گامِ تنهایی‌های بزرگ و
پرده‌های کوچکِ خاموشی

۱

در سایه نگارِ باغ عدن
رهنمایی نابینا نشسته است و
نجوا دریوزه می‌کند.
درویشِ رهرو
دیری است که در دیوارهٔ سراب
از نظر دور شده است.

1-

In der Silhouette Edens
sitzt ein blinder Wegführer
und bettelt
um Flüstern.
Längst ist der Wanderer
in die Mauer der Fata Morgana
entschwunden.

۲

بهارمان که از غرشِ تندرها می‌لرزد
به حفره‌هایِ بوسهٔ تو پناه می‌برم.
تا خزان از راه نرسیده است
مرا بچین.

2-

Wenn es donnert
in unserem Frühling,
flüchte ich in die Krater
deiner Küsse.
Pflück mich hier ab,
bevor es Herbst wird.

در سوگ فرهاد

دهان گرم تو
در خاک سرد غربت
و آن شمشیر دو دم انتظار.

دستان پر حرفت
در دهانهٔ خموش گور
و این لشگر شکست خوردهٔ یاران.

نگه کن،
که ما
چه سرفراز مرده‌ایم.

کمی

خورده‌ایم
نوشیده‌ایم
با شگفتی به تماشایِ ستاره‌ها نشسته‌ایم
چند نفری را دوست داشته‌ایم
کمی اعتراض کرده‌ایم
کمی زندگی کرده‌ایم
کمی دیگر نیز
زندگی خواهیم کرد

Ein bißchen

Wir haben
gegessen getrunken
bewundert protestiert
die Sterne bestaunt
ein paar Menschen geliebt

Wir haben
ein bißchen gelebt
Wir leben noch
ein bischen

خارها

گلِ سرخ کاشته بودیم
خار شد

باغبان
آمد به دلجویی‌مان
گفت
گل‌های سرخ خفته‌اند
باید
موسمِ خارهامان را نیز
دوست بداریم

Dornen

Wir haben Rosen
gepflanzt
es wurden Dornen

Der Gärtner
tröstet uns
die Rosen schlafen
man muß auch
seine
Dornenzeit lieben

هنوز

زمانی متحد بودیم
امروز
بی نهایت از هم دور
با این همه
هنوز متحدیم

حتی سینه سرخ‌ها و درخت‌ها نیز
این را می‌دانند
چراکه
زبانِ ستاره‌ای ما را می‌فهمند
و افسانهٔ سبزِ ما را
می‌شناسند

Dennoch vereint

Einst waren wir
Eins

Heute sind wir
unendlich getrennt und
dennoch vereint

Das wissen sogar
die Rotkehlchen
und Bäume

Sie kennen
unsere Sternsprache
unser grünes Märchen

با آبکشی

با آبکشی
آب می‌کشم
برای آسیابم

پره‌ها را
با نفسِ خود می‌گردانم
گرسنگی را
آرد می‌کنم

Mit einem Sieb

Mit einem Sieb
schöpfe ich Wasser
für meine Mühle

halte die flügel im Gang
mit meinem Atem

mahle
den Hunger

نَفَسِ من

در اعماقِ رویاهای من
زمین خون می‌گرید
ستاره‌ها
در چشمانم لبخند می‌زنند

آدم‌ها
با پرسش‌های رنگارنگشان
می‌آیند پیش من
پاسخِ من همیشه این است
بروید پیش سقراط

گذشته
مرا به شعر سروده است
من
آینده را به ارث برده‌ام
نَفَسِ من
یعنی
اینک



Mein Atem

In meinen Tiefträumen
weint die Erde
Blut

Sterne lächeln
in meine Augen

Kommen Menschen
mit vielfarbnen Fragen
Geht zu Sokrates
antworte ich

Die Vergangenheit
hat mich gedichtet
ich habe
die zukunft geerbt

Mein Atem heißt
jetzt

۱۰ شعر

رُزه آوسلِندِر
حسین منصوری

Rose Ausländer

Übersetzung: Hossein Mansouri



انسانِ رویاپرداز خدایی است
و انسانِ اندیشه‌ورز گدایی
فریدریش هولدرلین

دربارهٔ شاعر

رزه آوسـلِندِر Rose Ausländer در سالِ ۱۹۰۱ میلادی در شهرِ چرنوویتز در شمالِ رومانی متولد شد. پس از اتمامِ جنگ جهانی دوم به ایالاتِ متحدهٔ آمریکا مهاجرت کرد، در سال ۱۹۶۴ مجدداً به اروپا بازگشت و تا پایانِ عمر، یعنی سالِ ۱۹۸۸ ساکنِ شهرِ دوسلدورف آلمان بود. از این شاعر متجاوز از بیست دفترِ شعر منتشر شده است که از آن میان «تابستانِ کور»، «بدون روادید»، «بازی مضاعف»، «سرزمین مادری»، «یک گام پیشتر»، «نفسِ من یعنی اینک»، «زندگی در خانهٔ نفس»، «ونیزِ من زیر آب نمی‌رود» و «تنها مرگ است که قاطعانه نفس می‌کشد» از آثارِ برجستهٔ این شاعر به حساب می‌آیند.

سرزمین مادری

سرزمین پدری من مرده است
اینان سرزمین پدری مرا
در آتش دفن کرده‌اند

من
در سرزمین مادری‌ام زندگی می‌کنم
در کلمات

Mutterland

Mein Vaterland ist tot
sie haben es begraben
im Feuer

Ich lebe
in meinem Mutterland
Wort

گورستان

در این گورستان
سیبی از درخت نمی‌افتد
خاک
در صلح و صفا با کرم‌ها زندگی می‌کند

درختان
سوگوار نیستند
ریشه‌هاشان
به جمجمه‌هایِ خفته سلام می‌کنند
استخوان‌ها
عمیق‌تر و عمیق‌تر فرو می‌شوند
در حافظهٔ خاک و
در زیرِ ریشه‌هایِ گل‌هایِ سرخ‌گونه و
گل فراموشم مکن

Friedhof

Hier
fällt kein Apfel

Rechteckig verteilt
die Erde
lebt gut mit Würmern
Bäume trauern nicht
ihre Wurzelfinger
grüßen die schlafenden Schädel

Immer tiefer
sinken Gebeine
ins Erdgedächtnis

unter rotwangigen Blumen
und Vergißmeinnicht

گذشته‌ها

چه کسی می‌گوید گذشته‌ها گذشته است؟
گذشتهٔ من و تو
درونِ یاخته‌هامان
همچنان در کارِ روییدن است
گذشتهٔ من و تو
درختی‌ست بارور
که اشک‌ها و لبخندها
آبیاری اش کرده‌اند

نه گذشته‌ها
نگذشته است

Nicht vorüber

Was vorüber ist
ist nicht vorüber
Es wächst weiter
in deinen Zellen
ein Baum aus Tränen
oder
vergangenem Glück

انسان شدن

وقتی که به زندانم انداختند
باورشان نکردم
چراکه پرستویی بودم
با رویایِ پرواز و بهار

وقتی که رهایم کردند
باورشان کردم
چراکه حال
انسان شده بودم
بی بال
گرسنه
تنها

Mensch geworden

Als sie mich in den Kerker warfen
glaubte ich ihnen nicht
denn ich war eine Schwalbe
träumte Sommer und Flug

Als sie mich freiließen
glaubte ich ihnen
denn ich war Mensch geworden
flügelleer hungrig allein



Golschiri: Jedes Wort wird hier in der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren

Übersetzung der Botschaft des iranischen Schriftstellers Huschang Golschiri an den schwedischen PEN-Club vom 28.03.1997

Zunächst möchte ich, der iranische Schriftsteller Huschang Golschiri, mich bei allen Schriftstellern und Schriftstellerinnen der Welt, sowohl Iranern als auch Nicht-Iranern, die uns auf unserem Weg zur Erlangung der Freiheit der Rede und des geschriebenen Wortes unterstützt haben, bedanken. Mein besonderer Dank gilt dem PEN-Club, der uns niemals im Stich gelassen hat. Wenn Sie Ihre Stimme nicht erhoben hätten, wäre nicht nur meine Stimme, sondern überhaupt keine Stimme aus dem Iran vernehmbar gewesen. Wir Schriftsteller leben, wo immer wir sind, in welcher Sprache auch immer wir schreiben, im Haus des geschriebenen Wortes. Die Wände, das Dach dieses Hauses haben wir aus Wörtern gebaut. Unser Fenster zur Welt, unser Schirm, unser Schutzschild sind diese Worte. Wer unser Haus betritt, den erbauen wir mit diesen Kleinigkeiten. Wir bereiten ihm mit Worten Freude, und mit Worten verabschieden wir ihn auch. Ohne den Tanz dieser Worte, die Melodie der Letter, gliche unsere Welt einem Mauseloch. Unsere Wände wären kalt wie Zellenwände. Unsere Aussicht reichte nur bis zum Friedhof vergangener Zeiten.

Damit die Worte nicht sterben, damit jeder sein Haus in der Sprache seiner Wahl bauen kann, liegt jedem die weltweite, gemeinsame Erhebung der Stimme der schreibenden Menschen am Herzen. Wer sich zum Ausreißen eines Fensters, einer Tür, eines Wortes entschließt, der steckt nicht nur meine Worte, sondern auch all Deine Phantasie in seinen Sack. Gerade deswegen sollte man hinter den ägyptischen, algerischen, irischen und chinesischen Schriftstellern stehen.

Wir iranischen Schriftsteller fordern die vollständige Publikation aller Werke aller Schriftsteller ohne Wenn und Aber der Zensur. Daran läßt sich die Verpflichtung jeder Regierung zur Gewährung eines Mindestmaßes an Freiheit messen. Unsere Bücher -seien es eigene Werke, seien es Übersetzungen oder Forschungsarbeiten - lagern hinter verschlossenen Türen. Sie lagern sogar hinter unseren Gedanken, da uns hier das Schrillen des Telefons, das Läuten an der Tür zusammenzucken läßt, da hier das Spiel mit den Worten und Phantasie mit Pfeilen der Verleumdung belohnt werden, da hier jedes Wortin der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren wird. Wir Iraner sind mit der alten iranischen Kultur, der großen islamischen Kultur im Gepäck in die moderne Kultur eingetreten. Das Ignorieren einer dieser Kulturen bedeutet einen Verlust für uns wie für die Welt. Deshalb schreiben wir, um das, was war, was ist und was nicht ist, zu formen. Um die anderen zu sehen und zu erkennen. Unsere Auslöschung, das Zerbrechen unserer Schreibfedern gleicht der Zerstückelung eines Organs des Weltmenschen. Wir wünschen uns, unsere einige Tausend Bücher ohne jegliches Bangen zu veröffentlichen. Dennoch sind wir bereit - falls wir gegen Publikationsgesetze verstoßen haben sollten - nach der Veröffentlichung in Anwesenheit unabhängiger Sachverständiger vor einem von der Regierung unabhängigen Gericht die Verantwortung dafür zu übernehmen. Wir verlangen, daß der iranische Schriftstellerverband seine Arbeit frei aufnehmen darf und beten für Toleranz und Vernunft in unserer Welt, damit nirgendwo auch nur eine Schreibfeder zerbrochen, Phantasie verboten wird und Worte geknebelt werden. Denn unsere Welt ohne diese Phantasien, ohne den Tanz der Worte, ohne den Zusammenklang der Worte gliche einem Grab, einer Gefängniszelle, in der ein Mensch steckt, der keine Gedichte gelesen, keine Geschichten gehört hat, der nie an einem Totenbett geweint, nicht einmal um ein Stück Wiese in einer Erzählung getrauert hat.

Gesichter der verlorenen Geliebten und den jungen Afghanen. Er wartet darauf, daß er noch etwas über sie sagt. Ein Wort, das vielleicht beim wiederholten Erzählen der Erinnerungen verlorengegangen ist. Irgendein kleiner, noch ungesagter Hinweis! Aber nein, er sitzt still da. Mit einem seltsamen Blick, der auf einen fernen Punkt geheftet ist. Der alte Mann starrt ihn einen Augenblick an, dann senkt er die Hand in seine Jackentasche und tastet nach dem alten Selbstporträt. Ein Blick auf die vage Skizze des verblaßten Bildes, ein Blick auf das Gesicht des jungen Afghanen, und plötzlich begreift er, welche Stimmung er den Augen auf dem unvollendeten Jugendporträt geben muß, um diesen verliebten Blick wiederzufinden. Voll Freude steht er auf. Er lockert Nacken und Arme und zertritt die Angst und Müdigkeit dieses langen Tages unter seinen tanzenden Füßen. Der junge Afghane ist aufgestanden und packt hastig ein paar Kleidungsstücke zusammen. Der alte Mann fragt: "Wohin gehst du?"

"Ich weiß es nicht, aber mein Herz ist nicht hier."

Noch bevor der junge Afghane einen Fuß vor die Tür setzen kann, wirft der alte Mann den Stift hin. Er hebt das Messer auf, das auf den Boden gefallen ist, und verstellt ihm den Weg: "Du darfst jetzt nicht weggehen. Wir haben die, die wir verloren haben, ja noch nicht gefunden! Setz dich hin und erzähl noch einmal von ihr."

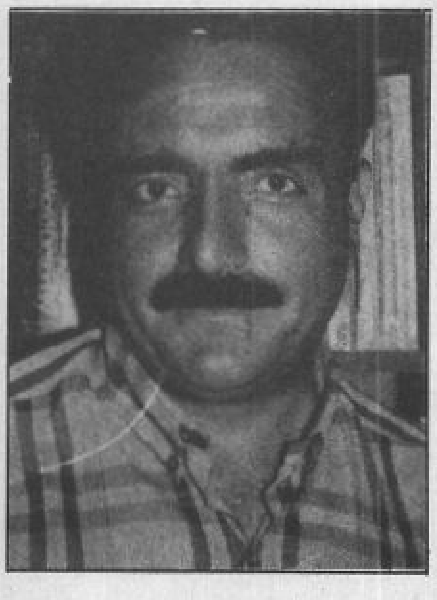
Der junge Afghane neigt den Kopf, blickt auf den alten Mann und das Messer, das dieser in der Hand hält, und der alte Mann fühlt, daß er zu alt ist, um sich einem Jungen wie ihm in den Weg zu stellen. Er tritt beiseite, der junge Afghane geht mit seinem Kleiderbündel über der Schulter still an ihm vorbei. Der Blick des alten Mannes folgt ihm, bis er sich in der nächtlichen Dunkelheit verliert. Er kehrt wieder um und hockt sich vor die Bilder der verlorenen Geliebten. Er fühlt einen Kloß im Hals. Er blickt auf den dunklen Türrahmen und die Stelle, die er gerade verlassen hat. Er steht auf, nimmt die Lampe und verläßt das Zimmer. Vor ihm erheben sich die dunklen Umrisse des Rohbaus. Mit der Lampe leuchtet er bis in die finstersten Winkel.

Die Lampe in der Hand, durchkämmt er bis zum Tagesanbruch die Gassen der Stadt auf der Suche nach ihm. Einsame, verlassene Gassen voller streunender Hunde. Auf dem Platz tritt ihm der Wachposten schlaftrunken von der Mauer des Bankgebäudes entgegen, schiebt seine Kappe zurück und fragt, als er ihn erkennt: "Wen suchen Sie denn mitten in der Nacht?!" Der alte Mann sieht ihn an, dieser Wächter kennt ihn gut genug, um zu wissen, daß er auf der Durchreise ist und hier niemanden hat, den er mitten in der Nacht suchen könnte. Er bringt nicht fertig zu sagen, daß er den jungen Afghanen verloren hat. Mit der Lampe in der Hand tritt er unter dem fragenden Blick des Wächters von einem Bein aufs andere: "Ich habe jemanden zwischen Kandahar und Herat verloren."

Der Wächter sieht ihn verblüfft an, eine Hand an der Kappe, die andere an seiner Waffe. Unter den bunten Neonlichtern hebt der alte Mann die Lampe in die Höhe und leuchtet hierhin und dorthin, ratlos, welche Richtung er einschlagen muß, um zu der gewundenen Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat zu gelangen.

Übersetzung: Roxane Haag-Higuchi

Über den Autor



Mohammad Keschawarz zählt zu den Autoren der Provinz Fars. Er ist im Jahre 1958 in einem Dorf im Nordosten von Schiraz geboren. Die Grundschule besuchte er dort und schloß die Oberschule in Ahwaz und Marwdascht ab. Er lebt seit zehn Jahren in Buschehr.

Keschawarz hat neben Studien über die volkstümliche Kultur eine Zeitlang volkstümliche Sitten, Bräuche und Legenden zusammengetragen, was ihm wiederum als Grundlage für neue Themen diente. Die meisten seiner Kurzgeschichten haben einen erzählenden, traditionellen Charakter. Der Autor begnügt sich nicht mit einem kurzen Abriß des Lebens oder einer geradlinigen, trivialen Erzählweise.

Keschwarz ist ein moderner Erzähler, der sich in der Regel mit den unberührten Ecken und Nischen des Lebens befaßt und diese als neue Welten auferstehen läßt. Bis jetzt sind sechs seiner Erzählungen in der Zeitschrift „Gardoon“ erschienen. Sein Erzählband „Verlorenes Herz“ hat im Iran nach drei Jahren immer noch keine Publikationserlaubnis bekommen. Mohammad Keschwarz hat im Jahre 1995 den von der Literaturzeitschrift „Gardoon“ vergebenen Goldenen Stift für den besten Erzähler erhalten.

Der alte Mann ist müde, Schweiß steht ihm auf der Stirn, er gibt ihm einen Wink, er solle ihm eine Zigarette anzünden. Die Zigarette zwischen den Lippen, setzt er den Stift zum vierten Bild auf dem weißen Karton an. Die Stimme des jungen Afghanen ertönt wieder bitter und rasselnd: "Nein! Das ist auch nicht die, die ich verloren habe!"

Der alte Mann weiß sich keinen Rat mehr. Einen Augenblick starren sie sich an. Mit dem Beginn des fünften Bildes erzählt der junge Afghane seine Geschichte noch einmal wie einen schönen Traum. Der alte Mann versucht, mit seinem Stift die Worte zu begleiten, aber er weiß schon jetzt, was er da zu Papier bringt, wird keine Ähnlichkeit mit der Gesuchten haben.

Die Dunkelheit bricht herein, als er das sechste Bild beendet.

Erschöpft und ausgebrannt knurrt ihn der Alte an: "Das habe ich jetzt haargenau so gemalt, wie du es haben wolltest. Wenn es jetzt wieder nichts geworden ist, dann liegt es daran, daß du selbst nicht weißt, was du willst."

Aufgeregt umklammert der junge Afghane das lose Ende seines Turbans. Zwischen seinen Wimpern stehen Tränen, als er den alten Mann anstarrt. Plötzlich nimmt er das Messer aus der Schale mit den Äpfeln. Der Alte will es kaum glauben, aber die scharfe, kalte Messerspitze ritzt die Haut an seiner Kehle. Er hört die Stimme des jungen Afghanen sagen: "Du hast doch selbst gesagt, du könntest mit deinen Farben Tote zum Leben erwecken!"

Der alte Mann entsinnt sich seines ersten Tages in dieser Stadt. Eines Nachmittags vor drei Monaten. Müde betrat er das Kaffeehaus an der Ecke des Platzes, und um all den fragenden Blicken, die sich auf sein fremdes Gesicht geheftet hatten, eine Antwort zu geben, erklärte er, er sei ein umherziehender Maler, der Porträts nach Fotos oder von Leuten, die ihm Modell sitzen, male. Er sagte, er könne jedes Gesicht so zeichnen, daß man meine, es sei lebendig. Und atme. So redete er und sah in die staunenden Gesichter der Kaffeehausgäste. Da fiel sein Blick plötzlich auf zwei schmale, mongolische Augen. Langsam erhob er sich. Er bezahlte seinen Tee und die Wasserpfeife. Draußen auf dem Gehweg heftete sich der junge Afghane an seine Fersen und murmelte dicht hinter seinem Ohr: "Mach mir die, die ich verloren habe, wieder lebendig!"

Er ergreift seine Hand. Der junge Afghane nimmt das Messer von seiner Kehle. Der alte Mann sagt: "Ich male noch ein Bild. Erzähl mir jede Kleinigkeit, an die du dich noch erinnern kannst, ich will alles in dieses siebte Bild fließen lassen." Er zündet



die Lampe an, und der Alte beginnt das siebte Bild zu malen, während er seine Erinnerungen wiederholt. Noch bevor es fertig ist, ertönt die Stimme des jungen Afghanen: "Das ist doch wie das erste. Sieh her, es gibt überhaupt keinen Unterschied!"

Der Stift fällt dem alten Mann aus der Hand. Er hat das Gefühl, als habe sich der Kreis geschlossen. Er hört ihn weinen und wendet sich um. Der junge Afghane hat den Kopf auf den Messergriff gestützt, der Alte legt eine Hand auf seine zuckenden Schultern: "Gib jetzt nicht auf, ich male solange weiter, bis wir sie in einem von den Bildern finden."

Er hebt den Kopf: "Aber an mehr kann ich mich nicht erinnern."

Stille. Der alte Mann betrachtet die sieben

sein. Leute in unserem Alter brauchen sowieso kein blühendes Äußeres mehr!" Plötzlich kam ihm in den Sinn, daß der junge Afghane einen alten Mann wie ihn wie einen Strohhalm hochheben und gegen die Wand werfen könnte. Er drehte den Schlüssel im Schloß, schob die Tür auf, schaltete das Licht ein und lud seinen Arbeitskasten auf dem Boden ab. Er ging zum Bett, aber eine Ahnung zwang ihn, ans Fenster zu treten. Als er eine Ecke des Vorhangs zurückschlug, sah er ihn am Laternenpfahl vor der gegenüberliegenden Hauswand stehen und mit dem Messer spielen, das an seinem Gürtel hing. Er ließ den Vorhang los und rannte zur Tür, um Herrn Yavari Bescheid zu geben oder die anderen Gäste zu rufen. Aber dann konnte er nicht mehr weitergehen. Auf halber Treppe sah er Yavari, immer noch mit Rechnungen und Büchern beschäftigt, an seinem Platz hinter dem Tisch. Es war, als hindere ihn jemand zu erzählen, was vorgefallen war. Mit dem Vorsatz, am folgenden Tag alles haargenau dem Wachposten auf dem Platz zu berichten, kehrte er in sein Zimmer zurück, wo er die ganze Nacht zwischen Wachen und Schlafen und von Alpträumen verfolgt zubrachte. Im Morgengrauen verließ er das Gasthaus. An welcher Stelle der Gasse ihn der Schlag auf den Kopf traf, begriff er nicht. Er drehte sich auf der Stelle, Furcht und Schmerz schnitten ihm den Atem ab. Bevor er noch irgend jemanden oder etwas erkennen konnte, wurde ihm ein Mantel übergeworfen, Dunkelheit umfing ihn.

Mit einem schauderhaften, trockenen Knarren geht die Tür auf. Der junge Afghane betritt den Raum, eine Tüte in der Hand. Der verängstigte Blick des Alten fällt auf seine Füße. Er geht zur Wand hinüber, ergreift den schwarzen Griff und zieht das Messer aus der Scheide. Der alte Mann fühlt die Schärfe dieses Messers allein durch den gleißenden, furchteinflößenden Glanz seiner Klinge. Der junge Afghane tritt mit dem Messer in der Hand zu ihm. Die scharfe Klinge füllt den entsetzten Blick des alten Mannes vollkommen aus. Er beugt sich nieder, die Spitze der Klinge nähert sich seiner Brust. Die Klinge kriecht unter den Strick, der um seine Hände gewunden ist. Mit einer knappen Bewegung des Messers ist der Strick zerschnitten, der alte Mann kann es kaum fassen. Er starrt auf seine Handgelenke, in die sich Rillen eingegraben haben. Der junge Afghane lacht: "Jetzt hast du wohl Angst gehabt! Deinen Knebel kannst du selbst abmachen."

Mit einem ungläubigen Blick zieht der alte Mann das Taschentuch vor seinem Mund herunter. Der junge Afghane löst den Strick, mit dem seine Beine gefesselt sind. Der Alte fährt sich mit der Zunge ein paarmal über die trockenen Lippen, bevor er fragen kann: "Junger Mann, was habe ich eigentlich verbrochen, daß du mich hierher verschleppt hast?"

"Du weißt doch schon lange, was ich von dir will!"

Wieder wird die schon hundertmal erzählte Geschichte von der Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat in der Erinnerung des alten Mannes lebendig. Erschöpft starrt er den jungen Afghanen an, der nun die Tüte öffnet, sich nach einer Schüssel umsieht und einen Blechnapf mit roten Äpfeln füllt. Die Nasenflügel des alten Mannes beben, als er die von Apfelduft getränkte Luft einzieht. Im nächsten Augenblick läßt sich der junge Afghane mit der Schüssel ihm gegenüber nieder, und bevor der Alte die Hand nach einem Apfel ausstreckt, sieht er ein sanftes Lächeln, das sich ganz sachte auf seine Lippen stiehlt und die Kälte aus dem furchteinflößenden Blick der schmalen, mongolischen Augen vertreibt. Er streckt das Messer aus, der alte Mann erschrickt.

"Willst du dir nicht einen Apfel schälen?"

Mit zitternden Händen nimmt der Alte das Messer.

"Während Sie ihren Apfel essen, hole ich schon mal den Arbeitskasten."

Der junge Afghane macht Tür und Fenster sperrangelweit auf. Tageslicht flutet herein, und der alte Mann sitzt den ganzen Morgen mit dem Stift in der Hand, die Farbtiegel vor sich, über den weißen Karton gebeugt. So begleitet er die Erinnerungen des jungen Afghanen bis zu der gewundenen Gebirgsstraße zwischen Kandahar und Herat und passiert mit ihm das Gebirgsvorland, das plötzlich zum Kriegsschauplatz wird. Beim Luftangriff wird ihre Karawane auseinandergerissen, und der junge Afghane verliert das von einem roten Kopftuch umrahmte Gesicht aus den Augen. Eine Bombe schlägt zwischen beiden ein, Feuer und Rauch steigen in einer gewaltigen Masse zum Himmel, und als er das Bewußtsein wiedererlangt, hat jemand seinen blutüberströmten Körper auf ein Pferd gehoben, um ihn zum Arzt oder zumindest in eine bewohnte Gegend zu bringen. Derselbe Mann sagte auch, daß von der Karawane sonst niemand überlebt habe. Immer wenn seine Geschichte an diese Stelle gelangt, bricht seine Stimme, und er spricht nur noch leise in der Erinnerung an den bitteren Verlust auf dem Weg von Kandahar nach Herat.

"Nein! Das ist sie auch nicht!"

Von dem ersten Bild hat er nur eine Haarlocke gutgeheißen, die unter dem Kopftuch hervorschaute und sich auf der weißen Stirn kringelte, auf dem zweiten Bild erinnert eigentlich nur das Grübchen im Kinn und die Wölbung der Wangen an sie: "Und hier im dritten stimmt nur die Stirn!"

zwischen Kandahar und Herat erlitten hatte. Ungeduldig wandte er sich ab und sah auf sein altes Selbstporträt. Ein Bild, das ihn seit Jahren von Stadt zu Stadt begleitete und in dessen verblichener Textur nur die vage Andeutung eines verliebten Blickes geblieben war, von dem der alte Mann gar nicht mehr wußte, wem er galt. Das ärgerte ihn, und er versuchte in jeder freien Minute, zeichnend den verlorenen Blick wiederzufinden, bevor die Farbe völlig verblichen war. Aber auch dieses Mal kam nichts dabei heraus, und er legte das Bild wieder in seinen Arbeitskasten, um den Gruß eines jungen Soldaten zu erwidern, der, einen Geldschein zwischen zwei Fingern, lächelnd sein fertiges Porträt betrachtete. Der alte Mann nahm sein Honorar entgegen. Er wandte sich an den jungen Afghanen, der immer noch neben ihm saß: "Ich habe dir schon hundertmal gesagt, ich kann kein Gesicht aus der Phantasie malen. Geh jetzt und laß mich arbeiten." Der Afghane stand auf, seufzte, trat ein paar Mal von einem Bein aufs andere und ging dann fort. Der alte Mann blickte ihm nach, während er mit einem neuen Kunden um den Preis feilschte. Mit raschen Schritten ging er die Straße hinunter.

Am frühen Abend umringten ihn immer Kunden und Müßiggänger auf dem Platz. Seine alten Hände führten unter ihren neugierigen und staunenden Blicken den Stift über den weißen Karton und verwandelten kleine Photos in große Porträts ihrer Besitzer. Zuweilen, wenn er müde wurde, hob er den Blick und ließ ihn zwischen den umstehenden Zuschauern hindurch über den Platz schweifen. Er sah Leute umhergehen und Autos fahren, und plötzlich sah er ihn auf der anderen Seite des Platzes. Er stand gegen eine Mauer gelehnt und starrte ihn aus seinen schmalen, mongolischen Augen zwischen den Turbanbahnen, die er sich über das Gesicht gezogen hatte, an. Das plötzliche Zittern des Stiftes zwischen seinen Fingern verriet ihm, daß eine quälende Angst sich allmählich seiner bemächtigte.

Sein Mund ist bitter und trocken, der Hilfeschrei hinter dem sauer nach Schweiß schmeckenden Taschentuch erstickt. Er wälzt sich herum und reibt den Kopf wieder an dem Teppich, um die Augenbinde zu verschieben. Er sieht ein Zimmer im Rohbau, nackt und kahl, in dem einige feine Lichtstrahlen durch die Ritzen der geschlossenen Holztür fallen und sich auf dem Boden und an den Wänden brechen. In einer Ecke stehen ein paar Blechnäpfe neben einem Gaskocher, einige alte Decken liegen aufeinander gestapelt. Sein Blick gleitet über die nackten, häßlichen Ziegel und fällt plötzlich auf den schwarzen Griff des Messers, das in einer Metallscheide an der Wand hängt. Die Fingervertiefungen auf dem Messergriff versetzen ihn in Panik. Er schließt die Augen. Er denkt an den Nachmittag vor drei Tagen, als er sich auf dem Weg zwischen seinem Gasthaus und dem Platz, in der Biegung der schmalen Gasse, plötzlich dem jungen Afghanen gegenübersah, der dort an einer Mauer lehnte. Er hatte den Turban über das Gesicht gezogen, und mit diesem kalten, tödlichen Blick schlug er die Enden des Mantels zurück, um seine Augen auf das Messer zu lenken, das in der Scheide am Gürtel hing. Entsetzt wandte der Alte seinen Blick ab, während das Lachen des jungen Afghanen durch die leere Gasse hallte. Als er ein Stück entfernt war, gaben seine Beine nach. Langsam drehte er sich um. Die Biegung der Gasse, wo er gestanden hatte, war leer. Mit einer Hand an der Mauer schleppte er sich in belebtere Gegenden, hinüber zum Boulevard und zum Platz. An diesem Tag war er während seiner Arbeit überhaupt nicht bei der Sache. Er hatte nicht einmal Lust, mit den Kunden zu feilschen. Als er am Abend seine Ausrüstung zusammenpackte, um zum Gasthaus zurückzukehren, hatte der Mondschein die Gasse in eine helle und eine dunkle Hälfte geteilt, und im Gegensatz zu anderen mondhellen Nächten zwang ihn irgendetwas, in der dunklen Hälfte der Gasse zu verschwinden. Jede Tür, die sich vor ihm oder hinter ihm öffnete und schloß, ließ sein Herz erbeben, und zwischen den Lehmziegeln der Mauern auf beiden Seiten sah er immerzu die schmalen, mongolischen Augen. Er versuchte, sich ungeachtet seiner Angst weiter die dunkle Wand entlangzutasten. Auf der hellen Seite der Gasse sah er einen Schatten über den Boden huschen und an ihm vorbeigleiten, und plötzlich wandte sich der junge Afghane - er trug seinen Turban und hatte den weiten Mantel über die Schulter geworfen - zur dunklen Seite der Gasse um und trat ihm entgegen. Sein Blick brach unter dem glänzenden Blick aus den mongolischen Augen. Sie starrten einander an. Der Afghane warf sich einen Zipfel des Turbans über die linke Schulter, der alte Mann reckte schwer atmend seinen Hals, am Ende der Gasse waren die hellen Lichter des Gasthauses zu sehen. Er sah ihn an. Vielleicht sah er die Tränen in seinen alten Augen, jedenfalls trat er ruhig zur Seite, und der Alte eilte hastig davon, um so schnell wie möglich zum Gasthaus zu gelangen. Als er das Gasthaus betrat, hielt er nicht wie sonst eine halbgerauchte Zigarette zwischen den Fingern, die er Herrn Yavari immer anzubieten pflegte. Der saß am Empfangstisch gegenüber der Eingangstür und fragte: "Warum sind Sie so blaß?"

Der alte Mann stützte sich auf das hölzerne Geländer, um sich daran die Treppe hinaufzuziehen, während Herr Yavari scherzte: "Das muß das Alter

Mohammad Keshavarz

Das verlorene Herz



Mit gefesselten Händen und Füßen rutscht er hin und her und schiebt den Kopf auf den harten Bodenbelag, der nach Schimmel und Fußschweiß riecht. Er hat das Gefühl, als treibe er durch eine furchtbare Finsternis. Eine Finsternis, die erfüllt ist von den Schritten und der beängstigenden Gegenwart dessen, der ihn gefesselt und hierher gezerrt hat. Unruhig reibt er Kopf und Stirn an dem harten Teppich, so daß die Augenbinde etwas nach unten rutscht. Plötzlich sieht er Beine, die in der Hose des jungen Afghanen stecken, und sein verstörter Blick gleitet nach oben, entlang den Enden des braunen Turbans, die auf seine Brust herabhängen. Die wohlbekannte Farbe von Kleidung und Turban läßt ihm den Atem stocken, doch bevor er sein Gesicht sehen kann, dreht er sich um, geht ein paar Schritte, streckt die Hand nach der Holztür aus, und in dem kurzen Moment zwischen Öffnen und Schließen der Tür ist im überstürzten Einfall der Lichtstrahlen das vertraute Profil des jungen Afghanen zu sehen. Die Furcht kondensiert zu Schweißtropfen am Haaransatz, wird zu einem Schauder, stark genug, ihm die Zähne zum Klappern zu bringen. Sein Blick kriecht aus den Winkeln der geschlossenen Augen in die Zimmerecke und fällt auf den Kasten mit seinen Arbeitsutensilien, der an der Wand abgestellt ist.

An einem Nachmittag im vergangenen Monat, nachdem einige Kunden ihre fertigen Bilder abgeholt hatten, nutzte er eine kurze Pause und nahm sich wieder sein Selbstporträt vor, um mit dem Stift auf die Suche nach seiner verlorenen Jugend zu gehen. Ein Schatten kroch langsam über seine Hand. Als er sich umschaute, hockte der junge Afghane wieder neben ihm. Er wußte, was er wollte, und wandte seinen Blick ab. Er fuhr mit dem Stift über den Karton - vielleicht konnte er ja das Glänzen des verliebten Blickes in seinen zwanzigjährigen Augen wieder lebendig machen. Eine Hand legte sich auf seine Schulter: "Mal mir ein Bild von ihr, bitte!"

Mitten im Bogen der linken Augenbraue ließ er den Stift auf dem Bild verharren und drehte sich um. Der junge Afghane blickte ihn aus seinen schmalen, mongolischen Augen unverwandt an und ließ sich, wie schon die Male zuvor, nicht abweisen. "Ich hab doch schon gesagt: Entweder mußt du mir ein Bild von ihr bringen, oder sie muß sich selbst hierher setzen." Er zeigte auf das Selbstporträt aus seiner Jugend, das er auf einen weißen Karton geheftet hatte, und die anderen Bilder, die im Kasten lagen.

"Ich habe aber kein Bild von ihr!"

Der alte Mann sah den jungen Afghanen an und las in seinen Augen, daß er bereit war, zum soundsovielten Male die Geschichte von dem Verlust zu erzählen, den er auf der gewundenen Gebirgsstraße

sterben und endlich seine Ruhe zu haben...

So kam es dazu, daß ich schrieb: "Das Bild, das ich von meinem Heimatland habe, ist das eines Vogels mit einem Flügel im Himmel und einem Flügel in den Tiefen der verbrannten Erde. Ein Flügel trägt die fortschrittlichsten Gedanken auf höchstem kulturellem Niveau, wo die Menschen bereit sind, ihr Leben zu geben, aber nicht, den Kopf zu beugen und die Seele zu verkaufen. Der andere Flügel trägt ultrafaschistisches Gedankengut; hier finden sich Menschen, die in ihrer Kultur und ihren Gedanken Erfüllungsgehilfen der Regierung sind. Leute, die nichts als Mord und Bücherverbrennung im Kopf haben. Iran ist ein erstaunliches Land. Vielleicht hat es auch nicht die Gestalt eines Vogels, sondern die Gestalt eines Känguruhs, dem ein Kind aus dem Beutel schaut, und dieses Kind schickt sich an, seine Mutter zu fressen. Darüber ist die Mutter bekümmert. Sie ist eingekreist von Wölfen, die diesen staubigen Körper zerstückeln und verschlingen wollen. Unsere Zeit ist eine Zeit der Zerstückelung, wie das Beispiel der Sowjetunion oder Jugoslawiens zeigt.

Das Känguruhjunge ist noch klein, es ist aus der Revolution geboren. So sehr die Prinzipien der Menschenrechte und die gesetzlichen Grundlagen auch die Freiheit hervorheben, mit seiner Umsturz-Mentalität verursacht es mehr und mehr Furcht und Schrecken. Ohne auf die es umkreisenden Wölfe zu achten, tut es Dinge, die keine Aushängeschilder für Iran, für unsere Kultur und Geschichte sind. Es setzt alles daran, damit die ganze Welt uns als Brandstifter, Gangster und Terroristen betrachtet..."

Genau ein Jahr ist vergangen. Nein. Genau 18 Jahre sind vergangen. Das letzte Bild, das ich von meiner Heimat bewahre, ist die Schönheit der vier Jahreszeiten, der Berg Damavand, die liebevollen, vom Leben gezeichneten Mütter, die erwartungsvollen Mädchen, der hohe, sternklare Himmel, eine gedeihende Literatur, wunderbare Menschen... es bleibt nur das tiefe Bedauern, daß ein Staat grundlos sein Volk quält.

Das letzte Bild in der Fensterscheibe des Flugzeugs war mein eigenes weinendes Gesicht. Das Bild eines erschöpften und gequälten Mannes, der von neuem zu leben begonnen hat. Im vergangenen Jahr war er unter maßlosen und unmenschlichen Pressionen gestorben. Er hat sein Grab verlassen, um noch einmal zu leben, in einem anderen Land, um vielleicht in der Fremde die Erinnerungen an seinen Tod aufzuschreiben. In diesem Moment war der Himmel dunkel.

Köln, 1.3.1997

(Erschienen im „der Spiegel", am 14. 04. 1997)

Teheran umgepflügt, um unter einem Haufen Sand und Staub eine schöne Stadt hervorzuholen. Aber jeden Tag werden desillusionierte Migranten aus anderen Städten und Dörfern in diese große Stadt geschickt, um hier, ehe sie dort zugrunde gehen, ihre Lage zu verbessern. Und das Merkwürdige daran ist, daß ihnen das auch noch gelingt. In Teheran kann man wenigstens Arbeit finden. Diese Stadt besitzt so viel Attraktivität, daß sie die ganze Kraft der Jugend und die gesamte Arbeitskraft des Landes in sich aufnehmen kann. Manchmal sieht es so aus, als seien die Zuwanderer die eigentlichen Herren der Stadt. Mit Gesichtern, gezeichnet von Heimatlosigkeit, auf Arbeitsuche, sind sie der Nährboden, auf dem ein System von Schiebereien gedeiht. Schwarzarbeit und Schiebereien stehen hoch im Kurs.

Eine Zeit der Irrungen! Arbeite, um dein Brot zu verdienen. Iß, um am Leben zu bleiben. Ist wirklich nicht mehr daran am Geheimnis der Schöpfung? Haben wir dafür die Revolution mit so vielen Toten gemacht? Ein Marathon von Teuerung und Schrecken. Eine Zeit großer Wünsche! Nicht schon sein altersher gehegte, sondern ganz neu entstandene Wünsche. Da plagt man sich Tag und Nacht ab und bringt schließlich seinen Lebensunterhalt doch nicht zusammen. Und das alles spielt sich in einer Kulturgesellschaft ab, die gerade eine Revolution hinter sich gebracht hat!

Man steht am Scheideweg. Zweifel. Der Zweifel ist die Grundlage des Glaubens. Wer den Zweifel gegen die Gewißheit eintauscht, herrscht über die Herzen. Geld oder göttliche Einheit? Nach meiner Überzeugung kann man in einem System, das Schiebereien und Geldwechselgeschäften Vorschub leistet, nicht an die göttliche Einheit denken. Daraus kann nur eine Tyrannei entstehen, und zwar als Ergebnis abergläubischer Vorstellungen und menschlicher Ängste vor dem Unbekannten. Vor Dingen wie Tod, Erdbeben, dem Feind, dem Fremden, der fehlenden Sicherheit. Lüge, Lüge und nochmals Lüge ist die Frucht der Tyrannei. Denn aus Furcht vor etwas Unbekanntem kann man sich hinter dem bereitgestellten Schutzschild verkriechen. Tyrannei heißt, die schwächsten Menschen zu krönen. Am anderen Ende der Skala steht die Kreativität. Die Tyrannei kann die Kunst nicht ertragen, denn es gibt keine Kunst, die den Menschen zum Friedhof hinführt.

Ja, die Zuwanderer treffen ein, damit die Schiebereien immer weiter florieren. Einige gehen ins Devisengeschäft, ein paar in den Handel mit Bezugsscheinen, andere wiederum in den Verkauf von Musikkassetten aus Los Angeles, und die Neuankömmlinge werden als Hilfsarbeiter beschäftigt. Teheran wächst ständig, und der Baumarkt boomt. Alle rennen, um bei der Sicherung ihres Lebensunterhalts nicht zu kurz zu kommen, zwei Schichten, drei Schichten. Die meisten Angestellten und Lehrer fahren nach der Büroarbeit Taxi oder gehen irgendeiner Schwarzarbeit nach. Es scheint, als sei Iran zerstört worden, um Teheran aufzubauen. Die Landwirtschaft ist im Niedergang begriffen, die Jugend verläßt die Dörfer und Kleinstädte. Schiffe voller Weizen, Reis und tiefgefrorenem Fleisch aus dem Ausland ankern im Persischen Golf. Angst und Schrecken auf den Gesichtern erinnern an die Bilder von Edvard Munch. Alles wurde zerstört, um Teheran aufzubauen. Es heißt: "Jacques Chirac wird nach Iran kommen." Die Einsatzkräfte machen Druck, damit halbfertige Autobahnen und Brücken so schnell wie möglich zu Ende gebaut werden. Der Bürgermeister, der arme kleine Bürgermeister, plagt sich mit aller Kraft. Aber Jacques Chirac kommt nicht. Dann heißt es, Klaus Kinkel werde nach Teheran reisen, daraufhin werden Plätze und Straßen mit Blumen geschmückt und das Hotel Hilton verschönert. Just zu dem Zeitpunkt, als der Ermittlungsbeamte einen Schriftsteller in dieses Hotel bringt, um ihn zu bekehren, wird es auf der anderen Seite renoviert. Sie schicken ein, zwei rüde höhere Beamte nach Indien, und schon wird der Flughafen Mehrabad in Laserstrahlen und phosphoreszierendes Licht getaucht. Aber die Reise von Kinkel wird annulliert. Oder die Nachricht, daß er nicht kommt, verschwindet einfach unter den Nachrichten über Katastrophen und Erdbeben. Sie schicken ihren Außenminister auf geheime Reisen, damit er hinter verschlossenen Türen Sitzungen abhält, aus denen nichts an die Öffentlichkeit dringt. Alles das hat nur den einen Zweck, sich von irgendeiner Person oder Regierung bestätigen zu lassen. Aber sie verletzen die Menschenrechte, sie brechen ihre eigenen Gesetze, sie zerstören die Persönlichkeit der Menschen, und deshalb ist es nur natürlich, daß niemand sie bestätigt, es ist nur natürlich, daß sie verurteilt werden. Ihre Schuldenlast steigt. Nun ändern sie das Thema und suchen ihre Bestätigung wieder darin, daß sie sich den Dissidenten zuwenden und ihnen das Leben schwer machen.

Einer von der Inneren Sicherheit schrieb nach Sa'idi-Sirdjanis Tod: "Die Briefe, die man von Professor Sirdjani veröffentlicht hat (d.h. seine Reuebekenntnisse), zeigen, daß er im Gefängnis bekehrt und des Lichtes der Erkenntnis teilhaftig wurde. Kann man denn nichts tun, daß die Leute auch außerhalb des Gefängnisses bekehrt werden?"

Das gefällt dem Ermittlungsbeamten von Sa'idi-Sirdjani, und er macht sich daran, Schriftsteller nicht im Gefängnis, sondern in der Stadt, zu Hause und im Hotel Hilton zu bekehren. Er beharrt so sehr auf dieser Tätigkeit, daß ein Autor sich wünscht, im Gefängnis zu sein oder das Land zu verlassen. Oder zu

Die letzten Bilder, die ich aus Teheran mitgenommen habe, bestehen aus Furcht und Schrecken. Der kalte Schrecken, der dazu geführt hat, daß ich meine Zähne verloren habe. Der Motorradfahrer, der mich Tag für Tag verfolgte, fährt nun nachts durch meine Träume. In meinen Träumen taucht manchmal auch der Mann auf, der sich unter dem Druck der sozialen Bedingungen und der fortgesetzten Teuerung aus dem sechsten Stock auf die Straße stürzte: Er öffnet das Fenster und kommt auf dem Asphalt um. Eine Frau nimmt ihre Kinder bei der Hand, um sie an einen besseren Ort zu bringen: Sie springt mit ihnen in einen Kanal. Erschöpft und ausgezehrt, sieht eine andere Frau nach ihrem Kind, ob es seine Hausaufgaben gemacht hat: Sie findet es schlafend über den Büchern, weckt es auf und verprügelt es dermaßen, daß es stirbt. Ein Mann, der nichts mehr zu verlieren hat, entführt, um sich zu retten, ein Passagierflugzeug mit 127 Insassen. Ein 16-jähriges Mädchen tötet mit ihrem Freund ihre beiden kleinen Geschwister. Die Stadt wimmelt nur so von Pasdaran, Polizisten, Wachen und Soldaten. Aber Mord, Diebstahl, Raub, Schwarzarbeit und Aggression können völlig ungestört gedeihen. Es gibt keine Sicherheit. Der oberste Ordnungshüter von Teheran hat in den Zeitungen bekanntgegeben, daß die Herrenfriseure die Haare ihrer Kunden von nun an nach den islamischen Vorschriften zu schneiden haben. So viele Büchern ich auch wälze, die Verbindung zwischen Haarschnitt und islamischen Vorschriften begreife ich nicht. Gut, ich weiß, daß unser Prophet sein Haar lang und in der Mitte gescheitelt trug und wohlriechende Essenzen liebte. Der Leiter der Abteilung für Buchwesen im Ministerium für Islamische Rechtleitung erklärte sich, nachdem ich ihn 31 mal angerufen habe, schließlich zu einem Gespräch bereit und verkündet dabei offiziell: Gemäß einem Rechtsgutachten Imam Chomeinis ist die Darstellung von Frauenkörpern in Romanen und Erzählungen verboten. Die persönlichen Optionen werden von Tag zu Tag und jeden Augenblick weiter eingeschränkt, an ihre Stelle tritt ein ideologischer Zwang, der nichts mit dem Islam zu tun hat, aber im Namen des Islams vollzogen wird. Einerseits ist der Islam nun entstellt, andererseits ist auch das linke Modell mit dem Zerfall des östlichen Lagers demontiert. Damit ist alles, woran die Menschen geglaubt haben, zusammengebrochen. Sie sind dazu übergegangen, sich eher für Geister und Gespenster und das Orakel aus dem Kaffeesatz zu interessieren. Sie wollen sehen, wohin das Schicksal sie führt. Aus einem ähnlichen Grund haben sie jahrelang die Memoiren des Schahs und die Erinnerungen von Höflingen, Botschaftern und Führern zerschlagener Parteien gelesen. Solche Bücher, d.h. Memoiren der zeitgenössischen Geschichte, waren Bestseller mit höchsten Auflagen. Als ein Reporter der New York Times mich nach dem Grund fragte, habe ich ihm geantwortet: "Die Leute wollen eben wissen, wodurch sie in ihre jetzige Lage geraten sind."

Wie viele traurige Bilder sind mir in Erinnerung! Monatelang stand ein Krankenwagen mit blauen Vorhängen vor dem Büro der Zeitschrift Gardun und kontrollierte die Telefonate und die Leute, die ein- und ausgingen. Ein Mann lag hinten im Wagen und hantierte mit den Reglern von so etwas wie einem Radio. Er wußte nicht, daß wir ihn oben vom Fenster aus beobachteten. Er beobachtete uns und wir beobachteten ihn. Eines Tages erlitt ich einen Herzstillstand. Meine Kollegen brachten mich ins Krankenhaus. Aber leider war besagter Krankenwagen schon vor uns dort, mit seinen lächerlichen blauen Vorhängen und der Nummer, die wir alle auswendig wußten. Der beratende Redakteur von Gardun und mein behandelnder Arzt meinten beide, daß man nie wisse, was einem im Krankenhaus zustoßen könne. Sie haben alles in ihrer Gewalt, und wenn sie sich einer Person entledigen wollen, gibt es keinen geeigneteren Ort als ein Krankenhaus. Notgedrungen brachten sie mich nach Hause. Auf meinem Krankenlager habe ich begriffen, daß wir aller Dinge beraubt sind. Und da habe ich im Grunde meines Herzens gefühlt, daß ich mich nicht vor dem Tod fürchte, sondern es verabscheue, für nichts und wieder nichts zugrunde zugehen.

Während der ständigen Befragungen im Hotel wurde man von zweierlei Befürchtungen wie von schrecklichen Schatten begleitet. Die eine war, auf der Straße einfach in Stücke gerissen, die andere, ins Gefängnis geworfen zu werden. Natürlich war letzteres, was das nackte Leben betraf, sicherer, aber die Erfahrung hat gezeigt, das es schrecklicher war als tausendmal in Stücke gerissen zu werden. Nach vielen Jahren, in denen er als Schriftsteller tätig war, tritt ein Mann plötzlich in einer Seifenoper im Fernsehen auf, um zu verkünden, daß er seine düstere Vergangenheit bereue. Mit betrübter und betrogener Miene geht er daran, sein eigenes verräterisches Wesen und das seiner Mitarbeiter zu enthüllen, und erzählt, daß er nicht nur für den CIA und den KGB spioniert hat, sondern dazu noch homosexuell war, mit verheirateten Frauen Beziehungen unterhielt und außerdem Opium rauchte und Alkohol trank. Nun ist er hergekommen, um die Nation im Fernsehen um Vergebung anzuflehen. Und am Ende bittet er seinen lieben Ermittlungsrichter darum, daß man ihn so schnell wie möglich hinrichten möge, um diesen Schandfleck von Gottes Erde zu entfernen.

Das Bild, das ich von Teheran in Erinnerung habe, ist das einer großen Stadt, die Tag für Tag größer wird. Der Bürgermeister ist ein fähiger Mann, er hat

ihr mit den Dissidenten." Er setzte sich, rauchte eine Zigarette, stand dann wieder auf und ging auf und ab. Dann sagte er: "Wir wollen das Land aufbauen, aber ihr laßt es nicht zu. Ihr malt ein verzerrtes Bild, macht aus einer Mücke einen Elefanten und seht unsere Verdienste überhaupt nicht. Warum soll ich mich überhaupt mit Ihnen herumplagen?" Er fuhr fort: "Wenn die Verbindung zwischen mir und Ihnen abreißt, kann ich für nichts garantieren. In der Zeit, als die Akte von Sa'idi-Sirdjani in meine Zuständigkeit fiel, habe ich ihn eines Tages zu mir gerufen. Wir sprachen miteinander, und ich habe zu ihm gesagt: `Herr Sirdjani, wenn Sie mir gegenüber offen und ehrlich sind, werden sich Ihre Angelegenheiten regeln lassen.' Aber er hat mich getäuscht. Ich habe dann seine Akte an eine andere Abteilung weitergeleitet. Kurz und gut, mein lieber Abbas, sei vorsichtig, versuch nicht, mich zu täuschen. Wir wissen alles über dich. Überall haben wir dich unter der Lupe. Sogar im Schlafzimmer." Dann zitierte er einige Beispiele aus privaten Gesprächen zwischen mir und meiner Familie. In diesem Augenblick fiel mir Michail Bulgakovs Roman "Der Meister und Margarita" ein.

Seit einiger Zeit war vor unserem Haus ein Zeitungskiosk installiert worden, das rund um die Uhr geöffnet hatte und mit seinem Scheinwerfer unser ganzes Haus beleuchtete. Immer wenn ich meine Nachbarn traf, deuteten sie zu dem Kiosk hinüber und meinten: "Ihnen ist doch klar, was das heißt, Herr Maroufi?" Manchmal klemmten die Zeitungsverkäufer-Agenten Drohbriefe, die inhaltlich den Drohanrufen glichen, hinter die Scheibenwischer meines Autos. Monatelang stand ich nach meinen nächtlichen Arbeitsstunden in der Dunkelheit noch eine Weile am Fenster und sah dem nächtlichen Treiben der Justiz zu. Ich fürchtete mich vor dem Schlaf und den Alpträumen. Aber irgendwann überwältigte mich die Müdigkeit, und auf dem Höhepunkt meiner Alpträume - ich wußte, daß ich träumte - fürchtete ich aufzuwachen, da ich dann mein Leben in einer Atmosphäre, schlimmer als jeder Alptraum, fortführen mußte.

Eines Tages rief mich Abbas Salimi-Namin, der Chefredakteur der Zeitung Kayhan-e Hava'i, an und fragte: "Warum schreiben Sie immer nur über die dissidenten Schriftsteller? Warum sprechen Sie nicht über das Buch des Autors soundso? Warum reden Sie nicht über die Hezbollahi-Autoren [Hezbollahi = "Gottesparteigänger"], warum verleihen Sie nicht auch denen einmal einen Preis?" Auch er suchte Bestätigung, er meinte, eine Bestätigung von mir und meinesgleichen könne aus jedem einen Schriftsteller machen. Nach einem halbstündigen Gespräch sagte ich schließlich zu ihm: "Warum machen Sie uns [= die Zeitschrift Gardun] nicht einfach zu? Schließen Sie Gardun und bringen Sie eine Prawda für die ganze Nation heraus, dann ist ein für allemal Ruhe..." Ein Teil dieses Gesprächs, insbesondere der Teil mit der Prawda, wurde in der Zeitung abgedruckt, und Mehdi Nasiri, der frühere Chefredakteur der Zeitung Kayhan, schrieb dazu: "Wenn Freiheit heißt, daß Dissidenten alles sagen, was sie wollen, dann bin ich bereit, mein Leben dafür zu geben, daß wir von einer solchen Freiheit verschont bleiben."

Solche Leute bestimmen die offizielle Linie der iranischen Kulturpolitik, und wenn sie im Schriftlichen allein nichts ausrichten können, schicken sie eine Bande anonymer Motorradfahrer, um die Oppositionellen einzuschüchtern und Bibliotheken in Brand zu stecken. Über die Gerichte lassen sie Zeitungen und Zeitschriften schließen, und Ayatollah Djannati nimmt sie in der nächsten Freitagspredigt in Schutz. Deshalb habe ich in meinem Prozeß gesagt: Ihr habt die Eliten der Gesellschaft an ein paar Brandstifter und Bücherverbrenner verkauft. Schon sein Jahren hatte ich Klage geführt, daß wir für jede Erzählung und jeden Roman, den wir schreiben, uns einmal [dem Todesengel] Ezra'il gegenüber sehen.

Vor drei Jahren wurde das Ministerium für Islamische Rechtleitung (*Vezarat-e Erschad*) in eine Garnison umgewandelt. Ali Laridjani (der jetzige Leiter von Rundfunk und Fernsehen) kam aus der Pasdaran-Armee. Als Minister tauschte er die Beamten aus, um somit den Pasdaran auch noch die Macht im Kulturbereich zu verschaffen. Innerhalb kürzester Zeit begriffen wir, daß man mit niemandem mehr sprechen konnte. An den verschlossenen Türen hingen Listen mit den Büchern, die zur Veröffentlichung freigegeben waren. Die Titel, die nicht darauf standen, wurden weiter überprüft. Wir wußten weder, warum sie länger einbehalten wurden, noch für welchen Zeitraum. Was hinter den geschlossenen Zimmertüren vorging, ließ bittere Erinnerungen aufsteigen, bei denen man am liebsten seinen Kopf gegen die Wand geschlagen hätte. Erinnerungen die Revolution und ihre Zusammenkünfte hinter verschlossenen Türen, aus denen nichts an die Öffentlichkeit drang. Diese Geheimniskrämerei ist daran schuld, daß Iraner sich in ihrem eigenen Land fremd und schutzlos fühlen. Es ist ein unverzeihliches Unrecht, daß, im Widerspruch zu den Menschenrechten, grundsätzlich von Schuldhaftigkeit ausgegangen wird, die Menschen also ständig beweisen müssen, daß sie unschuldig sind. In Iran versinkst du, wo du gehst und stehst, in Schuld. Auf diese Weise verliert eine Gesellschaft ihre Identität, sie wird so lange im Schmiedefeuer erhitzt, bis sie mit jedem Hammerschlag ihre Gestalt ändert.

Genau ein Jahr ist vergangen. Die Bedingungen haben sich in diesem einen Jahr weiter verschlimmert.

Realität aussieht, was geht Sie das an? Ihr seid Verräter, weil ihr über diese Dinge schreibt und sie damit nur den westlichen Medien zum Fraß vorwerft. Warum schreiben Sie nichts über die Gründung von Fabriken, den Bau von Dämmen, Brücken und Straßen und tausend andere Aufbauprojekte? Sind Sie eigentlich blind?"

Ich sagte: "Die Voraussetzungen für den Wohlstand und den Aufbau eines Landes zu schaffen, gehört zu den Pflichten einer Regierung. Darüber gibt es nichts zu schreiben. Es ist eure Pflicht, Wege und Brücken zu bauen, es ist eure Pflicht, Programme für die junge Generation zu entwerfen, es ist eure Pflicht, das Gesetz, das ihr selbst geschrieben habt, einzuhalten. Ihr habt die Pflicht, den Menschen die Nacht taghell zu erleuchten, ihr seid doch nicht dazu da, ihnen den Tag zu verfinstern."

In dieser Zeit strahlte das Fernsehen einen Bericht über die Reise eines hohen Politikers in die Provinz aus. Die Leute strömten auf die Straßen und streuten Blumen. An anderer Stelle opferten sie dem Gast ein Schaf, während der Kommentator im Fernsehen in hellster Aufregung von einem 50 km langen Begrüßungszug sprach. Mein Ermittlungsbeamter meinte mit einem dümmlich-schlauen Blick: "Ihr Problem ist, daß Sie Ihre Augen und Ohren den Satelliten vermacht und Ihr Herz an die westlichen Medien verschenkt haben."

Ich erwiderte: "Die Masse der Leute läuft im allgemeinen dorthin, wo sich Macht verkörpert und zur Schau stellt. Deshalb geben sie bei diesen Schaudemonstrationen ein hervorragendes Heer von Statisten ab. Es zählt zu den natürlichen Bedürfnissen des Menschen, daß er überleben will. Er läßt sich mit den Großen ablichten, er redet über die "Unsterblichen". Er wird es sich sogar zur Ehre anrechnen, einen weithin bekannten Mörder am Fuße des Galgens getroffen zu haben. So bildet er sich ein, der Unsterblichkeit ein Stück näherzukommen. Wo sind denn die Millionen, die Hitler bis zur Selbstaufgabe gefolgt sind? Was ist aus dem endlosen Heeren Stalins geworden? Vergessen Sie nicht, daß ein Land von seinen Eliten aufgebaut wird!"

Er schaltete den Fernseher ab und schrie mich an: "Unser Fehler besteht darin, daß wir uns dafür einsetzen, Ihr Leben zu schützen. Sie haben ja keine Ahnung, wie gefährlich Ihre Situation ist. Das ganze Land befindet sich in einer gefährlichen Situation: Sie und Ihresgleichen stehen auf der einen Seite, die anderen auf der anderen Seite. Da stiehlt ein Parlamentsabgeordneter Millionen, und ein Staatssekretär läßt sich mit enormen Summen bestechen..."

"Gut", sagte ich, " dann verhaften Sie sie doch!"

Er schrie noch lauter: "Sei still. Dann ist unser Ansehen endgültig dahin, und alles wird im Chaos versinken." Dann fügte er mit leiser Stimme hinzu: "Und Sie und Ihresgleichen, die uns in dieser Situation helfen könnten, tragen noch zu dem Chaos bei."

Er verlangte nach Bestätigung. Die Islamische Republik war in den gesamten 17 Jahren nur darauf bedacht, sich bestätigen zu lassen, alle sollen sie bestätigen und ihr Verhalten gutheißen. Viele Autoren und Intellektuelle befanden sich in einer vergleichbaren Lage. Wir wußten, wer sich an welchem Tag und in welchem Hotelzimmer einer Befragung unterziehen mußte, und warteten darauf, daß wir an der Reihe waren. Es gab - und gibt - zwischen uns Intellektuellen und der Geistlichkeit einen tiefgreifenden Unterschied, der im Ursprung der Motive für unser individuelles und gesellschaftliches Engagement liegt. Wir haben niemals daran gedacht, daß wir vom Schreiben leben könnten, und normalerweise hatten wir zwei Berufe: Schriftsteller und Lehrer. Oder Schriftsteller und Journalist. Oder Schriftsteller und Herausgeber. Die Kunst versorgt uns nicht mit dem täglichen Brot, demgegenüber lebt die Geistlichkeit allein von der Religion. Deshalb ist sie unfähig, anderen gesellschaftlichen Schichten Macht, Vermögen oder auch Popularität zuzugestehen. Aus lauter Schwäche hat die Geistlichkeit sowohl vorsätzlich als auch unachtsam Fehler begangen. Sie hatte jedoch niemals die Absicht, diese Fehler zu kompensieren oder zu korrigieren, sondern hat in einem fort versucht, sich von anderen bestätigen zu lassen. Das Unglück, das in diesen Jahren über Iran hereingebrochen ist, nicht nur die Hinrichtungen, sondern auch die Vernichtungen und Zerstörungen, die Verletzung der Menschenrechte und selbst die Mißachtung ihrer eigenen kostbarsten Errungenschaft: der Verfassung - all das ist der iranischen Gesellschaft angeblich vom Westen oder den Intellektuellen zugefügt worden. Was hat es schon zu sagen, daß kein Intellektueller in diesen 17 Jahren eine wichtige Funktion ausübte oder irgendwo Rang und Namen hatte? Währungsverfall und politische Isolation gehen einher mit der Zerstörung der Persönlichkeit und Menschenverachtung. Die Islamische Republik hat die Persönlichkeit der Iraner befleckt.

Ein Bild, das ich aus Teheran in Erinnerung behalten habe, ist der besagte Ermittlungsbeamte, der angesichts meines verheerenden körperlichen und seelischen Zustands mit verkniffenem Gesicht auf und ab ging und sagte: "Der Westen hat die iranische Regierung propagandistisch unter Druck gesetzt, darüber hinaus hat er uns aus seinen Nachrichten ausgemerzt."

Darauf antwortete ich: "Genau dasselbe macht

Abbas Maroufi

Sturz in den Wahnsinn

Genau ein Jahr ist vergangen. Im März 1996 habe ich unter Tränen und mit der letzten Kraft, die mir verblieben ist, den schmerzlichen Versuch unternommen, alles auf einmal in mir aufzunehmen: meine Bücher und Arbeitsutensilien, das Büro, das Haus, die Straße, Teheran und Iran. Die letzten Bilder bleiben einem für immer in Erinnerung, die Heimat wird man nie vergessen, die Mutter, die Tränen und die Liebe. Die Liebe ist eine tiefe Wunde, die sich niemals ganz schließt. Von meinen Verwandten und Freunden habe ich mich nicht verabschiedet. Als ich um Mitternacht das Haus verließ, um von einigen wenigen begleitet zum Flughafen Mehrabad zu fahren, standen nächtliche Posten vor meinem Haus, Motorradfahrer in schwarzer Montur, die uns überwachten.

Ich weiß nicht, ob es an der Kälte und der Aufregung oder eher an Angst und Müdigkeit lag, daß meine Zähne aufeinander schlugen. Alles roch nach Trennung und Tod. Ich hatte einigen anderen Autoren und meiner Familie gesagt, daß alles möglich sei: daß man mich beim Besteigen des Flugzeugs verhaftet; daß ich auf dem Weg zum Flughafen einen Unfall habe; daß in der Wartehalle des Flughafens ein Drogenfahnder auftaucht; und schließlich auch, daß ich unbehelligt abreise.

Nach der Gerichtsverhandlung, in der ich der Schriftstellerei für schuldig befunden und zu Gefängnis und Peitschenhieben verurteilt worden war, sagte mein Freund Huschang Golschiri in einem Interview mit Radio BBC: "Die Bücherfrage ist schon seit Jahren festgefahren. Jeder von uns hat ein paar Bücher geschrieben, die bisher nicht veröffentlicht wurden. Es sind ja gerade die unabhängig gebliebenen Publikationen, denen jetzt so übel mitgespielt wird. Ich weiß auch nicht, was tun ist. Wir haben nichts mehr. Nur noch einen erschöpften, ruinierten Körper, und wir rechnen ja auch mit unserer physischen Eliminierung. Irgendwann, um Mitternacht, bei einem Verkehrsunfall oder durch Messerstecher in der Dunkelheit..."

Einen anderen meiner Freunde, Ahmad Mir Ala'i, hat man in Isfahan am Straßenrand auf traurigste Art und Weise umgebracht. Sie legten eine Flasche Alkohol neben ihn, so daß er dalag wie ein Säufer, dem sein sündhaftes Laster zum Verhängnis geworden war. Jeden Tag wuchs die Zahl der Drohanrufe und anonymen Briefe. Meine Bücher waren schon seit langem beschlagnahmt, meine Lehrveranstaltungen untersagt worden. Meine Schüler hatten die Idee, den Unterricht von nun an in Privathäusern abzuhalten. Ansonsten gab es keinen Lichtblick. Einige meiner Freunde glaubten, ich würde bleiben und den Helden abgeben, aber ich habe immer gesagt, daß es, um die Freiheit zu erlangen und dafür, daß die Autoren ihrer Tätigkeit nachgehen können, keines partisanenhaften Verhaltens bedarf. Die Zeit der bewaffneten Aktionen ist vorüber, man muß einen angemesseneren Weg finden. Andere wiederum drängten mich, meine Heimat zu verlassen, denn es sei nur eine Frage der Zeit, daß mir etwas zustieße. Viele von uns waren inzwischen überzeugt, daß der sicherste Ort für uns jetzt irgendein Winkel im Gefängnis war.

Ein Bild, das ich aus Teheran in Erinnerung behalten habe, ist nun Alptraum und vertrauter Freund meiner Nächte. Über Monate hinweg brachte mich der Beamte, der die Ermittlungen gegen mich führte, ins Hotel Hilton. Dort bestellte er etwas zu essen, und dann diskutierten wir stundenlang, ohne zu einem Ergebnis zu gelangen. Nach Ansicht dieses Ermittlungsbeamten waren die Menschen in Iran weder erschöpft noch deprimiert, oder wenn sie es tatsächlich waren, so hatten wir nicht das Recht, es zu schreiben. Ich fragte: "Besteht denn die Realität noch aus irgend etwas anderem? Unterschlagung, Bestechung, die Hilflosigkeit der Bittsteller auf den Ämtern, die auf dem Ruder laufende Teuerung, die Perspektivlosigkeit der jungen Leute, alles und jedes ist ein Hinweis auf psychische und soziale Unsicherheit. 17 Jahre sind seit der Revolution vergangen, und immer noch kontrollieren Sie die Leute auf der Straße. Was bedeuten die nächtlichen Autokontrollen und Leibesvisitationen? Sind sie nicht eine offenkundige Beleidigung für ein Volk, das euch alles geopfert hat? Wann geht denn eure Revolution zu Ende? Wohin sollen die fortgesetzten Auswanderungswellen noch führen? Ihr seid dabei, alle zu vertreiben, und macht euch nicht einmal die Mühe, denen, die für den Staat zuständig sind, klarzumachen, daß sie die Gesetze einzuhalten haben. Stattdessen knöpft ihr euch andauernd uns vor und meint, wir seien die Ursache all euren Unglücks."

Daraufhin sagte er: "Wie auch immer die

Abbas Kiarostami, der Gewinner der Goldenen Palme in Cannes

Der Film „der Geschmack der Kirschen“ von Abbas Kiarostami wurde auf dem internationalen Filmfestival von Canne´ mit der Goldenen Palme geehrt. Seiner Teilnahme an dem Festival ging ein Kampf zwischen der Zensurbehörde einerseits und dem berechtigten Wunsch des Künstlers nach der Teilnahme an dieser begehrten Zusammenkunft der Filmemacher aus aller Welt voraus. Gerade im Höhepunkt der staatlichen Repressionen gegen die Kulturschaffende hat die iranische es geschafft, das Eis zu durchbrechen und wie eine zarte Pflanze durch die dicke Betonschicht zu durchdringen, die Sonne zu erblicken und die ersten Blüten auszutreiben.

Nach jahrelanger, ausdauernder Arbeit hat der herausragende iranische Filmemacher, Abbas Kiarostami es geschafft, das offenkundige Unrecht der kulturfeindlichen Zensurbehörde bloßzustellen. Bei einem Festival, bei dem der Rummel in erster Linie im Lampenlicht steht, trat er alleine an und entschuldigte sich dafür, daß er nur mit einer Arbeitskopie seines Filmes von schlechter Farbqualität an dem Festival teilnehmen konnte.

Abbas Kiarostami hat auf dem 50. Filmfestival die Goldene Palme gewinnen können. Viel wichtiger war dabei jedoch, daß Millionen von Menschen auf der ganzen Welt vom Leid und Unrecht erfuhren, das den iranischen Künstler widerfahren ist. Auch der Name Iran war wieder in aller Munde, aber diesmal nicht wegen einem Terroranschlag, oder der Inhaftierung eines Schriftstellers, nicht wegen Peitschenhieben, nicht wegen einem Gerichtsurteil oder einem Diebstahldelikt. Der Name Irans wurde diesmal wegen der Einfachheit des gewählten Themas, der Kunst und der Menschlichkeit zuliebe millionenfach erwähnt. Der Name Iran assoziierte diesmal nicht die Verletzung der Menschenrechte, nein, er stand für den Willen des iranischen Künstlers, der wie alle anderen seiner Kollegen in anderen Ländern sein Werk erschaffen und wie ein Stern an dem endlosen Himmel dieser Welt leuchten wollte.

Ja, der Name Iran stand diesmal als ein Symbol für die Ehre und den Stolz. Als ich die Nachricht direkt vom Fernseher erfuhr, weinte ich vor Freude und konnte meinen Augen nicht trauen, als ich sah, wie Abbas Kiarostami und Shuhi Imamura das Podium betraten und ihre Preise von den Hände der hübschen, bekannten französischen Schauspielerin Catherine Deneuve entgegennahmen. Bei der Verleihung der Goldenen Palme küßte Catherine Deneuve die Sieger, umarmte sie und begleitete sie zum Publikum.

In dem Moment rief mich ein Künstlerkollege aus Schweden an und sagte mir, daß er seine Freude mit mir teilen wolle. Das Telephon ertönte wieder. Es war jemand aus den Vereinigten Staaten. Der nächste war ein Freund aus Köln. Zuletzt rief jemand aus Iran. Seine Stimme war schwer zu verstehen. Er fragte: „Was ist los?“

Ich erzählte es ihm und sagte: „Ja mein Lieber, ihr seid die Hautsache, wir sind es. Wir sind aber hinter einer Mauer eingesperrt“. Und wieder fiel mir der Satz meines Freundes ein, der immer wieder sagte: „ Denke nur an den lebenden Helden, niemand wird sich um den kümmern, der zu Boden gefallen ist.“

Und nun spüre ich wie immer, daß die iranischen Künstler weder zu Boden gefallen sind, noch Helden sind. Es sind Menschen, denen man die Möglichkeit der freien Betätigung und des selbstbestimmten Lebens geraubt hat. Die iranischen Künstler sind niedergeschlagen und doch stolz.

Impressum

GARDOON

Kulturell, literarisch und künstlerisch Monatszeitschrift

Jahrgang 8, Nr. 53 u. 54
Auslandsausgabe Nr. 1

Juni 1997

Verantwortlich und Chefredakteur:
Abbas Maroufi

Unter der Mitarbeit der Redaktion:
SAID,
Kushiar Parsi,
Ali Akbar Safaian,
Faramarz Jalali

P. R. Manager:
Orang Jawadian, Tel.: 0172 / 3857062

Umschlagsentwurf:
Ali Akbar Safaian (Emaillenrelief)

Skizzen:
Davoud Sarfaraz, Talieh Kamrani,
Mohammad Vodjdani

Satz:
Mahwash Yazdani (Zarnegar)

Lithographie und Druck in Köln:

Die Beiträge geben nicht unbedingt den Standpunkt der Redaktion von Gardoon wieder.
Alle Beiträge sind zum Nachdruck unter Angabe der Quelle frei.
Gardoon hält sich das Recht für redaktionelle Bearbeitung der eingegangen Beiträge vor.
Die eingegangenen Beiträge werden nicht zurückgeschickt.

Anschrift: Gardoon
Postfach P. O. Box 101342
52313 Düren-Germany
Tel.: 0172-6358675

آگهی پیشنهاد گردون

۱۰ شب نویسندگان

بیستمین سالگرد ۱۰ شب نویسندگان ـ تهران ـ انستیتو گوته مهر ماه ۱۳۵۶

□ ارائه آثار (شعر، داستان، مقاله، نقاشی، موسیقی و...)
□ انتشار آثار در یک مجموعه
□ آزادی بیان و مبارزه با سانسور
□ به یاد نویسندگان فقید
□ بزرگداشت نویسندگان پیشکسوت، و استادان
□ معرفی چهره‌های تازه ادبیات نوین ایران
□ سی‌امین سالگرد تأسیس کانون نویسندگان ایران

مهر ماه ۱۳۷۶ در شهرهای:

کلن، برلین، هامبورگ، اسن، استکهلم، آمستردام، لندن، پاریس، لوس‌آنجلس، نیویورک.

در یک شب، در ۱۰ مرکز فرهنگی جهان، نویسندگان ایران در کنار همدیگر قرار می‌گیرند.

(نظرات و پیشنهادات خود را به نشانی گردون و یا کانون نویسندگان ایران ارسال کنید.)

برگزارکننده: کانون نویسندگان ایران در تبعید
نشریات فرهنگی، ادبی مستقل
نهادهای فرهنگی، هنری مستقل



Jahrgang 8, Nr. 53 u. 54 - Juni 1997 **Auslandsausgabe Nr. 1** DM 5,-

GARDOON

53
54

Abbas Kiarostami, der Gewinner der Goldenen Palme in Cannes

ISSN 1022-7202

Abbas Maroufi: Sturz in den Wahnsinn ■ Mohammad Keshavarz: Das verlorene Herz Houshang Golschiri: Jedes Wort wird hier in der Angst vor Sein oder Nicht-Sein geboren ■ Poesien von Rose Ausländer und SAID ■ Artikel von M. F. Farzaneh, Nasser Hosseini, Esmail Khoi, Nasser Moazen, Many, Donald Barthelme, Abbas Milani und andre Beiträge

Reportage aus dem Iran:
Wieso sind wir den Problemen der Gesellschaft gegenüber gleichgültig geworden!?

